



M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE341

کتابخانه ملی ایران

بسم الله الرحمن الرحيم  
این کتاب در سال ۱۳۴۴ خورشیدی  
در تهران چاپ شده است

# دیوان محنی

تألیف: میرزا حسن خان  
تصحیح: میرزا حسن خان

مطبع: مطبعه امیرکبیر  
تهران

(یکی دروازه با تمامه شده است)

۱۴۳  
بسم الله الرحمن الرحيم

۱  
سے زابر رحمت خرم گلستان ما  
موبھوئے مانا انجی گوزشوق وارشد  
العطش گویان بجشتی فنا ہر گوشہ  
گر قبول افتد زما در زندگی یک جو نیاز  
قطرہ اشکے نیا پیدرہ ہر دے ما دگر  
در شکلیاتی چونی ایدل بہ آہ و ناله ساز

۲  
گفت گوی حرف عشق مطلع دیوان  
تشنہ خون محبت ظاہر و پنهان ما  
گند بر لب لعل عرق موجب طوفان  
چون سلیمان سر نہ پیچد دیوار فرمان ما  
خون دل چون شد گہر بر سر شکران ما  
نیست چون مران پذیر این دیر رمان ما

۳  
گر ز ظلمات ہوس بیرون نہم مخفی قدم  
رہ نیابد بخت سوی چشم جیہ ان ما

۱۰۶

۴  
ای تنو قائم وجود اصل ہر موجود را  
چون خمیر طینت از آب رحمت کردہ  
خواہ از طوفان حرم خواہی بر بہانان دیر  
نالہائے دل بھر گاہے کہ غیر دود آہ

۵  
امی ز نور روشن چرخ گوہر مقصود ما  
ہم بلطف خویش گردان عاقبت محبہ  
ہر کجا معبد کنی آسما تو فی معبود ما  
غیرت ممکن جیقل آئینہ مقصود ما

۶  
ہستہ مخفی ز سیل اشک کز سوز جگر  
شعلہ سرے ز نذر آہ درو آلود ما

۷  
تا دین جہان گیر تو افراخت علم را  
بشکفت ترا غنچہ لب تابہ تکلم  
ما غنہ خط صفو رخسار تو نوشت  
مشادی جہان جملہ بیک جوت نام  
مر راہ تو از خون جگر گفت گشتان

۸  
بگرفت اقبالیم عرب را و جسم  
شد و در زبان ذکر تو مرغان حرم  
تا کرد بناد دست قضا لوح و قلم  
آسان ندیم از کف دل و ہن غم  
بر ہر سر غاری کہ نہادیم قدم

۹  
مخفی چو ترا الٰہی سر مواہ نہا دند  
محراب دل خویش کن ابروی صنم را

CHECKED

۱۰  
ای دل بر دل زخم بون تسیم را  
دین تو نور لعلت ہر لعلت کہست  
در مکر بہت بہت کہم و شیخ خلق

۱۱  
در سر نہا آئے دیدن بیت کلیم  
شرح تو رہائی امید دست و نیم را  
غیر از کریم کس نشناخد کریم را

<p>تا پای بفرش عرش نهانی تو کردگار مسند نشین مسند عز از کرد و رفت نوبت بیکم کن ز شفاعت بر و ز حشر</p>	<p>آفتاب عظیم پای بر عرش عظیم را به بندگی تو بستم تو در تیرت بستم را چون بار بسته ام بنوعی قدر بستم را</p>
<p>بی روشنی پرده انوار شمع دین محقق بی نیم چون ستارم نیم را</p>	
<p>کوی عشقت بناموس سلامت اینجا طالب دانه درین ام در افتاد و دام باده در کش که درین بزم که حاشه خنجر نیم غم نوش کن کج شکایت کجا موسبایان نزن طاعت بدین نیست</p>	<p>صد چو محمود به گوشه غلام ست اینجا دانه که خال بود دانه و دم ست اینجا هر چه جز باده بود حمله حرام ست اینجا کشتن کایت زالمشویه عام ست اینجا پیر لولو کجای بچه تمام ست اینجا</p>
<p>در پیستی بر شام خام حشرت محققا بزم فرحناگ کدام ست اینجا</p>	
<p>بغارت دادم از غفلت تناسخ خانه خود را ز سوز دل فتاد آتش چهره غلوسم به پیران ز بس مستغرق غم نمی جنبید ز جادو ستم گر دلت الفت به نهانی چنان محمول که مخدوم بعد از همان دودوی برابر بکنی که عاشق بخشن گاه هر صحرای چو مرغ دانه چین گشتم تسلسل باد بهشیاران شمار ادور می کاختر</p>	<p>بدرست خود ز دم آتش من آتشخانه خود را بر آتش می ز تلم امشب دل دیوانه خود را که زنجیر کتم در پا دل دیوانه خود را به از باغ جنان گویم اگر ویرانه خود را فغان دل خراش و گریه مستانه خود را بغیر از دانه اشک ندر بیدم دانه خود را ز بدستی تری من کرده ام غمی نه خود را</p>
<p>دو چشم من پنداری بچوب آلوده شد محقق بیان کوته کنم دیگران این فسانه خود را</p>	
<p>کرد جانم عشقت برگ بریده ما هر کجا بزم طرب ناک شود گرم بود بی ستون را اثر ناله ما بگذارد ناکجا دولتشا و اثر نشسته کجا هر تنگ حوصله را کی برسد قصه کجا فکر ناگرم کند در دل ما شعر و سخن</p>	<p>برق عشقت بجهان ز شر تو شیر ما اشک ما باده ما دیده ما بشیر ما شعله طور بود برق دم تیشیر ما خون شوز ما ده زخم در جگر تیشیر ما شیر راز هره شود آب جگر تیشیر ما ولس که شعله زنده آتش اندیشیر ما</p>



	محقق اول بجفا داده که نیاید هرگز بر سر شفقت ماسوخ جفا پیشه ما	
او ایست هستن نهانی نگاه ناز بلبان را پیریشان شد در غیرت لشکر جزائی جمعیت بکادوش نالدام دل را جراحت رجوت کرد بقربان سر سودائی آن بیکانه و شل کردم	که از دوشش گرفتاری بمنت میدید جان را پیریشان کرد و تا جبین سر زلف پیریشان را ولی نبود قراری در جراتش شکرگان را که از دلش نداشت نادار در دهم ست گریبان را	
	چو مجنون از سر سمیت قدم در وادی علم نه که بستم تازه محقق با محبت عهد بخیان را	
نیز دهم جامه ساقی شراب را لوت جگر که بر آید ز دیده ام حرف و ناز صحرایید شسته ام	از در این پیشه برون آفتاب را مستان بی چنگی نگذارند کیاب را از روزگار کرده ام این انتخاب را	
	محقق ز عمر لذت ذوقی که ناگهان بر هم زدند نیم پیرا طحیات را	
خدا هم کشم بیک سوز مردمان عثمان را فرصت شمر فطنت دید اردوستان را صد خار بوده باشد در پاجو باغبان را سازد زلف منبل ترتیب سائبان را یکس جو رعایتی کن بیدرد نا توان را در فصل نو بهاران در رنگ نو خزان را در درس نکته سخنان در کام کشن بیان را نبود کنار در یاد ریاض بیکران را	۱۰ ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۲ ۲۳ ۲۴ ۲۵ ۲۶ ۲۷ ۲۸ ۲۹ ۳۰ ۳۱ ۳۲ ۳۳ ۳۴ ۳۵ ۳۶ ۳۷ ۳۸ ۳۹ ۴۰ ۴۱ ۴۲ ۴۳ ۴۴ ۴۵ ۴۶ ۴۷ ۴۸ ۴۹ ۵۰ ۵۱ ۵۲ ۵۳ ۵۴ ۵۵ ۵۶ ۵۷ ۵۸ ۵۹ ۶۰ ۶۱ ۶۲ ۶۳ ۶۴ ۶۵ ۶۶ ۶۷ ۶۸ ۶۹ ۷۰ ۷۱ ۷۲ ۷۳ ۷۴ ۷۵ ۷۶ ۷۷ ۷۸ ۷۹ ۸۰ ۸۱ ۸۲ ۸۳ ۸۴ ۸۵ ۸۶ ۸۷ ۸۸ ۸۹ ۹۰ ۹۱ ۹۲ ۹۳ ۹۴ ۹۵ ۹۶ ۹۷ ۹۸ ۹۹ ۱۰۰ ۱۰۱ ۱۰۲ ۱۰۳ ۱۰۴ ۱۰۵ ۱۰۶ ۱۰۷ ۱۰۸ ۱۰۹ ۱۱۰ ۱۱۱ ۱۱۲ ۱۱۳ ۱۱۴ ۱۱۵ ۱۱۶ ۱۱۷ ۱۱۸ ۱۱۹ ۱۲۰ ۱۲۱ ۱۲۲ ۱۲۳ ۱۲۴ ۱۲۵ ۱۲۶ ۱۲۷ ۱۲۸ ۱۲۹ ۱۳۰ ۱۳۱ ۱۳۲ ۱۳۳ ۱۳۴ ۱۳۵ ۱۳۶ ۱۳۷ ۱۳۸ ۱۳۹ ۱۴۰ ۱۴۱ ۱۴۲ ۱۴۳ ۱۴۴ ۱۴۵ ۱۴۶ ۱۴۷ ۱۴۸ ۱۴۹ ۱۵۰ ۱۵۱ ۱۵۲ ۱۵۳ ۱۵۴ ۱۵۵ ۱۵۶ ۱۵۷ ۱۵۸ ۱۵۹ ۱۶۰ ۱۶۱ ۱۶۲ ۱۶۳ ۱۶۴ ۱۶۵ ۱۶۶ ۱۶۷ ۱۶۸ ۱۶۹ ۱۷۰ ۱۷۱ ۱۷۲ ۱۷۳ ۱۷۴ ۱۷۵ ۱۷۶ ۱۷۷ ۱۷۸ ۱۷۹ ۱۸۰ ۱۸۱ ۱۸۲ ۱۸۳ ۱۸۴ ۱۸۵ ۱۸۶ ۱۸۷ ۱۸۸ ۱۸۹ ۱۹۰ ۱۹۱ ۱۹۲ ۱۹۳ ۱۹۴ ۱۹۵ ۱۹۶ ۱۹۷ ۱۹۸ ۱۹۹ ۲۰۰ ۲۰۱ ۲۰۲ ۲۰۳ ۲۰۴ ۲۰۵ ۲۰۶ ۲۰۷ ۲۰۸ ۲۰۹ ۲۱۰ ۲۱۱ ۲۱۲ ۲۱۳ ۲۱۴ ۲۱۵ ۲۱۶ ۲۱۷ ۲۱۸ ۲۱۹ ۲۲۰ ۲۲۱ ۲۲۲ ۲۲۳ ۲۲۴ ۲۲۵ ۲۲۶ ۲۲۷ ۲۲۸ ۲۲۹ ۲۳۰ ۲۳۱ ۲۳۲ ۲۳۳ ۲۳۴ ۲۳۵ ۲۳۶ ۲۳۷ ۲۳۸ ۲۳۹ ۲۴۰ ۲۴۱ ۲۴۲ ۲۴۳ ۲۴۴ ۲۴۵ ۲۴۶ ۲۴۷ ۲۴۸ ۲۴۹ ۲۵۰ ۲۵۱ ۲۵۲ ۲۵۳ ۲۵۴ ۲۵۵ ۲۵۶ ۲۵۷ ۲۵۸ ۲۵۹ ۲۶۰ ۲۶۱ ۲۶۲ ۲۶۳ ۲۶۴ ۲۶۵ ۲۶۶ ۲۶۷ ۲۶۸ ۲۶۹ ۲۷۰ ۲۷۱ ۲۷۲ ۲۷۳ ۲۷۴ ۲۷۵ ۲۷۶ ۲۷۷ ۲۷۸ ۲۷۹ ۲۸۰ ۲۸۱ ۲۸۲ ۲۸۳ ۲۸۴ ۲۸۵ ۲۸۶ ۲۸۷ ۲۸۸ ۲۸۹ ۲۹۰ ۲۹۱ ۲۹۲ ۲۹۳ ۲۹۴ ۲۹۵ ۲۹۶ ۲۹۷ ۲۹۸ ۲۹۹ ۳۰۰ ۳۰۱ ۳۰۲ ۳۰۳ ۳۰۴ ۳۰۵ ۳۰۶ ۳۰۷ ۳۰۸ ۳۰۹ ۳۱۰ ۳۱۱ ۳۱۲ ۳۱۳ ۳۱۴ ۳۱۵ ۳۱۶ ۳۱۷ ۳۱۸ ۳۱۹ ۳۲۰ ۳۲۱ ۳۲۲ ۳۲۳ ۳۲۴ ۳۲۵ ۳۲۶ ۳۲۷ ۳۲۸ ۳۲۹ ۳۳۰ ۳۳۱ ۳۳۲ ۳۳۳ ۳۳۴ ۳۳۵ ۳۳۶ ۳۳۷ ۳۳۸ ۳۳۹ ۳۴۰ ۳۴۱ ۳۴۲ ۳۴۳ ۳۴۴ ۳۴۵ ۳۴۶ ۳۴۷ ۳۴۸ ۳۴۹ ۳۵۰ ۳۵۱ ۳۵۲ ۳۵۳ ۳۵۴ ۳۵۵ ۳۵۶ ۳۵۷ ۳۵۸ ۳۵۹ ۳۶۰ ۳۶۱ ۳۶۲ ۳۶۳ ۳۶۴ ۳۶۵ ۳۶۶ ۳۶۷ ۳۶۸ ۳۶۹ ۳۷۰ ۳۷۱ ۳۷۲ ۳۷۳ ۳۷۴ ۳۷۵ ۳۷۶ ۳۷۷ ۳۷۸ ۳۷۹ ۳۸۰ ۳۸۱ ۳۸۲ ۳۸۳ ۳۸۴ ۳۸۵ ۳۸۶ ۳۸۷ ۳۸۸ ۳۸۹ ۳۹۰ ۳۹۱ ۳۹۲ ۳۹۳ ۳۹۴ ۳۹۵ ۳۹۶ ۳۹۷ ۳۹۸ ۳۹۹ ۴۰۰ ۴۰۱ ۴۰۲ ۴۰۳ ۴۰۴ ۴۰۵ ۴۰۶ ۴۰۷ ۴۰۸ ۴۰۹ ۴۱۰ ۴۱۱ ۴۱۲ ۴۱۳ ۴۱۴ ۴۱۵ ۴۱۶ ۴۱۷ ۴۱۸ ۴۱۹ ۴۲۰ ۴۲۱ ۴۲۲ ۴۲۳ ۴۲۴ ۴۲۵ ۴۲۶ ۴۲۷ ۴۲۸ ۴۲۹ ۴۳۰ ۴۳۱ ۴۳۲ ۴۳۳ ۴۳۴ ۴۳۵ ۴۳۶ ۴۳۷ ۴۳۸ ۴۳۹ ۴۴۰ ۴۴۱ ۴۴۲ ۴۴۳ ۴۴۴ ۴۴۵ ۴۴۶ ۴۴۷ ۴۴۸ ۴۴۹ ۴۵۰ ۴۵۱ ۴۵۲ ۴۵۳ ۴۵۴ ۴۵۵ ۴۵۶ ۴۵۷ ۴۵۸ ۴۵۹ ۴۶۰ ۴۶۱ ۴۶۲ ۴۶۳ ۴۶۴ ۴۶۵ ۴۶۶ ۴۶۷ ۴۶۸ ۴۶۹ ۴۷۰ ۴۷۱ ۴۷۲ ۴۷۳ ۴۷۴ ۴۷۵ ۴۷۶ ۴۷۷ ۴۷۸ ۴۷۹ ۴۸۰ ۴۸۱ ۴۸۲ ۴۸۳ ۴۸۴ ۴۸۵ ۴۸۶ ۴۸۷ ۴۸۸ ۴۸۹ ۴۹۰ ۴۹۱ ۴۹۲ ۴۹۳ ۴۹۴ ۴۹۵ ۴۹۶ ۴۹۷ ۴۹۸ ۴۹۹ ۵۰۰ ۵۰۱ ۵۰۲ ۵۰۳ ۵۰۴ ۵۰۵ ۵۰۶ ۵۰۷ ۵۰۸ ۵۰۹ ۵۱۰ ۵۱۱ ۵۱۲ ۵۱۳ ۵۱۴ ۵۱۵ ۵۱۶ ۵۱۷ ۵۱۸ ۵۱۹ ۵۲۰ ۵۲۱ ۵۲۲ ۵۲۳ ۵۲۴ ۵۲۵ ۵۲۶ ۵۲۷ ۵۲۸ ۵۲۹ ۵۳۰ ۵۳۱ ۵۳۲ ۵۳۳ ۵۳۴ ۵۳۵ ۵۳۶ ۵۳۷ ۵۳۸ ۵۳۹ ۵۴۰ ۵۴۱ ۵۴۲ ۵۴۳ ۵۴۴ ۵۴۵ ۵۴۶ ۵۴۷ ۵۴۸ ۵۴۹ ۵۵۰ ۵۵۱ ۵۵۲ ۵۵۳ ۵۵۴ ۵۵۵ ۵۵۶ ۵۵۷ ۵۵۸ ۵۵۹ ۵۶۰ ۵۶۱ ۵۶۲ ۵۶۳ ۵۶۴ ۵۶۵ ۵۶۶ ۵۶۷ ۵۶۸ ۵۶۹ ۵۷۰ ۵۷۱ ۵۷۲ ۵۷۳ ۵۷۴ ۵۷۵ ۵۷۶ ۵۷۷ ۵۷۸ ۵۷۹ ۵۸۰ ۵۸۱ ۵۸۲ ۵۸۳ ۵۸۴ ۵۸۵ ۵۸۶ ۵۸۷ ۵۸۸ ۵۸۹ ۵۹۰ ۵۹۱ ۵۹۲ ۵۹۳ ۵۹۴ ۵۹۵ ۵۹۶ ۵۹۷ ۵۹۸ ۵۹۹ ۶۰۰ ۶۰۱ ۶۰۲ ۶۰۳ ۶۰۴ ۶۰۵ ۶۰۶ ۶۰۷ ۶۰۸ ۶۰۹ ۶۱۰ ۶۱۱ ۶۱۲ ۶۱۳ ۶۱۴ ۶۱۵ ۶۱۶ ۶۱۷ ۶۱۸ ۶۱۹ ۶۲۰ ۶۲۱ ۶۲۲ ۶۲۳ ۶۲۴ ۶۲۵ ۶۲۶ ۶۲۷ ۶۲۸ ۶۲۹ ۶۳۰ ۶۳۱ ۶۳۲ ۶۳۳ ۶۳۴ ۶۳۵ ۶۳۶ ۶۳۷ ۶۳۸ ۶۳۹ ۶۴۰ ۶۴۱ ۶۴۲ ۶۴۳ ۶۴۴ ۶۴۵ ۶۴۶ ۶۴۷ ۶۴۸ ۶۴۹ ۶۵۰ ۶۵۱ ۶۵۲ ۶۵۳ ۶۵۴ ۶۵۵ ۶۵۶ ۶۵۷ ۶۵۸ ۶۵۹ ۶۶۰ ۶۶۱ ۶۶۲ ۶۶۳ ۶۶۴ ۶۶۵ ۶۶۶ ۶۶۷ ۶۶۸ ۶۶۹ ۶۷۰ ۶۷۱ ۶۷۲ ۶۷۳ ۶۷۴ ۶۷۵ ۶۷۶ ۶۷۷ ۶۷۸ ۶۷۹ ۶۸۰ ۶۸۱ ۶۸۲ ۶۸۳ ۶۸۴ ۶۸۵ ۶۸۶ ۶۸۷ ۶۸۸ ۶۸۹ ۶۹۰ ۶۹۱ ۶۹۲ ۶۹۳ ۶۹۴ ۶۹۵ ۶۹۶ ۶۹۷ ۶۹۸ ۶۹۹ ۷۰۰ ۷۰۱ ۷۰۲ ۷۰۳ ۷۰۴ ۷۰۵ ۷۰۶ ۷۰۷ ۷۰۸ ۷۰۹ ۷۱۰ ۷۱۱ ۷۱۲ ۷۱۳ ۷۱۴ ۷۱۵ ۷۱۶ ۷۱۷ ۷۱۸ ۷۱۹ ۷۲۰ ۷۲۱ ۷۲۲ ۷۲۳ ۷۲۴ ۷۲۵ ۷۲۶ ۷۲۷ ۷۲۸ ۷۲۹ ۷۳۰ ۷۳۱ ۷۳۲ ۷۳۳ ۷۳۴ ۷۳۵ ۷۳۶ ۷۳۷ ۷۳۸ ۷۳۹ ۷۴۰ ۷۴۱ ۷۴۲ ۷۴۳ ۷۴۴ ۷۴۵ ۷۴۶ ۷۴۷ ۷۴۸ ۷۴۹ ۷۵۰ ۷۵۱ ۷۵۲ ۷۵۳ ۷۵۴ ۷۵۵ ۷۵۶ ۷۵۷ ۷۵۸ ۷۵۹ ۷۶۰ ۷۶۱ ۷۶۲ ۷۶۳ ۷۶۴ ۷۶۵ ۷۶۶ ۷۶۷ ۷۶۸ ۷۶۹ ۷۷۰ ۷۷۱ ۷۷۲ ۷۷۳ ۷۷۴ ۷۷۵ ۷۷۶ ۷۷۷ ۷۷۸ ۷۷۹ ۷۸۰ ۷۸۱ ۷۸۲ ۷۸۳ ۷۸۴ ۷۸۵ ۷۸۶ ۷۸۷ ۷۸۸ ۷۸۹ ۷۹۰ ۷۹۱ ۷۹۲ ۷۹۳ ۷۹۴ ۷۹۵ ۷۹۶ ۷۹۷ ۷۹۸ ۷۹۹ ۸۰۰ ۸۰۱ ۸۰۲ ۸۰۳ ۸۰۴ ۸۰۵ ۸۰۶ ۸۰۷ ۸۰۸ ۸۰۹ ۸۱۰ ۸۱۱ ۸۱۲ ۸۱۳ ۸۱۴ ۸۱۵ ۸۱۶ ۸۱۷ ۸۱۸ ۸۱۹ ۸۲۰ ۸۲۱ ۸۲۲ ۸۲۳ ۸۲۴ ۸۲۵ ۸۲۶ ۸۲۷ ۸۲۸ ۸۲۹ ۸۳۰ ۸۳۱ ۸۳۲ ۸۳۳ ۸۳۴ ۸۳۵ ۸۳۶ ۸۳۷ ۸۳۸ ۸۳۹ ۸۴۰ ۸۴۱ ۸۴۲ ۸۴۳ ۸۴۴ ۸۴۵ ۸۴۶ ۸۴۷ ۸۴۸ ۸۴۹ ۸۵۰ ۸۵۱ ۸۵۲ ۸۵۳ ۸۵۴ ۸۵۵ ۸۵۶ ۸۵۷ ۸۵۸ ۸۵۹ ۸۶۰ ۸۶۱ ۸۶۲ ۸۶۳ ۸۶۴ ۸۶۵ ۸۶۶ ۸۶۷ ۸۶۸ ۸۶۹ ۸۷۰ ۸۷۱ ۸۷۲ ۸۷۳ ۸۷۴ ۸۷۵ ۸۷۶ ۸۷۷ ۸۷۸ ۸۷۹ ۸۸۰ ۸۸۱ ۸۸۲ ۸۸۳ ۸۸۴ ۸۸۵ ۸۸۶ ۸۸۷ ۸۸۸ ۸۸۹ ۸۹۰ ۸۹۱ ۸۹۲ ۸۹۳ ۸۹۴ ۸۹۵ ۸۹۶ ۸۹۷ ۸۹۸ ۸۹۹ ۹۰۰ ۹۰۱ ۹۰۲ ۹۰۳ ۹۰۴ ۹۰۵ ۹۰۶ ۹۰۷ ۹۰۸ ۹۰۹ ۹۱۰ ۹۱۱ ۹۱۲ ۹۱۳ ۹۱۴ ۹۱۵ ۹۱۶ ۹۱۷ ۹۱۸ ۹۱۹ ۹۲۰ ۹۲۱ ۹۲۲ ۹۲۳ ۹۲۴ ۹۲۵ ۹۲۶ ۹۲۷ ۹۲۸ ۹۲۹ ۹۳۰ ۹۳۱ ۹۳۲ ۹۳۳ ۹۳۴ ۹۳۵ ۹۳۶ ۹۳۷ ۹۳۸ ۹۳۹ ۹۴۰ ۹۴۱ ۹۴۲ ۹۴۳ ۹۴۴ ۹۴۵ ۹۴۶ ۹۴۷ ۹۴۸ ۹۴۹ ۹۵۰ ۹۵۱ ۹۵۲ ۹۵۳ ۹۵۴ ۹۵۵ ۹۵۶ ۹۵۷ ۹۵۸ ۹۵۹ ۹۶۰ ۹۶۱ ۹۶۲ ۹۶۳ ۹۶۴ ۹۶۵ ۹۶۶ ۹۶۷ ۹۶۸ ۹۶۹ ۹۷۰ ۹۷۱ ۹۷۲ ۹۷۳ ۹۷۴ ۹۷۵ ۹۷۶ ۹۷۷ ۹۷۸ ۹۷۹ ۹۸۰ ۹۸۱ ۹۸۲ ۹۸۳ ۹۸۴ ۹۸۵ ۹۸۶ ۹۸۷ ۹۸۸ ۹۸۹ ۹۹۰ ۹۹۱ ۹۹۲ ۹۹۳ ۹۹۴ ۹۹۵ ۹۹۶ ۹۹۷ ۹۹۸ ۹۹۹ ۱۰۰۰	۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۲ ۲۳ ۲۴ ۲۵ ۲۶ ۲۷ ۲۸ ۲۹ ۳۰ ۳۱ ۳۲ ۳۳ ۳۴ ۳۵ ۳۶ ۳۷ ۳۸ ۳۹ ۴۰ ۴۱ ۴۲ ۴۳ ۴۴ ۴۵ ۴۶ ۴۷ ۴۸ ۴۹ ۵۰ ۵۱ ۵۲ ۵۳ ۵۴ ۵۵ ۵۶ ۵۷ ۵۸ ۵۹ ۶۰ ۶۱ ۶۲ ۶۳ ۶۴ ۶۵ ۶۶ ۶۷ ۶۸ ۶۹ ۷۰ ۷۱ ۷۲ ۷۳ ۷۴ ۷۵ ۷۶ ۷۷ ۷۸ ۷۹ ۸۰ ۸۱ ۸۲ ۸۳ ۸۴ ۸۵ ۸۶ ۸۷ ۸۸ ۸۹ ۹۰ ۹۱ ۹۲ ۹۳ ۹۴ ۹۵ ۹۶ ۹۷ ۹۸ ۹۹ ۱۰۰ ۱۰۱ ۱۰۲ ۱۰۳ ۱۰۴ ۱۰۵ ۱۰۶ ۱۰۷ ۱۰۸ ۱۰۹ ۱۱۰ ۱۱۱ ۱۱۲ ۱۱۳ ۱۱۴ ۱۱۵ ۱۱۶ ۱۱۷ ۱۱۸ ۱۱۹ ۱۲۰ ۱۲۱ ۱۲۲ ۱۲۳ ۱۲۴ ۱۲۵ ۱۲۶ ۱۲۷ ۱۲۸ ۱۲۹ ۱۳۰ ۱۳۱ ۱۳۲ ۱۳۳ ۱۳۴ ۱۳۵ ۱۳۶ ۱۳۷ ۱۳۸ ۱۳۹ ۱۴۰ ۱۴۱ ۱۴۲ ۱۴۳ ۱۴۴ ۱۴۵ ۱۴۶ ۱۴۷ ۱۴۸ ۱۴۹ ۱۵۰ ۱۵۱ ۱۵۲ ۱۵۳ ۱۵۴ ۱۵۵ ۱۵۶ ۱۵۷ ۱۵۸ ۱۵۹ ۱۶۰ ۱۶۱ ۱۶۲ ۱۶۳ ۱۶۴ ۱۶۵ ۱۶۶ ۱۶۷ ۱۶۸ ۱۶۹ ۱۷۰ ۱۷۱ ۱۷۲ ۱۷۳ ۱۷۴ ۱۷۵ ۱۷۶ ۱۷۷ ۱۷۸ ۱۷۹ ۱۸۰ ۱۸۱ ۱۸۲ ۱۸۳ ۱۸۴ ۱۸۵ ۱۸۶ ۱۸۷ ۱۸۸ ۱۸۹ ۱۹۰ ۱۹۱ ۱۹۲ ۱۹۳ ۱۹۴ ۱۹۵ ۱۹۶ ۱۹۷ ۱۹۸ ۱۹۹ ۲۰۰ ۲۰۱ ۲۰۲ ۲۰۳ ۲۰۴ ۲۰۵ ۲۰۶ ۲۰۷ ۲۰۸ ۲۰۹ ۲۱۰ ۲۱۱ ۲۱۲ ۲۱۳ ۲۱۴ ۲۱۵ ۲۱۶ ۲۱۷ ۲۱۸ ۲۱۹ ۲۲۰ ۲۲۱ ۲۲۲ ۲۲۳ ۲۲۴ ۲۲۵ ۲۲۶ ۲۲۷ ۲۲۸ ۲۲۹ ۲۳۰ ۲۳۱ ۲۳۲ ۲۳۳ ۲۳۴ ۲۳۵ ۲۳۶ ۲۳۷ ۲۳۸ ۲۳۹ ۲۴۰ ۲۴۱ ۲۴۲ ۲۴۳ ۲۴۴ ۲۴۵ ۲۴۶ ۲۴۷ ۲۴۸ ۲۴۹ ۲۵۰ ۲۵۱ ۲۵۲ ۲۵۳ ۲۵۴ ۲۵۵ ۲۵۶ ۲۵۷ ۲۵۸ ۲۵۹ ۲۶۰ ۲۶۱ ۲۶۲ ۲۶۳ ۲۶۴ ۲۶۵ ۲۶۶ ۲۶۷ ۲۶۸ ۲۶۹ ۲۷۰ ۲۷۱ ۲۷۲ ۲۷۳ ۲۷۴ ۲۷۵ ۲۷۶ ۲۷۷ ۲۷۸ ۲۷۹ ۲۸۰ ۲۸۱ ۲۸۲ ۲۸۳ ۲۸۴ ۲۸۵ ۲۸۶ ۲۸۷ ۲۸۸ ۲۸۹ ۲۹۰ ۲۹۱ ۲۹۲ ۲۹۳ ۲۹۴ ۲۹۵ ۲۹۶ ۲۹۷ ۲۹۸ ۲۹۹ ۳۰۰ ۳۰۱ ۳۰۲ ۳۰۳ ۳۰۴ ۳۰۵ ۳۰۶ ۳۰۷ ۳۰۸ ۳۰۹ ۳۱۰ ۳۱۱ ۳۱۲ ۳۱۳ ۳۱۴ ۳۱۵ ۳۱۶ ۳۱۷ ۳۱۸ ۳۱۹ ۳۲۰ ۳۲۱ ۳۲۲ ۳۲۳ ۳۲۴ ۳۲۵ ۳۲۶ ۳۲۷ ۳۲۸ ۳۲۹ ۳۳۰ ۳۳۱ ۳۳۲ ۳۳۳ ۳۳۴ ۳۳۵ ۳۳۶ ۳۳۷ ۳۳۸ ۳۳۹ ۳۴۰ ۳۴۱ ۳۴۲ ۳۴۳ ۳۴۴ ۳۴۵ ۳۴۶ ۳۴۷ ۳۴۸ ۳۴۹ ۳۵۰ ۳۵۱ ۳۵۲ ۳۵۳ ۳۵۴ ۳۵۵ ۳۵۶ ۳۵۷ ۳۵۸ ۳۵۹ ۳۶۰ ۳۶۱ ۳۶۲ ۳۶۳ ۳۶۴ ۳۶۵ ۳۶۶ ۳۶۷ ۳۶۸ ۳۶۹ ۳۷۰ ۳۷۱ ۳۷۲ ۳۷۳ ۳۷۴ ۳۷۵ ۳۷۶ ۳۷۷ ۳۷۸ ۳۷۹ ۳۸۰ ۳۸۱ ۳۸۲ ۳۸۳ ۳۸۴ ۳۸۵ ۳۸۶ ۳۸۷ ۳۸۸ ۳۸۹ ۳۹۰ ۳۹۱ ۳۹۲ ۳۹۳ ۳۹۴ ۳۹۵ ۳۹۶ ۳۹۷ ۳۹۸ ۳۹۹ ۴۰۰ ۴۰۱ ۴۰۲ ۴۰۳ ۴۰۴ ۴۰۵ ۴۰۶ ۴۰۷ ۴۰۸ ۴۰۹ ۴۱۰ ۴۱۱ ۴۱۲ ۴۱۳ ۴۱۴ ۴۱۵ ۴۱۶ ۴۱۷ ۴۱۸ ۴۱۹ ۴۲۰ ۴۲۱ ۴۲۲ ۴۲۳ ۴۲۴ ۴۲۵ ۴۲۶ ۴۲۷ ۴۲۸ ۴۲۹ ۴۳۰ ۴۳۱ ۴۳۲ ۴۳۳ ۴۳۴ ۴۳۵ ۴۳۶ ۴۳۷ ۴۳۸ ۴۳۹ ۴۴۰ ۴۴۱ ۴۴۲ ۴۴۳ ۴۴۴ ۴۴۵ ۴۴۶ ۴۴۷ ۴۴۸ ۴۴۹ ۴۵۰ ۴۵۱ ۴۵۲ ۴۵۳ ۴۵۴ ۴۵۵ ۴۵۶ ۴۵۷ ۴۵۸ ۴۵۹ ۴۶۰ ۴۶۱ ۴۶۲ ۴۶۳ ۴۶۴ ۴۶۵ ۴۶۶ ۴۶۷ ۴۶۸ ۴۶۹ ۴۷۰ ۴۷۱ ۴۷۲ ۴۷۳ ۴۷۴ ۴۷۵ ۴۷۶ ۴۷۷ ۴۷۸ ۴۷۹ ۴۸۰ ۴۸۱ ۴۸۲ ۴

<p>دیدیم بیهوشی شادی و غم را پرگشت چو از خاک فنا جام و جام گشتیم بیابان جهان را و گذشتیم تا دوز بیدارستانم بقیامت برخون شمیم دل تو در شربت نیست</p>	<p>ایا صمد است و در دل مخفی بیت پرست را از هرزه دوی پای شکستیم قلم را آرستیم انکار تو این مندم جم را بر خاک مرادی نه نه با دیم قدیم را از کف ندیم دامن بر میان حکم را لب تشنه نهان تا بیکه این خستیم را</p>
<p>✓ آهسته که تارم ندی مرغ حرم را</p>	<p>گره پای نمی در حرم بست که مخفی</p>
<p>اگر از نور تجلی شود و لیل مرا علاج نشنگی که شود و آتش عشق ز بسکه عرق گناهم نمی تو نم رفت کجاست جذبه عشقی که از دیار خود چگونه پاشی بیا بیا به بوقت عبور فلک ز بخت زبونم را بچه خواهی کن</p>	<p>۱۳ ذلج سپینه شود و محو قال و قبل مرا بود بر ابریک قطره رود نیل مرا اگر یکعبه دلالت کند غلیب مرا سکندر برون بیک ایمان از نیل مرا ز سوز سپینه بود شعله سلسبیل مرا که چشم مهرده فانیست خبر صیل مرا</p>
<p>آینه بخت چه باشد بمن بگو</p>	<p>چو روزگار شناسد ازین قیاس مرا</p>
<p>یا رب تو غافل گشته ستر را و محبوب مرا گوشی بی تو کشاید چشم بدیوب مرا کرده قانون محبت طرز اسلوب مرا باد اگر خواهد بر مصوفی تو مکتوب مرا وای که خواهد بخش زشتت یا خوب مرا</p>	<p>۱۴ یا ربوده جذب عظم مهرش مطلوب مرا یوسف گل و یون برادر چمن بر تن درید شد چنانم دل قوی در جانفشانیهای عشق بس سکندر طالعیم بای فزون بر جانی خویش شسته ام صده زعمیان نامه اعمال خویش</p>
<p>مندیان همتی کاغذ فریبهای دور</p>	<p>بدر و خفتی از دل من صبر ابوب مرا</p>
<p>صدها بخت بر آتش زده و دود نفس ما گر زمره ما شود سنگ شود نرم کردیم بسی از تنم و جور تو فریاد نگد می تندستی ما که سر حسرت</p>	<p>۱۵ ای وای اگر صبر بودی نفس ما اندر دل پرورد صدای جرس ما چیز که به نشد یاد زمر یا در تن ما سفره حاتم نه نشیند کسر ما</p>

از وید که شب بجز بس خون بگریخت در راه و قمار مسک عشقیم کز اول	شدر رشک گلستان ارم مشت حرم کردند ز زنجیر محبت بر سر ما
گر آه کشد از جگر سوخته مخفی آتش بدل بگرفتد از نفس ما	
ما گرفتاریم و دایع عشق شد گلزار ما بسکه لذت دارد از درد جراحت و بیدم شمه مهرت تا درون سینه من بر فروخت گریه از اینت کابل قبله دارد در نماز	از غم گل دارو این زینت سرو ستار ما سود و الماس خواهد سپیده افکار ما طغنه بر بخورشید دارد سایه دیوار ما صد شرف بر بویجه دارد در رشته زنا ر ما
هفته مخفی درین وادی که از تاثیر عشق بورغبل دارد بهارے چشم گویار ما	
نورست سینه بشوقی ز خاک هستی ما بهار عمر گرامی بخت پیو بگذشت اگر نه لطف خدائی گناه ما بخشد اگر بچشم حقیقت نگه کنی بینی	نداد نشه ذوقی شارب مستی ما ندید دامن وصلی در از دوستی ما پیر کاه نیز زو خدا پرستی ما بهام عرش برین این مقام هستی ما
ز بهر آن همه دنبال مانده مخفی بروزگار نباشد بنا به سنتی ما هستی	
قطع جفا نمی کند و لبر شوخ مست ما ما بخلاف آرزو و شیشه دل شکسته ایم بس نروده ایم درست ل گریه کنان بفرق ما به واسطه عافیت از بی دل نمی روم	ترک و فاسد و هدایت دل خود پرست ما برنج عبث بر دغلاک اینهمه در شکست ما رسته جو سینه موئی سر از رگ پشت دست ما راه گذر بلا بود جا نگه نشست ما
سکین مست تحقیق عظمی از روی صدق تیر و عا اگر چه بد وقت بجزر نشست ما	
چند دلا آرزو دیدن گلزار را دل که گردش عشق از غم سحران بهر پاک کم ز بر همین بشود در روشش عاشق ناز نه عاشق است بر سر و آردن سلسله دین پا چو شد نه زبونی کند	محسن فتنش گلشن رست مرغ گرفتار را وغده قیامت بود طالیب دیدار را کز رگ جان می کند رشتنه زنا را شاد از خود ساختن خاطر غیب را بندگرا از زینت رست پائی گزینار را

<p>گویند از بیداری تیشه سنجار اند هر نفس از خون دلی مرد طلبکار عشق رشته بگردن کشان از بی جلا عشق</p>	<p>نال بودم سه سه سینه افکار را ریشک گلستان معرکه خراب را باعث افزونی سست رونق بازار را</p>
<p>مخفی اگر نیست سست ره بگلستان علم کس نشنا صد زمین سایه دیوار را</p>	
<p>نبودی که ز ترک سرگاه کج کلان را به پیش شمع پروانه سمندر طیفینه مانده سراسر وادی بخش چو درشت که بلا گردد گر فتم آنکه از رحمت گناه عاصیان بخشند نباشد که دلیل به محبت کی بر دمحمل بر آنگن بر بختی از رخ پائین شهنشاسی</p>	<p>ز تارک کی بودی تاج شاهای پادشاهان را که تاب آرد شعله آتش تنگامان را ز قاتل گر عوف خود ایند خون بگینا مانرا بموش پس بود از غنجالهت روسیا مانرا بودی بر سر چون شپ گم کرده راه مانرا تسل کن بد بدارت تمامی دافخوانان را</p>
<p>مشتی نوید می مخفی که در تنگام نوید شود لطف خداوند چنان بی پناهان را</p>	
<p>تابسته شد بگلشن وصل تو راه ما چندان بیاد گلشن و صلت گریتم مار بجاه و منصب کس اقبال نیست ای گریه بختی که درین اشته شد لب</p>	<p>محرم نشد بزم نگاہت نگاه ما کماند آب پیده برون برقی آه ما کمتر ز تاج شاه نباشد کلاه ما خرم ز آب دیده نگرود گیاه ما</p>
<p>مقصود قدسیان رسوا بواجبیت مخفی جو هست لطف الهی گواه ما</p>	
<p>می دهم آب ز سر شک پیه باغ خویش را باده چون بر لب نیم ساقی چسان ساغر کشم از جراحات نامی دل از بسکه لذت یافتم از پریشانی نیم آزرده چون زلفه بتان گر نشد روشن بزم شمع کافوری چه باک</p>	<p>آنانه میدارم بر بوی گل دماغ خویش را بر زخون تاب جا وارم ایام خویش را پیشینه ناخن نیم بر زخم دماغ خویش را دیده ام از تنگدستیها فراغ خویش را بر فروز شعله آیم چراغ خویش را</p>
<p>دارم از باد صبا مخفی هزاران چهرین که کنم آلوده بر سر دماغ خویش را</p>	
<p>عشق باز بدم آتش رسوا می را</p>	<p>بر گردیم ز جهان گوشتی تنهایی را</p>

عاشق و معشوقه	کس گنهگار مگر دست تماشا را واسه که عشق بنیده شمسالی را تا نبرد و او بمن منصب انانی را تا آرد آن جلوه دهد حسن و آرائی را چه کنم و وز دینار تو بیانی را تو که گنیز که این شیوه خود را را	قصه من بجز رنگی زمر و دست بود الهوس و محبت زدن طبع جان بر نیاید بجز دل من یک قسم بهر دیدار بکن جیقل آینه دل همچو یعقوب نظر می تو عالم بستم تو خطیایم عزت چو خود را را رفت
	چند دارم در جگر این آه آتش خاک را تیره سازد و دود آهیم انجم افلاک را تا قیامت بر سر بخون فشانم خاک را نوری بخشد محبت دیده ادراک را	تا به کی دارم نهان در سینه عشق پاک را بسکه شد از سوز عشقت آه سردم شعله ریز از غم بیله بهو خای محبت دست مشوق مرد عاشق پیشه را بر لیاگی نهست بود
	شهر سواری عشق مخفی هر دم از تیغ نگاه سرخ بیسازد بخون عاشقان فراق را	
	چو گل خندان شوم هر جا که نیم باغبانش را نه خنیم از سر زمین ره بگیرم تاغبانش را کشم جادوب از شرکان فضا می آستانش را چه خواهی کرد آخر شعله آه نهانش را نشان چند آنکه میجویم نمی یابم نشانش را بسوز شعله آه من آخر آستانش را	چو بیل در فغان آیم جوینم بوستانش را عبدا از بوی پیر این نگردد چشم مار و شن چو بندد پایبانش در بر ویم رو نگردد انم گر فتم من کمر خول گرفتار نفس گردد گر شد عایت عفا که از گردون دون بهت بزر آب اگر دشمن چو پای آستان گیرد
	به بیل باد از زانی کل و گلسن کین مخفی بهار زندگانی دیده ام فصل غناش را	
	تا آخر دهم راه بود که در جنون آرد مرا کز مروت برب دریا می خون آرد مرا در تحرک ناله های ارض خون آرد مرا بر سر راه بلا بهر شگون آرد مرا تیشه در دست سومی استون آرد مرا	عشق کو که زویشین بینی برون آرد مرا نشته خون خودم عمریت خوریزی کجاست گر چه پیوستم زور عشق بهر امتحان نیتیم ایوب اما روزگارم هر نفس جذبه عشق که چون نر باد از افراط عشق
	نیست مخفی اگر بنجد محبت را اثر	

بهری دوست بر سر بازار چون آمد مرا	
باده در گلزار خوردن کی بوس باشد مرا می کشان معذره کرد در بزم می کمتر کشم نیمه دل نشکوه سر غولم را در چپهن برقن بن ایوبان هر موی فریادی کند بسکه در گنج نفس سر غولم بی طاقت است با وجود فلک سستیها ز عالی بیستی کوسه تهمانی گزینیم سالها یعقوبت گر بزی راورد که دو غم ز پشت زین چه غم	نشته بوی گلستان تو بس باشد مرا بوی می پیوسته چایم من عس باشد مرا تن گرفتار غم گلشن نفس باشد مرا گر بیداد فلک فریاد رس باشد مرا راغبیم کین زندگانی یک نفس باشد مرا شاه باز بهمت جان در نفس باشد مرا صورت دیار غم گریه نفس باشد مرا پای من تا آخر منزل فرس باشد مرا
بر نشان پای حمل در به دای عشق تا لهای زار مخفی چون بوس باشد مرا	
رفت بر یاد اگر خدمت ویریشنه ما دود کوه دل ماتیه کن چشم فلک بسکه بی بهره رسایش بزم طریقم در بستان اتم یک نفس آزادی نیست تینو غنیم بنوعی که بصیقسل هرگز با چنین مفلسی ز کوسه دست ما	چند در سینه توان داشت نکه کینه ما وای گزشت که کشی از سینه ما نشته اسال و دبا ده دیریشنه ما رو زشتید بود اندر شب آدینه ما زنگ طلعت نرو از رخ آینه ما سز مهرست بنو زین ویر کجینه ما
بر کش دیده مهرمت که بعد از عشقی به بود اندر طلس ششم خرقه نشین ما	
که ز کار چون کشاد بیقرار ما به بیقراری ما سوز دل قرار گرفت کل مراد بباغ امید داشت گفت چو بار بار شود یار یار دیگر	و که خیمه سودا ز فغان داری ما نتیجه عجب داو بیقرار ما قرار یافت بیاس این بیداری ما چو غیاث بود یار ما بیار ما
من تلاش در مانی ز قید علم کنیت محبت وقت ستکاری ما	
تالیب نگذار لب ساغر لب ما تا زنگنه های دل با صیقسل عشق است	سیرود شو و شیشه بزم حریف ما خورشید بود نور زینت چشمت ما

از دامن امید تو کوتاه نگردد تا صبح بودی مستی بودش باد چند آنکه ز دم تیشته جوهر نادرین کوه	چند آنکه کنی خرد تو در طلب ما هر کس که کشد جرعه ما را بلب ما شیرین نشد از شیرین مقصود لب ما
---	---

ما زاده خاکیم چو خاک شده محقق  
بی پروا کن ز کز حاصل و نسب ما

ریخت رخسار دلست بس که بروی ما گر بفرق نماند صد کوه محنت روزگار پیچیده غم ساه شده بجهت صبرم نینافتن از بوی خاطر آزاری فلک تا کی توان بپروای بی پروا چشم تنه اش سبب	آبروی خود نیاید رنگ ما بروی ما چین پیشانی نه بیند گوشت آبروئی ما ستم و قوت خود است این قوت بازوئی ما این قدر گشته در عالم محبت جوئی ما آخر ششای باوه تو بیکه نظر کن بروی ما
---	---

دل ضعیف غم قوی نهادین عشرت سرا  
وای که گشته بودی صبر بخرانوی ما

ساقی نشسته پیش دل مرده ما را عزیزیت که بلب من نغمه سرایت یاد و گین لغت نفس چند مسیحا ای صبح خدارا نفس پر نشین باش دردا که با همیشه با دل همیار کافیست مرگ و حیات جرم زتر جسم	از می ده آب گیل پیر مرده ما را ره نیست بین بارغ مگر با حساب ما را بیدر و توان بود توان داشت و دوا تا آه نند بر دلف این تیر و عمار مردیم و ندیدیم دیرین خانه شرف ما را بگذر ز سر جرم گناه کار محلا ما را
---	--

فقط کن اندیشه ز بیدار که در حشر  
از شاهای میس میش بود و زب گدا را

گرم غنچه بیکینی ز کس است ناز را رشته دل گره گشته بدرون سینه ام ای که بعیش غنچه در دوش نه ندیده بهر نواز هر که با رویه بقیه آویم از این کس چه پیروی با انگ جرس چه بیکینی بارش از عافیت زان نه نهیم عاقبت	ما زده آشته بس بود دل شده نیا از را بسکه بدل گره زدم آه جگر گدا از را اندل در و مند پر سس حال شب از را طاق درد آبرویت کنم سجده که نماز را نادی به محبت ست قافله حجاز را مجرم نکته کنند محرمیان راز را
--	--

غنی صفت فلک است از سخن تو محقق

در این دیوانه دیران دیر  
نویسیده است این شعر را  
امام صاحب دیوانه دیران دیر



	سر تقویت سخن نما طبع سخن طراز را
۲۱ روی بریا به عشق برود شد کس چو را بر روی بلبلان بحر و شد کس چو را بر تن لباس فکر پوشد کس چو را چندین بدایک احصا نمود کس چو را	بی روی یار باوه بنوشد کس چو را ناله بسینه و نی اشک حسرت بر رگد زرباد نهاده پیرا غم روز ازل چو گشته مقدر نصیب کس
	مخفی چو ناله فیض حق ز دانش است راز درون خویش پیوست کسی چو را
۲۵ در محبت نیست تاثیر جرات نیش را سوزن الماس باید زخم پیش پیش را نازه می سازم بناخن زخمهای خلیش را پاسنجان در کار نبوده خانه درویش را	کاوشن نهوده ای فضا دانا کی ریش را زخمهای دل زهریم روغن آرد بهرم بسکه در راه محبت تشنه خون خودم دل اگر ازنا حسد گرد گشت مارت رفت
	عمرش صرف هوای وقت رفتن در رسید پیر و می تا چند مخفی نفس کافر کیش را
۳۹ سوزن الماس باید گوهر ناسفته را سیکشن بیشکند خاطر شفته را چون ز لیا گز بچنگ آریم عمر رفته را چند چون طفلان نگهباری حساب پخته را	سنت و شوارت گفتن معنی ناگفته را میکنند گز ناله بدیل و چین عیش کن پخته بهر تکیه و امن یا سوس امید عمرش صرف شمار روز عمر ای بی خبر
	مخفی اشک ز چشم ترک به حاصل بود گردید جارب و مژگان خانقاه رفته را
۳۷ بنجمه در پنجمه مژگان کسدم مژگان را حلقه در حلقه بود سلسله طوفان را بی سر زلف تو ایمان نبود ایمان را هر ز خونتاب جگر تا نکند و امان را	چون کند پاره نشین چهره نور افشان را دوش بر دوش بعد وانه اشکم ز نظر بی مهر و می تو روشن نشود خامه دل غنچه شیرین کند لب ز تبسم به چین
	ناله آهسته که خاموش محبت مخفی حبیب صبا و کند بلبل خوش آسمان را
۴۸ ناده شوق تو بر لب ساغر و بیایه را عاقبت کردی بیازنجیر این دیوانه را	آتش عشق تو در دل بلبل و پروانه را آزاد کن زلف تو حاصل نشد آرام دل



<p>و دیده را از لبت دل آنجا پیش شکسته ماند</p>	<p>تا کی بر تیر خون دارم من این بیجانه را</p>
<p>بعد ازین محضی ترا باید در آتش زیستن</p>	<p>آتش افشان کرد و از او شفقت خانه را</p>
<p>آتش افروخته تا پیر و ایند ما دیده تا چند فشانند و از شکم صد جیف بسکه آفتاب نه چرخ و از افروغ دست نمے عشرت بحر بیجان و گروده ساقی بکشت سلسله عشق که از جذبه عشق کشتی عمر فرو رفت بطوفان اجل</p>	<p>روشنائی ندید شمع یکما شانه ما معت رفت از کف ما گوهر یکدانه ما عمر شد آخر و آخر شد آفتاب ما که ز فو تا ب جگر پر شد سپیده ما غیر زنجیر نباشد دل و یوانه ما رفت پیر باد فنا عاقبت این خانه ما</p>
<p>محضی اناز جگر شعله پرا فروخت</p>	<p>گشته بستان ارم گوشت و پیرانه ما</p>
<p>گر پرده برفت ز گل تازه داغ ما با آنکه سر زانول من شعله های آه مارا کوه و دشت میبایان قمر از نیست پرورده و غنیم غنیم خو گرفت ایم اوراق عمر ما همه محنت بسپار داد</p>	<p>آتش فتد ز رشک بگلزار باغ ما روشن فشانند باد و خورشید چرخ ما سودم عشق کرد و پریشان داغ ما باشد محال عشق ز محنت فراق ما غمهای روزگار همان در سر رخ ما</p>
<p>محضی مجوز داده ما شمع نشاط</p>	<p>کز خون دیده گشته لباب ایار ما</p>
<p>عافیت را نیست چون اندیشه در مان ما و در شب پیدا اگر شمع نباشد گو بهاش جستجو کم کن دلا که دولت دون بستان کی گیاه فرعی روید که در بیگام کشت میکنند کردی ز ما اسلام در محشر قبول کشتیم ثابت نموده در محیط عافیت</p>	<p>دار رخساری منه پیوده عشم بر جان ما ز آتش دل روشن است این کله بر خزان ما فشته آسودگی عنقارت مرد و دران ما ریشه در خاک دولت تخم ما در بستان ما گو نبودیم همچو کف روی سنا ایدمان ما بسکه هر خطه فرو رفتند موج طوفان ما</p>
<p>بچشم محضی ز بس خون و لب و دین و چین</p>	<p>انتهای نیست مزار و گلستان ما</p>
<p>ای خدا کام دل بخش مسلمان را</p>	<p>بیشتر ازین داغ منه پیشه بر پانی را</p>

شعر

بهر

<p>ساز ترا و زخم عبا جزو حیرانی را تو که از چاه بر آری سکنی را از کرم جمع کن این مست پریشانی را</p>	<p>بعد ازین تاب و توانائی بجز انیمیت می توانی که رانی دبی از قید ستم بجمع اشک من از گریه پریشان شدت</p>
<p>بشکفتان گل اسید تو محقق به چین آنکه گلزار کند آتش سوزانی را</p>	
<p>رولق تازه می دهم مملکت خراب را تا که گذشت دست من دهن آفتاب را کرم غضب چسبانی تر گس نی خواب را بهر خدا برنگن از رخ خود نقاب را</p>	<p>۴۳ واقع تو می نهسم جان و دل کباب را خون جگر شانده ایم در ره جستجو بے مرز بزم سین و شنی و دودید و ام جان زد و دم گرفته دل ز کفر بود و</p>
<p>✓ محقق در دامن گدول نعمت سپرده است صرف دود پاره کرد و رفت قطره خواب را</p>	
<p>بر در کعبه تابی که فضل کلیه را مرهم خارشون بند آبله نای پاسته را خو طه بخون دل دلدل شک گه بنای را چون زگره گشت سست سخت گره کشای را شیوه مردمی بود مردم کد خدا را تا بکن دلیل ره زمره در اسرار را سایه جم نشان بود بال و پر نهاسه را ره بدلم نیافت کس لذت پانها را شسته بخون دیده ام جام جهان نمای را کن نقش چین بود مرغ چین سر را</p>	<p>۴۴ چون کنی آفتاب رخ طره مشک ساسی را گرم رو چستی در راه وادی طلب شب به شب بیا تو دمک تو دیده ام در تن تازه ام شکست ناخن سعی ام هنوز هر نفس کن ز اشک مردم غم غیب افته ناله بیت آب سدا ز پی ناله دیگر نیست عجب اگر شود بنده عشق کامران بر سر و زار عاشق جان بنیم تو با خست دل چهره اشک لاله گون میدهم ز دل خیر زمره محبت گشت فزون ز بند غم</p>
<p>محقق اگر نه کانی در ره عشق بان بیا از سر صدق سجده کن آن بیت لریای را</p>	
<p>۴۵ ز جنت به جوی خود پیدا کن راه سلامت را ز رشک جنت المادی کنه دست قیامت را اگر قدری بود در زجر شرک است را بصد ملک شهنشاهی بده کیم قناعت را</p>	<p>۴۶ بمن نمود گنج ستم ره کوی سلامت را برایم خون دل چندان بخش از پیشانی ز دفتر عصبانم تا ندانم کتبی نهال دولت دنیا دلت پارسه آرد</p>

<p>پیر آرم گرز دل به ز روی در دور محشر</p>	<p>در دیر یاد حسرت خاک صحرای قیامت را</p>
<p>بچشم گریه گناهت را به بخشش شفقت ایزد</p>	<p>ز کف آسان در مخفی تو دامن شفاعت را</p>
<p>غم می کند فزونی ای دوستان خدا را ما را چون موم بگذاخت این آتش محبت مرویم و گردش چرخ رحیمی نگر و بر ما مستی و فکده مستی بد نام خلق سازد کشتی غم شکست و در بحر ناامیدی حاصل نشد چو که گامی ز تیر تیر ببرد بگذشت موسم گل شد ناله های بلبل بر باد رفت در غم یاران و خیره عمر ای خسرو زمانه بگشاده چشم بنگر</p>	<p>ایم شاید نهفته ماند این راز آشکارا تا چند باشد دل در سینه سنگ خارا تا کی توان بدشمن صاحب دلان خدا را با طرشه چربیدت در رویش بهیو ارا شکل که باز بنیم ویدار آشنای را ندیدم را گذارم گردن خشم تو خنای را تا کی شراب یا کایک آب آشکارا باشد که گردش چرخ فرصت و بد شمارا در نامه سکندر احوال ملک دارا</p>
<p>یاران به زرم محشر مخفی و کوی صحت</p>	<p>با عاقبت چه کارست درویش بهیو ارا</p>
<p>تا داد نوید از قدرت ابر چین را گر پره شید و دور ز رخساره صحت بیا از نایب علاجی بجز از وصل گر دهره تو سر مهر آهوی خطا شد</p>	<p>۱۰۰ بگشاد بپا بوسی تو غنچه دهن را پوست نگر و بار دیگر حب وطن را بیافایده کاوش کن این داغ کهن را از آن نسبت زلف تو کن مشک گلشن را</p>
<p>مقبول عزیزان شده ایات تو مخفی</p>	<p>نازم تو دهمی داود برین عرصه سخن را</p>
<p>تا کرد دنیا چشم تو بیداد گرے را بس خضر که سیراب شد از چشمه حیان مثل تو بند از دست خائف ما در ایام جز در آسایش بی ناز و مبر سرخ امید</p>	<p>۱۰۱ آتش بدل فتاد و سیم سحری را چون باز کنادی تو دوان سحری را این حسن نداد دست ملک او بر می گو یا ز تو آموخت ملک فتنه گری را</p>
<p>جان می رود از دست تو مخفی نگه کن</p>	<p>با یوسف کن از در خود ر بگذرے را</p>
<p>در بر باد از نشان سر زلف پریشان را</p>	<p>۱۰۲ کن گشته وادی تو اینک در کیشان را</p>

نکلی دیدم نه بلبل را از این بستان سرلشتم ز بس آه و فغان کردم من بیگانه شدیم تو میرانی مرا از پیش من چون بید را زخم	دعای من صبا گوئی اگر پیش تو ایشان را زخو و بیگانه من کردم ز درد دست خویش را که من نامه گشتی با شد گروه صبر کیش را
پیش شست بپایان آب کف شست و ریند مکن آزاری مخفی به زهر آلود نیشان را	
خوادم کشتم بر دیده آن خاک آستان را پوشیده به جده نشسته در من پلاس محنت تا کی بچشم بچشم در امتحان عنت بهم آخ و دله و طوفان بنیاد خانه خویش مفروش و دیده از زان گوهر خطه دل به حال زار با بل رحمی کرشمه کن گل	یا بوشه ز لب ده آن پانچی پاسبان را سلطان لباس فاخر بخشد طاربان را بشناس بهتر که زمین یاران جانفش را مرغ نظر جویند بر آب آستینان را یاران رواند از نبرد و دوستان تر یار را شامانان کشیده دارند هر گداختهان را

داود خدایه مخفی در سخن به مخفی  
✓ زمین گوته نیت در ری و سینه بزرگان را

روایت دوم

ای سوز او مرگست چراغ آفتاب آبها سوختن چراغی بر لب ساعه نهاد پر تو طغنت نکرده جلوه اگر در چین زیر پیرایه آن از عند لیسان چین	۵۱ وی معطر از سر زلفت مایع آفتاب ز آتش دل ریختن را در آغ آفتاب ۱۲۰ آفتاب است نشکفد یک گل بیاع آفتاب دایع وار و هر گل بر دل ز داغ آفتاب
--	---

مخفی نامی پریشان دامن نهفت و گشت  
دست این سرگرمی در سر داغ آفتاب

هنگامه دل گریه می کنم مشب گر دست مرا صبرت سر برکت دست از دیده روان آتش بر کف نه طلا جام بس بنده شوقی تو ز دل بر و عنان را تقصن تا چند بی فاصله نقش توان رفت	۵۲ هم صحتی ناله می کنم مشب مهاست صد حاتم طی می کنم مشب فریادیا دهم و کسی می کنم مشب از شوقی تو بس مر حله طی می کنم مشب این ناله درین بادیه بی می کنم مشب
---	--

مخفی نفسی سر و کول به آتشگاه خند  
کین خست دلی چون شب در می کنم مشب

ایستاده

۵۳	کو کب بخت مرا کام بکام است امشب چون بیدی منوش جان خواب است امشب مهر و مهرانی مقصود بکام است امشب آری آری من برب بام است امشب	۵۳	تا غبار لب لعل تو بکام است امشب آمدی جان و دل و دیده نظارت یاد را ایرونت مهر عیدت رخت شمع ملک کو کب بخت سپاسم شد و امشب روشن
----	---	----	---

جزو داد مید تو بدستم ساقی جرعه داد بدستم چو بیاد است مخفی  
زان مرا مهر و مهر چرخ غلام است امشب

۵۴	خیال چشم جاود کردم امشب زیبای سر شکم گشت طوقان به بزم بلبلان از انعام تا صبح اگر نتم خاک کو نیت را در آغوش	۵۴	کل مقصود را یو کردم امشب باب زندگی خود کردم امشب بباغ بهجس یا بهو کردم امشب نبال را به پیشو کردم امشب
----	---	----	--

بغیر از آرزوی جان مخفی  
بهوایه دل بیک سو کردم امشب

۵۵	ای دیده سرشکی که بیا و وطن امشب پروانه پر سوخته بس بر سرم ریخت هنگام یکام دل و دل در آغوش بکشا و چو یقوب مرا چشم تننا گرد او من از ناله بیدار نگیسرد	۵۵	خواهم که زخم جان گر بیان بکن امشب ره نیست ترا شمع درین آئین امشب بخشای قدر شیشمی را بکن امشب با باد صبا بد و مگر بپسرم امشب دایان دل غمزه دوست من امشب
----	--	----	--

بلبل ز بهر یارش که از ناله مخفی  
گر پاره کن جیب قیاد بر امشب

۵۶	گر محنت بر آید ویر ویر آفتاب سیر دریا کرد غمزه در تماشای همنوز می چو در مینا بود گوشت در مجلس مباد تا که جان باشد به تن پویم ره دیوانه گر زدم لاف محبت با غمت معذور دار	۵۶	از خال سفید زرد کرد و در گشت زوی آفتاب نر نشد از قطره آب گلوسه آفتاب روشنی نمید منت نه ایش روی آفتاب سایه را بیوسه تیر باشد چو روی آفتاب ذره عیبی نباشد آرزو آفتاب
----	---	----	--

رفت مخفی شعله آتش بر آسمان  
شد نهان در برق آتش هوای آفتاب

۵۷	برنگن ای شمع حسرتی مه خویان نقاب	۵۷	یا بصدمت نه در بای می تو سر آفتاب
----	----------------------------------	----	-----------------------------------

در فراقت زندگانی چون کنم یارب که شد از تو حاصل کردم از سودای تو نیست این خوگرفتم من بهشتت تا که باید بعد ازین	غم قوی محنت قزولن دل ناتوان عالم خراب دل کباب سینه چاک جان حزین چشم پرآب گریه بچند ناله بچند سینه بریان دل کباب
کامرانی گریه محفی شامی عمر خود بهر نفس سالی بپوشش تو دور افتاب	
دل چو غم خو گرفت ترک و قاز و طلب دل چو دعا خوا شد بروریزوان چه باک چند تا سنف کنی بهر بقائے وجود جانب آب حیات خضر گرت رهبر سرت چند بیتان روی خاری پائیت شکست	غم چو بشارت نشست چو رجفاز و طلب سرت تنهاتر از فوق دعا از و طلب جام قنات نوش کن ذوق بقا از و طلب در سینه او راه گیر جام بقا از و طلب ریشک گلستان نگر نور ضیا از و طلب
در چمن آرزو شبنم اشک بریز محفی رستان سر نشو و نما از و طلب	
بیت گر ناله تیر بادل من از ارامش گشت چون غم دلم از حد اندازد برون گل زند چاک گریبان و فغان بر دارد	مرغ دل راز چه روی سر پر دوزامش کاوش بریده کشد بادل من بازار امش عند لب از شود دزدی بهم آواز امش
یاده لبریز کن و داد فرست بستان گشت محفی چو ترا کاهند ساز امش	
ردیف التاء	
در طراوت بهج باغی بهر باغ گریه نیست می کشان اشک ندامت زانکه گم گام شتاب دیدم لبریز خوناب سرت از اسرونی جستجو کردم یکه از عند لیسان چمن	بیز خویش بدوشن چون چراغ گریه نیست تشنه راه سودگی جز در ایوان گریه نیست بچو لبریز بهاران در دماغ گریه نیست یک گل خندان گلشن به چو دای گریه نیست
بیت مخفی از سید باغبان دماغ گریه نیست	بریده چون لبریز بهاران بهر دشتک ایام را
مگر چوین سیه لی اسرار دل چو غم خاک است بلبل از شاگرد می شد به پیشین کل بیلاغ در انبان خون بهر گریه زنگ کارام	سر لعل حرمی ز غم فیکس جبار نجیب باشد در محبت کامل پرده همه شکار و ماست نگه من طمع نمان چون در دشتک خوار باشد

بک شعر

بسیک با غم برون انداختم بر روزگار	بسیک با غم برون انداختم بر روزگار
و نظرش بهم ولیکن و بی فکر آورده ام	درین نیت این بهنیم نام من را بیست
<p>ز تابان عشق شمع بدن میسوخت</p> <p>اگر نه آب دم تیغ غمزه ات خوردی</p> <p>بحال زار خرابم تمام شب امشب</p> <p>رشدیده هست مرا مغز استخوان در پوست</p> <p>نه شمع بود به مجلس نه عشق پر وانه</p> <p>سحاب دیده اگر ز در آتشم آبی</p> <p>کجاست آتش عشق که از حرارت آن</p> <p>علامت بلبل که دوشش تا دم صبح</p>	<p>۶۲ ز سوز شعله آیم دل سخن میسوخت</p> <p>شبه عشق تو تا حشر در کفن میسوخت</p> <p>ز دیده بشک روان شمع در لگن میسوخت</p> <p>بسان شمع بغالوس آئین میسوخت</p> <p>که شمع اهل محبت در آئین میسوخت</p> <p>ز سوز عشق دل جهان مردوزن میسوخت</p> <p>نسیم بادیه اندیشه وطن میسوخت</p> <p>ز برق شعله آیم شمش گل چین میسوخت</p>
چرا آتش است محبت که دوز و شب محقق	انسان محرم و بیگانه کوه کن میسوخت
<p>۶۳ اکرم همه سوا می و اندیشه جوانست</p> <p>در طلب حبیب بصد پاره شکونست</p> <p>وادی فراقست همه سخت تنه جوانست</p> <p>این زخم هم از حد و اندازه بر و ناست</p>	<p>۶۴ نافیقه نازت بدلم دوز و ناست</p> <p>ناصره خود گیر که مجنون عشق را</p> <p>پس خون اجل بخت ام از سر ترکان</p> <p>چند ناله و می آتش از شد چاک</p>
بیهوده ممکن هستی محقق بخت سود	آز که ز نقد بر زل بخت زبونت
<p>۶۵ آلودگی که یک نگاه چشم گین افکار نیست</p> <p>با و نه باید که عاشق طالب پیر امید</p> <p>چشم گمراهی به اشتیاق و پیر نیست</p> <p>گر غلط خوانی زانست تا به پیر نیست</p>	<p>۶۶ ناوک بهیدار حیدر غمزه در کار نیست</p> <p>بسته چینی که مجنون چانه ای ندید</p> <p>حسن هر جامع آید بر پیشانی نه</p> <p>بار که در بزم محبت یاد به لب نه</p>
تا بجای در زاده ای محقق فریب خود دهی	نیستی چون تر اگر بستم ز ناز نیست
<p>۶۷ می فشانم می سینه انگار کجاست</p> <p>گرم شد و دانا کمن کشتن در کجاست</p>	<p>۶۸ می رسد مایه حد ناز طلبکار کجاست</p> <p>عقل مغلوب چون غائب پس حوصله تنگ</p>

<p>من گرفتارم که بر افتاد نقاب از رخ دوست صبحدم با دهنها در چین این گفت و گو شد باخبر و باز نگردد دل سودا زده گان مالک قافله حشر بر دهر نیست</p>	<p>گودل و حوصله و طاقت و دیدار کجاست ببل دل شده در فتن گلزار کجاست سر که شد باریدن قوت و ستار کجاست هست دوسف سر با دهن خدای کجاست</p>
<p>دل ز خون نه دمان نیرین حقایق جان و دم نیز مد نباشد طست بیر یک جرمه می خانه خستار کجاست</p>	
<p>هر که با سنگ سلامت میجو همچون خو گرفت حامی هر کس که بگوید در بیابان وحش و طیر برند از دم سر اگر صد خضر آید بر سر دم باد شاه حسن آخر شد اسیر قید زلف آرزوی سایه مانع کند فرهادی تا پیر میخ و قناب خورشید جهان تابش داشت</p>	<p>۹۱ بیش از باب نظر چون گوهر آب رو گرفت دست، اجمار محبت، گردن آید گرفت بسکه الفت چشم گریان با سزا گرفت تیره روی آفتابی را بلام مو گرفت مرغ دل تا آتش میان سبیل گسیو گرفت رفت ز بر زلف جادوگر خوشه ابرو گرفت</p>
<p>عاقبت از میوه نانی ناست چرخ کج خرام حق میخ و چاره رفت و از جهان یکسو گرفت</p>	
<p>فروید ایدل که ز غم وقت بجات آمده است نیست اندیشه انسان و ملک را گذری گرچه چاه وقت گشته لب سوخته جان شریت نشسته لبان جز بلب شیرین نیست چیف این سوزش من شمع صفت تابو</p>	<p>۹۲ باز در خانه جان شمع حیات آمده است بیش حسن تو بر می بس بزکوة آمده است سبز و خطه زنی آب حیات آمده است این دلمات ز ازل حب نبات آمده است شعله را بوجرم گریه بر لب آمده است</p>
<p>بسکه در یاد لبش شرح نوشتم محض عاجز از دست و دم کلاک موت آمده است</p>	
<p>محنت و در جدائی که در حد افروفت خوش فریبده نگاهدیت که در کشود عشق ناله سدا و تر اسلحه عشق و نیاز</p>	<p>۹۸ و دیده لبر ز سر شک بگر پر خون هست هر کرامی نگرم که بکن و همچون هست آتش عشق من و حسن تو روز افزون هست</p>
<p>سجده خن تاب جگر از غم بهجران در بیابان محبت که مرگ میخوشت</p>	
<p>۹۹ دیده که که پرازد حسرت دیدار تو نیست</p>	<p>سینه که که دران مرغ گرفتار تو نیست</p>



<p>روغن گل بخار گوشت و ستار تو نیست رشته سیم که کش رشته زار تو نیست آفتابی که پس سایه و پیر تو نیست</p>	<p>گر ز خناب جگر آب و دهر آب حیات گر بود پیر حرم تابش ایمان نبود بر نیاید ز حیات ز پس کوه حجاب</p>
<p>جان دل داده بود که تو مخفی و گذشت آدمی نیست هر آنکس که غریب تو نیست</p>	
<p>جنون زینت ده اورنگ عشقت سر صلیح کجا با جنگ عشق ست که آتشها نهان در سنگ عشقت که عالم گوشت از رنگ عشق ست</p>	<p>ز دلش نام بدون تنگ عشقت چه حاصل شد مرا کامی دل از عشق مزن فرماد تیشه بر دل کوه ز بزرگی مزن دم در محبت</p>
<p>قدم نهاده نه مخفی درین راه چنان یک پیکمیل از فرسنگ عشق ست</p>	
<p>که هر نفس زلف سینه پیر من می سوخت اسپندار و نفاط بر سر سخن می سوخت که آه در جگر ناله در دهن می سوخت که بچه شعله فافوس در کفن می سوخت ستاره بر فلک و غنچه در چین می سوخت</p>	<p>ز سوختن تو زان گونه و دل تن می سوخت حدیث عشق ترا تا نوشت می کردم درون سینه چنان در گرفت بود آتش شبه عشق ز اشب بخواب می دیدم آه نیم شب ناله سحرگاه می</p>
<p>ز سوختن مخفی شدین قدر معلوم که بچه خوسر شاه از رگسین می سوخت</p>	
<p>در جهان یکدل ز قید زلف تو آزادیست آری در طریق خبر دیوان آزادیست و امم زویری بود عشق که مادر آزادیست در حیات امتیاز خسرو و فرماد نیست بلبلان را حاصله جز ناله و فریاد نیست</p>	<p>ای که در عهد جمال عشق بی بنیاد نیست بسیکس از دست چو در جهان بادی نخواست نهدت عشقی که بر فرماد و جمنون بسته اند نازنینان را دلا شاه و گدا یکسان بود لب گفت که گوشت پیدا بدیل بکار و بار عشق</p>
<p>مرد مخفی از غم بخت نکرده یاد ما یاد باد ایکم مسج از دوستانت یار نیست</p>	
<p>پیش از ای شورش خست که بشود شکست خنده بر لب و دیده خونبار بود شکست</p>	<p>بی کل مدعی تو یکدم زنده بود شکست سپهر باشد شک در پیری و سحر بر نوهار</p>

نیست ممکن نهشینی دلبران پر عتاب بهیوصال دوست و شوهرت بر من زندگی در طریق عشق رو کردن بودی کانیست	پیش تنم بجز و جولان نمودن مشکست نقش الماس را بادیده سودن مشکست رو بر کوخمر و دلدار بودن مشکست
✓	یک نظردیده ترا حقی و شد دیوانه بیش چشمست تو بشیار چون مشکست ✓
منم که محنت و غم را ز من جدائی نیست صبا به بلبل شوریده گو که در ره عشق به مجلسی که نیا شد شعل عر خسارت من و نجات ز دام سلامتی بهیسات	۷۱ به بزم عافیتم هیچ آشنائی نیست مجال دم زدن و جای خود نمائی نیست اگر آفتاب بود شمع روشنائی نیست که در طریق محبت گره کشائی نیست
✓	مرد بهیو صبحه حقی برو بهیو سبکه کز ذوال حقیقت چه بینوائی نیست
۷۰ امشب بخیالت دل من فکر در گوشت بپروانه صفت سوختم از آتش شوقست امروز نسیم صبحی باد سموم است یعقوب صفت وین بهیست از بهی عالم تا عشق نمیزند شهیدان ز منت ای لطف نمودی که گذشتم ز کفارت	۷۰ مانند سمن در بهی شب حال شر داشت تا آنکه ز چشمم تر من شعله حذر داشت چون دوش بودی جنون تو گذر داشت هر کس نقشه روی تو در مد نظر داشت آب و شیشه تو تا شیر در گوشت داشت امروز بخونم به یقین بسته کرد داشت
طبع کرده بیک چشم زدن عالم هستی حقی که چو در راه طلبی ز سر داشت	
۷۶ با غمت همواره بر من چمن گلشن است بسکه چون یعقوب گریه ز غم و اندوه با بحر جای هر مو بر بدن صدمه باغ بناید ز عشق نیست دل را ز زوی باغ و سیر گلشن	۷۶ آری آری بیکه گلشن بر بهمن گلشن است از خروشک بیده من جیب و من گلشن است ز آنکه باغ عاشقانه بر جان و بر تن گلشن است طالت بیدار را وادی امین گلشن است
باغبان گره گلشن است حقی باک نیست غنایبان چمن را گلشن گلشن است	
۷۷ پیش کار می لبان را ز غیر از ناز نیست پیش ناله کس خیالت ره نیا بدنا بدنا	۷۷ ز آنکه شایان از افکار می چون شکار با نیست هر که چون پروانه با شام غمت و دمساز نیست

از طبعیدن گرفتار ماندلم نبود عجب شده حاصل تو کار صد سیما کردی یک در فراق تو چه گویم که گذارم با کس	بلبل بی بال و پر را طاقت پرواز نیست در زیارت زنده کردن مرده را عجز از نیست غیر دردت نیست بهم جوخت برسان نیست
تحقیقا پیوسته است از غیر چنین شکوه صیحت و دشمنی دیگر ترا جز دیده عمارت نیست	
باز امروز دم سوی خلسان رفت ست ناز پروردم محرم و بیگانه کنند روشک بستان ارم گشت لرزه من جیب نزد پیدا کنند چشم بر تنای به نسیم	۸۸ شسته گف بریدم پیمان رفت ست گر بگویم که چه بود در پیران رفت ست بسکه خون جگر از دید پیمان رفت ست بوی پیران یوسف سوی کنعان رفت ست
هر جفا می که بمن کردندک تحقیقی نیست چاک باقی ست مرا گر چه گریبان رفت ست	
مرغ دل من مید حرم غمناک محفقت خوبان نکشایند بجز گریه سر زلف ای دای بر آنس که لبالب ز در دست چندین سخن عشق که گفتند و گدشتند	۸۹ ز بهار پندار که بیگانه عشق ست دست طلب شوق گم نشانه عشقت ای دای بر آن دل که نه پروانه عشق ست در مذبح عشق تا یک انفسانه عشق ست
محقق من و این گوشه ویرانه که در دهر معمور بهین گوشه ویرانه عشق ست	
هر که در جام تمنا با ده گل رنگ ریخت ناله را تاثیر دیگر بود باز شرب مگر پیش از باب جواهر قیمت گوهر شکست گر چه خوبان جز خون ریز ناله اغیزه ست	۹۰ بر سبیل حد از قصر عشرت سنگ ریخت قطره از یاد عشق تو بر سنگ ریخت تا در معنی نگارم از دستان تنگ ریخت خون صد فریاد و میمون را بر یک سنگ ریخت
پس بترکان طلب کردم شکاف کو بهار در دل خارا ز خون دیده محقق رنگ ریخت	
مرغ دل را شکسته بهیز کوئی یار نیست هر که در پلک دل زنجیر زلف تو نیست گر چه ستر پای من در دست و اما سینه را انغم از عشق تبان ای دل بهر حاصل کرده	۹۱ طالب دیدار از ذوق گل و گلزار نیست گر چه آن مشهور باشد محرم اسرار نیست مثل در پیرانه و رود گراز از این نیست گفت دارا که می آید از این راهی زار نیست

<p>میشل بل دیدم فرقی در گل و در خار نیست</p>	<p>فی زرشادی نشاد باشم ز غم آزرده ام</p>
<p>چند ریزی خون دل مخفی بر لبی بهوشان بختین بر خاک گل بر شیو چو عطار نیست</p>	<p>در طریق عشق آئین من و مجنون یک نیست کرده خواری در دل ماتلخی ایام چیسر</p>
<p>عاشقان را خاک سنگ بستن اکسول یک نیست در ندامت نه زنا باده گلگون یک نیست بر گرفتاران دغسای خانه بیرون یک نیست تشنه جام محبت را اثر آب خون یک نیست</p>	<p>بی سبب مجنون وطن در گوشت و پیران نه نیست ساقی و بزدم شراب تازه خوناب جگر</p>
<p>خواه در صحرا بود خواه در بریا سرکنت محققا اهل جیون را و دی و جیون یک نیست</p>	<p>یار باین راه تو خوشید ز کاشانه یک نیست باده لعل لب را که بهما الفت نیست</p>
<p>یار باین آفت جان بهم و بهمانه کیست بزم آرای کوفه باده بیما نه کیست دوش بر دوش کوه و کوه بر کوه کیست که درین بختن آن مایل افسانه کیست تا گرفتار که دمو نس جا مانده کیست یار باین دلبری از زگرست ستانه کیست میهمانی که دهم صحبت پر وانه کیست کز سر لطف بیهرسی که تو پروانه کیست</p>	<p>یار بآن شاه رخ و بادشاه کشور حسن گفت افسانه بسیار و ندانست کس دار و امو ز زمین اگر چه نکا به گرمی عند یلیان به نگا هی دل خود یا خسته اند فشیع گریه و شب خنده ز نمان نگریزست شد امید یمن جان و عمرم و بران</p>
<p>گفتنش سوز آزرده دیوانه گشت گفت مخفی چرخ و عاشق و دیوانه کیست</p>	<p>محمی کوتا بگویم قصد آن مکاره چیست می بیا به جذبه عشق تو دل را از کفسم</p>
<p>باعث چندین ستم بر خان زمان آواره چیست در جیون رسوا شدم جرم من بیچاره چیست خوب در بیان بد البوسی عاشقان نظر چه چیست و جین این سرخی خسار و جیب پاره چیست</p>	<p>گر بنافذ و فوق مشوقی بعا شق پروری در دل گل گردارد ناله بلبس اثر</p>
<p>از نرنگ زاولب تشنه خون مخفی است هر دو مزین نگار ایل بیان بیچاره چیست</p>	<p>من مایه آن مکر که آبش بهم خورست هر کس که نه برده بهم بوسی و خورست</p>
<p>لب تشنه جامی که شرابش بهم خورست اکلش بهم زهر است شرابش بهم خورست</p>	<p>من مایه آن مکر که آبش بهم خورست هر کس که نه برده بهم بوسی و خورست</p>

<p>ایهای خوشتر تو در چشمه حیوان که اسیران هر دوا الهوی ز سرسدا لاف محبت</p>	<p>نوشند از آن چینه که آبش همه خونت باشینم آن گل که گلایش همه خونت</p>
<p>✓ بس ریخته خون دل مخفی ز بیداد هر جا که رود بابر کاش همه خونت</p>	
<p>خندت شکسته تازه بدل غول مار بخت زان پیش که روشن شود این شمع محبت مفلس شده ایام ز بس سودم الماس می داد چساقی طرب نه بجز یقان هر زهر که در ساغر غم بود مهیبا</p>	<p>۸۶ سودای تو شور می بدل غول مار بخت از عشق تو بر غن بجز غول مار بخت بر سینه مجروح و بدماغ دل مار بخت خوننا به حیرت بیاغ دل مار بخت دوران بهر کام فراغ دل مار بخت</p>
<p>مخفی ره وادی چو گشت نان ارم شد بس خون جگر غم بس غول مار بخت</p>	
<p>بلوغ بهار آب روان این رخسار چیست فرصت شمر غنیمت و داد نشاط ده ملکن چیست دیدن آئینه مراد پیر و دوزخ عمر گر آبی نده بسباد گر خون دل ز دیده تراوش نداشته ای دل اگر بدشت محبت ز بون نه</p>	<p>۸۷ دلبر بکام و باد بخت انتظار چیست جبران این خیال را انجام کار چیست چندین شکایت از ستم روزگار چیست اندیشه ناهی باطل این کار و بار چیست سیلاب خون ز دیده مراد رکنار چیست چون بیدلان بدر دولت ناله زار چیست</p>
<p>مخفی بقدر طاعت اگر عطا دهند در روز خضر رحمت پرورگار چیست</p>	
<p>باده نوشیم ولی از کف جانانه مست نیست در صحبت دیوانه ره اهل طرب همه افتاده مخور خرابات شدیم باغبان منت به تاب بکش در شب تار پیش صاحب خرد تکیه از بیخسردی از ملاحات مخفی بر دل انگار زردم</p>	<p>۸۸ نشتر خاص و هر صحبت بهمنانه مست عاقبت می طلبی رو بر فرزانه مست یرکن ای ساقی هشیما تو پیمان مست خمیج گلزار یوزر کس مرتان مست نقل مجلس کنی ای مست توانا مست پسته شور بود لازم بیگانه مست</p>
<p>مخفی از فیض جنون شیوه بهشیا گرفت با خرد بار کند صحبت دیوانه مست</p>	

در یاست بیکران سفر غریبم است در جوی شاد و روانی بملک غم ای اشک بستی که در یوزه عار نیست	۸۹ گشتی داشت گشته و طوفان معلم است ای دیده هستی که دل ز سینه عازم است مفلس همیشه منتظر خوان حاتم است
مخفی قریب گریه بخور دیده باز کن محرمانیکتبه در مقالات مجرم است	
از شعله آه مرا خانه روشن است خواهی چرخ باشد و خواهی نه در چین مازم فیض باد که شبهای تیره دل افشای راز من کن ای پزشک زینهار	۹۰ روشن کن چراغ که این خانه روشن است گلها باز عکس زنگس مستانه روشن است دلها ز عکس ساغر و بیچاره روشن است در دم به پیش محرم و بیگانه روشن است
اما آفتاب حسن بد عالم طلوع کرد مخفی چراغ قافله دیوانه روشن است	
نیست محراب لم راجز غم بزمی دوست مطلبه دیگر ندارم ز آموشد در چین گوش کن بیدل زین حرفی چو در گوش کن در فلک زلف مرغ دل چنان گیر و قرار	۹۱ هر کس را قبله باشد قبله ما روی دوست میکنم عمر گرامی حرف جسته بوی دوست قوت بوی آتشینان حرف گفت و گو دوست گر نسیم غمزه گرداند پریشان موی دوست
✓ اگر بر خود خلق و عالم از تو مخفی بماند باشت کیجو امید خطا گراز سوی دوست	
تا باد صبار ابگستان گذری هست نوبت بیا بدشتن از گردش ایام بیشین نفس خلیل شوریده که امروز که شربت وصلت بلب تشنه ندادند چشم برده قافله بوسه وصال است	۹۲ مرغان چمن را بروی گل نظری هست هر شام که آید ز پی آن سحری هست باناله زار دل من هم آخری هست بیمار غم عشق تر از چشم تر است در کوی توار با د حساب تا خبری هست
بیدار کن این همه تاب و دل مخفی از پیشه ناخیر تو رسم وادگری هست	
آن غم که نشکفت جبار غم حسن است ماورکشان بر سر عشقیم درین راه ناروی پس گشتن بی رفتن پیش است	۹۳ مرغی که ندیده ای کل در نفس ماست کمان آتش جانسوز بود در جرس ماست یک نوبت ز بس محنت و غم پیشش ماست

<p>نان چمنسان باسک عشقیم که دانیم</p>	<p>از سحر جنون ازینت طوق بر سر ماست</p>
<p>بیشتر نام و سحر قیر و عایر بهت از جیبت</p>	<p>مخفی نه اگر مرغ و عمار نفس ماست</p>
<p>۹۴ بسته آن لب که از کف دست و شوق خاموش نیست درست تو آتش هر که با سحر قد غمش نیست پنبه غفلت اگر بیرون تر از گوش نیست</p>	<p>شده یاد آن دل که از جام بقا میوش نیست نوع و س عافیت هرگز نگذرد و در کنسار نیست ست کجوا اثر گزیده پیچید بود</p>
<p>چند روزی با هم بخت بسازد لب بدست</p>	<p>بیشتر نیست مخفی که ز پستان نه بخت</p>
<p>۹۵ الهامی زار و آه درد نامم بهتر است دیده پر شک ناله است مینه چاکم بهتر است ای اجل زین زندگانی بس الهامم بهتر است جای شربت بر لب من آب نامم بهتر است</p>	<p>رو بادی چون نهادم عشق پاکم بهتر است دل که در راه محبت پیشه مجنون گردت نغم قوی محنت فرو دل بنایت نا توان سکندر بجا شربت بر لبم شربت چه سود</p>
<p>گشته ام چون از امید خوش مخفی منتظر</p>	<p>باین ازان حسرت اندر ز جامم بهتر است</p>
<p>۹۶ سخی خسار دل از آب خورد آتش است عشق هر جا جلوه گر نشد تاب در دانتش است آنچه در دنیا نشد از صفت در دانتش است</p>	<p>آفتاب شمع عشق انیا فرو آتش است پیر تو در خیالی وادی آئین بسوخت ساقیا در برم مستان گرمی باز از جیبت</p>
<p>چون به مندر جا آتش کن مخفی زو حشر</p>	<p>هر که در دوار و بخت بیم خورد آتش است</p>
<p>۹۷ هر جا که وطن ساخت جنون خانه عشقت گر محرم از دست که بیگانه عشقت آنرا که بدل نشد بیگانه عشقت این عشق جانسوز زخم خانه عشقت در پرده نهان بلبل میوه عشقت دیوانه صفت هر که بوی این عشقت</p>	<p>مجنون ترا خانه بویانه عشق است هر کس به کلمه لب زاری یکشاید گر ز سر بلبل خورد آن آب حیات است تسکین ندهد آب حیات کش می را پیر زده موجود که در ملک وجود است در آنجن شوقی نیابد ره مقصود</p>
<p>از سینه بر جان آروخته خاک بر آنگن</p>	<p>مخفی دل افشرد که بیگانه عشقت</p>

۹۸	آه چمن یک گل نایم با گریمانی درست عند لیبان چمن آه و افغانی درست نیست از باب مروت رانه نانی درست تا زو می خوابد کند با کفر ایسانی درست	کودلی با تو کنم با ناله ایمانی درست چاک زو چندان حیا پیرین گل را که نیست پس تنور گرم است سر دشت در روزگار دین محو جلوه خود دل شکنج دام زلف
----	---	---

✓ خون دل باید ترا نوشید محقق به چو کوه  
تا بر آری گوهر سیراب از کانی درست

۹۹	بدل ز ناولت چه زخم دماست که نیست همین نوشته در آن خوف دماست که نیست ز دوسین تو پیدا بهین دماست که نیست ولیک محرم از تو آشناست که نیست بچشم امل نظر سرشته جیاست که نیست و گرنه در خم زلف دلی کجاست که نیست	بسیار آتش عشقت چه دماست که نیست مرا بسوخته تو هر نامه که باید درست ز به چه یاد نایم بعد تو پیدا است بسیار ز محرم بیگانه با تو شد هراز بزمین چاک نهالی ره تو خواهسم دید نسانه غم منجون بد هر مشهور درست
----	--	---

ز پایمال حوادث گشته خندان  
ببارغ عیش تو محقق ره جیاست که نیست

۱۰۰	خورشید جهان زده از خاک در اوست افروخته صد شمع نهان زیر پر اوست تا جاذبه سودا می جنون را بهر اوست بیدار در آئین محبت هنر اوست عمریت که دست هر ستم در کمر اوست	چشم محالیت که آتش شد اوست پروانه مار آتش فانوس بسوزد محل کند غم به بیابان ره مقصود آزاده مشا از ستم یار که از ناز یک سوز میانش بکفم بیش نیاید
-----	--	---

بخر خون بچکد اشک چشم تر محقق  
تا حشر ز بس زخم بجم در جگر اوست

۱۰۱	لب به بند از گفتن جای جرس اول کم است ره عشق اینست و هر گام صد محل کم است ریخت خون عالمی در یک نظر قاتل کم است ورنه در هر خرقه صد مرشد کامل کم است	چشمی کم کن که راه عشق را منزل کم است مجمعی بسی نه تنها بر سر منجون شتاوت همان با عجز محبت ده که از تیغ نگاه چشم معنی برکتش ایدل که مثل آفتاب
-----	--	---

لایق دانهائی مزن محقق که در وادی عشق  
زیر ستمگی جوافلاطون بسکال کم است



<p>دگرگشته ویران وطن ما و مقام هست ساقی بده آن باوه که از روز خشم باشی شیشه ناموس شکستیم صریفان در دهر ز قید تو نماد دله آزاد</p>	<p>۱۰۲ چون چرخند آهیم که معموره کرامت لیریز ز خون جگر مسماع و جامت کونه نظر است آنکه گرفتار بنامت چون یاد تو حید باد و سر زلف تو دامت</p>
<p>مخفی برستان کام دل از ساغر ساقی امشب که ترا دلبه ایام بکامت</p>	
<p>۱۰۳ منم که بر تو حسنت روان جان من است بهامی بهمت نشو قم چو بال بکشا ید مبین بچشم حقارت مرا که وقت سخن ز بهر نام چه جد و برای ننگ چه جهد در و ن خان هستی چون نقش دیوارم ز بان ننگه کشودن ز غیر بخودی است نه بی روی و جنس و کساد باز است</p>	<p>۱۰۳ بجای مفر محبت در استخوان من است صفیر کنگره عرش آشیان من است حدیث کون مکان رنج از دکان من است چو عنقریب نامست و فی نشان من است که مهر لا و نعم زینت مکان من است مرا که دشمن جانی بهین زبان من است که نقد کون دکان رنج دکان من است</p>
<p>مخفی نغان بلبل شوریده در چین ز روی در دوالم صبح از نغان من است</p>	
<p>۱۰۴ یار طوفان سرشکره صحرای اشد کودکان سنگ ملامت بکف آزند که باز سرگراشم ز خمار می عشقه که اجل تهدت عشق که پیر این بوسف بدرید سایه افکنند بهایش ز منت ابر سر</p>	<p>۱۰۴ از دلم عشق جنون نقش خنما برداشت عشق زنجیر گرفتاریم از پای برداشت از گرافی نتواند سرم از جا برداشت پرده از عصمت ناموس ز لیا برداشت هر که چشم طمع از دیدن عشقا برداشت</p>
<p>مخفی ره منزل نبرد تا بقیامت هر که امر و زنده زاده فردا برداشت</p>	
<p>۱۰۵ مرغ دل را در محبت قصه حیداد بس است ننگدگر غنچه گل در چین گونش گند گر بود هر که تصرف از برای نشوهری طره حسن تان را حاجت مشاطه نیست از دیاد دوستی و ز نامه و بیتام نیست</p>	<p>۱۰۵ طفل صاحب غم الغنیم استادی بس است بهر افغان عندلیبان ستر زادی بس است نوع و دهر را دیدار دامادی بس است شانه کیس و سبل جنبش با دی بس است دیستان دوستی از دیستان یاد بس است</p>

<p>ناطله کسی کو بکن در میستون از بیلیست چون بنای طاق کسری روی برانی نهاد</p>	<p>در رستم عشق را انداز خریادی بس است طاق ایوان هوس اطرع بنیادی بس است</p>
<p>گر تخیل مستم را سبب بهان مخفی چه غم حاصل کون و مکان عشق بر یزادی بس است</p>	
<p>شراب جذب محبت به حمل افتاد دست ز آب دیده بجنون کفان بھر گامی چرا نه شعله آهیم بود جھان افروز میان آتش و آبیم چو شمع و پروانه نسیم غنچه کنارا مجال رفتن نیست گذشت فصل بهار و میوز ز کس ما</p>	<p>۱۰۴ که زوق دیدن مجنونش در دل افتاد دست نیاز نافه درین راه در گل افتاد دست بسینه آتش عشقم مقابل افتاد دست ز سوز گر نیجا کار مشکلی افتاد دست بصحن باغ ز بس مرغ بسمل افتاد دست بیل غمت غرورست غافل افتاد دست</p>
<p>چگونه صحبت محقق بغفل آید دست که خود پرست تپ دست جلال افتاد دست</p>	
<p>ای آنکه ز حسن رخ طبع شعاع دست چون بجز زنده بشانه در آن زلف که از ناز چون تیغ کشد عشق بجز نریزی عشاق رو پنبه ز گوش و دهن شیشه بر دل کن نقد آرزو اینجا بکف شوقی که بیار نارم بسیمت پروانه که در عشق</p>	<p>۱۰۵ پروانه سودا تو سر گرم سماع دست بس کشته سدل خط تعلیق مرفاع دست هر کس که نه در سربک دست شجاع دست وانکه بکشایب که دهن بسته صناع دست در قافله عشق ازین گونه متاع دست جان داده و پر سوخت و گرم سماع دست</p>
<p>نور و بصیرت و قوت و پادشاهت تو محقق در فک سحر باش که همگام دل دست</p>	
<p>۱۰۸ هر کس اسیر خواب ز بیم فکاه دست بیل ز عاقبت بگلستان نشان بخوان خادم بکام عشق که هر سوز افتخار اندیشه را بدگر ناز تو را نیست</p>	<p>سندیل به تیغ و ناب زلف سپیده او دست باغبست بلوغ عشق که محنت گیاه او دست هر ترک سر نهاده شمعان را کلاه او دست از بس فتاده بر سر بیم داوخواه او دست</p>
<p>کنعان عشق خانه خواب است که سنگم چندین نیز از یوسف محقق بجواه او دست</p>	
<p>تار آفتاب و چرخ تابش دست</p>	<p>۱۰۹ رنگ او رخ آفتاب و شکر دست</p>

<p>حسرت مکی بر جسم دل ریخت بدست من از شنگ شراب پائے طلبم بگل فروماند در موج خیال کشته عمر</p>	<p>پیمان خور و خواب بشکست صد شیشه بر از شراب بشکست بس آبله پر آب بشکست در ماند و دل جباب بشکست</p>
<p>✓ باز ار گل و گلاب بشکست</p>	<p>✓</p>
<p>۱۱۰ بازمش پشانش شوق تو دغم کرده است بونی سودا سینه خون می آید از ادا صبا بیم تاریکی ندارم در شب بیداری غم آشنای با غم جان مرا امروز نیست</p>	<p>۱۱۰ با دغم عشق تو از نور ایا غم کرده است دش گو یار بگذرد طرف با غم کرده است کانش عشق تبار مثل چراغ کرده است در دهم این با دغم از غم در ایا غم کرده است</p>
<p>بزم بیدار غم خفته سر موئی نماند آتش غم بر نفس صدا بر دغم کرده است</p>	<p>بزم بیدار غم خفته سر موئی نماند آتش غم بر نفس صدا بر دغم کرده است</p>
<p>۱۱۱ ز من عشق تو در دل تازه دغم آرزوست بسکه در دل شعله عشق تو دارم شمع وار تا ز در جگر فریاد بکام دل کنم زان شراب بنفودی خواهم که لایعقل شرم</p>	<p>۱۱۱ در دهم آئی تو از نور دغم آرزوست ازین هر موئی روشن یک چراغ آرزوست دیده لب بر سر شکر و صحن با غم آرزوست که نشو و نشور جهان یکدم فراموش آرزوست</p>
<p>یست خفته نشسته دی و جام می بزر خوناب جگر لب ایا غم آرزوست</p>	<p>یست خفته نشسته دی و جام می بزر خوناب جگر لب ایا غم آرزوست</p>
<p>۱۱۲ زخم محبت است بلی زخم تیر نیست اوق بسیار وصل نیاید تمام عمر ناهلست بهجو کلون کنار عشق دل که کین میان بیابان مرور عشق بستیز بوریائے حقیقت نمی سوزد</p>	<p>۱۱۲ زخم محبت است بلی زخم تیر نیست آن لب بلی که در غم بجزان اسیر نیست خاک که از شراب محبت خمیر نیست خوناب دل زویده روان کم ز شیر نیست آنکس که در لباس شریعت نقیر نیست</p>
<p>✓ خفته گفتگوی حقیقت جوش باش چون عند لب اگر بگلشن هم صفت نیست</p>	<p>✓ خفته گفتگوی حقیقت جوش باش چون عند لب اگر بگلشن هم صفت نیست</p>
<p>۱۱۳ پیچی زنگی بوسه و قاشق نیست دیده کنای بجز دیدن آینه صانع</p>	<p>۱۱۳ بلکه این طور که یاد صبا شنیدست که در آن بچکس از روی ریا شنیدست</p>

<p>هستمین که شد از دست مرا کار هنوز پیش از من و عشق تو گر دید جوان</p>	<p>گوشت از لب من خوف دعا نشیدست در خزان کس بچمن نشو و نما نشیدست</p>
<p>محققا جانویه عشق رساند بجم هتتم بوی وصل که ز با صبا نشیدست</p>	
<p>در و یک در آئین وفا همزه جان نیست از بخت سیه مشکوه ام این است که چون است اے خاک بستان سر کبره تو نشد خاک گر قدش ساسی و ریشک سحرے را باز لعل دل آشوب ز پاسبان گسل تا چند زنی تیرنگه از خشم ابرو خوش باش و لایا همه غمها که درین دهر رو سوے قضایا بشد و از اشک بلامت</p>	<p>۱۲ در دیرت که این قابل پیدا و نهان نیست روز طریقه بچو شب ماتمیان نیست ای وائی بران دل که ز دردت بفرغان نیست زین گونه دیری در قصه سبب دکان نیست کین قاعده و ارباب سلسله پیر و جوان نیست بجوج ترا حوصله تیر و کمان نیست شده را و گذار از دم مرگ امان نیست آن دیده که امین که بجزرت نگران نیست</p>
<p>نوبید و مشو و مردانه قدم نه هر چند که از منزل مقصود نشان نیست</p>	
<p>هنوزم ز آب دیده و جله هست سر به خار مجنون غزال است ز پایشین که منزل شد نمایان فقه شد گزاشتم کاسه چشم</p>	<p>۱۵ نهان در و دانه همشت لمه هست بواصه تا ز آه هو کله هست که از تو تا بمنزل پله هست نهان از دیده در دل و جله هست</p>
<p>مکن مخفی طمع در اطلس شاه ترا از دلق که نیم پله هست</p>	
<p>بر و از صفت ز آتش دل بال و پریم سوخت در نریم و صالت دلم از ساغر حیرت بسن آتش سودای تو سز و هدا مایتم به بل ره خود گیر که در گلشن امید</p>	<p>۱۶ چون شمع شبت بجز ز پانه بام سوخت نوشید شربلی که ز گرمی جگر سوخت در آب روان مرد یک چشم سوخت کن بوی گل تا ز دغا و سحر سوخت</p>
<p>مخفی ز شربوده مکرده است اشب کز شمایان مرث خورشید تر سوخت</p>	
<p>بر و ز آینه صبر از کمال و انانی است</p>	<p>۱۷ بکنه کار نظر کردن از شناسائی است</p>

<p>بیب خورش نظر کن که عین بینائی هست مقیم کوه بیابان نشدن تن آسائی هست کلیف غل در آرزو شکیبائی هست</p>	<p>نظر بیب کسان از کمال چه بمریت بجستجو ره محنت گزین که طالب را ورم را چو بستند بمریت نکشاید</p>
<p>همه دیار که محض زردی است جنون بجلوه در آید خروشان است</p>	
<p>عشق را بادل من خفیه نگه داری هست که بنوشن چمن زمزمه پر داری هست نیت گریه پری حسرت پر داری هست تا بقانون جرس زمزمه سازی هست</p>	<p>۱۱۸ باز رسیده من ناله دوازاری هست ای خزان رسنتم با رکش ز رونق دل مرغ دل باز نماند ز طپیدن بقیس دل عذاق بجز ساز نوای نرسد</p>
<p>ره نوران ره عشق جنون را محض نیت گردیم دگر دید غمخیزی هست</p>	
<p>۱۱۹ مردم چشمم ز گریه کار بگرد کرده است عاشق آن باشد که باز هر بلا خورده است رشته زمار را تسبیح بند و کرده است تا که از کابین آن چنبر ابر و کرده است</p>	<p>باز مرغ دل گل آشفته بگرد کرده است در محبت شربت راحت مرا برب چه سود زاهد خلوت نشین تا طره زلف تو دید و انش از ناخن بیفهم گره از تار بخت</p>
<p>گاه فریادم بگوه و گاه مجنم بدشت ببخود محض چنبرین آن چشم جاد و کرده است</p>	
<p>۱۲۰ بوالهوس نشین که آن بدخوسه پایانش هست مرغ آتش خوره را آری تنه آتش هست از خرمی مرعاشقان اما اثر آتش هست در سبیل همون ز عشق سود آتش هست گر تجلی اشعار کوه سبیل آتش هست بلبل از در نظر تصویر گاه آتش هست معجز عشق است یکجا آب یکجا آتش هست بسکه آنرا در جگر از عشق موسا آتش هست</p>	<p>۱۲۰ باز آتش غمزه آتش روی زبیا آتش هست تا نسوزد خورشید را پروانه نشیند پاشه خواه در آتش بر و پروانه خوابی رود در آب اگر سمن طریقت است و گرد و ماهی مزاج که تو اندر چشم موسی تاب دیدار آورد می زند پس شعله در دل آتش سود آتش هست دل کباب از شورش او دیده لبریز را شعله می خیزد خاک وادی امین و منور</p>
<p>ز دچنان محض نیت آتش در دل مرا که حرارت برب من آب دریا آتش هست</p>	

ایک شعر

<p>۱۲۱ کرد در دگر چشم محنتم از گریه نیست خواه ریز خون دل ز دیده خواهی آب چشم بجویند از حد فزون ای دیده اشک حسرت</p>	<p>۱۲۰ ناله در دل اندر سینه کم از گریه نیست در مینالان محبت را الم از گریه نیست در دیون غالب شود بر دهم از گریه نیست</p>
<p>میر و مایه که سستی را در آن رواه نیست از چهره بود خلق می بندد در پیرت آنجن خمس و از خسروی دور است بر فرما و یک هر که سازد در این جهان حقیقت آشکار</p>	<p>۱۲۲ هم عشق است این دلا کجایش همراه نیست بیکرنگان گرز اسرار نهان آگاه نیست در محبت آتشی در گدا و شاه نیست پیش از دل و دلش از اسرار حق آگاه نیست</p>
<p>دلم ناله فرو مانده من باقی است پیش شمع رخسار سوختن ز پروانه میقیم کوی تو جانان کیار و چه کند اگر چه گرگ صفت جگر یوسف نهرم</p>	<p>۱۲۳ بهار رفته و سرسبزی چمن باقی است هنوز طغمار باب انجمن باقی است که گز نخلد و دل لذت وطن باقی است ار بود از کف من بوی پیرهن باقی است</p>
<p>آفتاب حسن از باهر صده دوران گرفت بر سر رخسار کان بسته و گل بسته است بر فتنه دار گوشتی ابروی جانان تا نقاب رکبت خون بیگانه آن بیکه تیر غزل است</p>	<p>۱۲۴ رونق بازار حسن از یوسف کنعان گرفت بسکه خونا ب جگر جاد بر سر ترکان گرفت آتش شوق محبت شمع را در جهان گرفت چشم سست رفته رفتند بر ترکان گرفت</p>
<p>بنت پرست با نهم اسلام مارا کار نیست پیش زمین ای عقل برین طعن رسوا افزون موتی بایکدک با می دل نه بر دار عشق همدی گریه است ای دل بر روز محبت گو با ش</p>	<p>۱۲۵ غیبت از دلف ادا رفته تو نار نیست ز آنکه بستان محبت را دامت عاز نیست بود این شستن کدراه کوچه بازار نیست موتی ز دل از این همه بهتر از دل از نیست</p>

ناله

آشنایان را پیش از مرگ را چه شد	کز فدا و آشنای در جهان آنار نیست
لذت در محبت را ز بیدردان سپرس	قد صحت زنداند هر که او بیمار نیست
صبحیم با در صبا می گفت با مرغ چین	نال و ناله تاثیر نبود گردل انکار نیست
زاده در دیم و از خون جگر پر ورده ایم	کوه های غم اگر آید جوئے آزار نیست
محققا اگر وصل خویش با غم چنان بساز	
کاندین کلزار با لب یک گل بے خار نیست	
این دل غم دیده را مشب نوای دیگر است	وین سرشور دیده را در سر هوای دیگر است
انگیزای نوح از طوفان جسم انگذر	کاندین و ریائی با طرز آشنای دیگر است
صد سبجا عاجز آید از دوائی و در دمن	ز آنکه بیمار محبت را دوائی دیگر است
نیت آئین فهاوت فانی مطلق شدن	کشتگان عشق را در رم بقای دیگر است
در سر راه محبت بر آید بیسره کن	و دیده میقتوب را هر دم ضیائی دیگر است
گر چه در زند عذلیان طعمه هوئی در چین	
محققا من دولت با منے ناسد بگست	
اسحق تو را پیش صحرائی قیامت	و سنان تو بر زمین غوغائے قیامت
گر چه منمائی ز پس پرده محشر	هنگامه شود گرم منمائی قیامت
چون وعده دیدار تو افتاد محشر	کار همه افتاد بر فردائے قیامت
بر سینه هر کس ز غم عشق تو داغ است	سردست بر آن آتش گر مانے قیامت
هر روز قیامت گذر و بر دل محف	
تا چند توان و عده بفر وائے قیامت	
امشب بیدم منم عولم اضطراب داشت	با خود زور و بریت همه شب بیدار داشت
بنما احوال و بر افکن نقاب خویش	تا که بر پرده توان آفتاب داشت
تا که توان ز دیده نهان در ضمیر خویش	لخت جگر بر آتش سودا کباب داشت
از اشک دیده شعده آسم نشان نیافت	امشب ز گریه بس ابروین شتاب داشت
محف شد آنکه دل با میدرب مدام	
در سر بودی گلشن بر کف شتاب داشت	
ناقد اهل دوان از دگران و پیش است	گر بودی طلب محل نشان در پیش است
بلبلان فصل بهار است غنیمت مشمیرید	که پریشانی گلها ز خزان در پیش است

<p>دره بستر منزل مقصود بود هر که ز عشق سود آن جمله زبان است زبانش بهر سود</p>	<p>بر پس قافله پیدا و نهان در پیش است هر که کف که غم سود زبان در پیش است</p>
<p>✓ جتو کرد پس یک بجای نرسید دره عشق تو محقق که زبان پیش است</p>	
<p>هر دل که نه در سینه ز عشق تو کباب است زلفی که بود بر سر خار سلسل ۶ دل بهت بنقاش که این نقش سراسر که نقش نوشت ست درین خانه میندیش</p>	<p>۱۲۶ چون آبله بر کف باوان که پر آب است در گردن خورشید جهان تاب طناب است چون نقش جباب است که بر چهره آب است که این خانه بیک چشم زدن خانه خراب است</p>
<p>عمر بیت که در حسرت دیدار تو محقق پوشید ز دل دیده افتاده بخواب است</p>	
<p>آندم که خیال تو مرا پیش نظر نیست معدوم اگر گوشه دیرینه گزینم از باد صبا بوسه و صالوات شنیدم سیر باده آلوده بخون با وزین ۱ خون آبرودن از جگر ز لب دل ریز اشمع گریه دل پر وانه نه سود و کما</p>	<p>۱۲۱ با مردمک دیده من نور بصیرت نیست یعقوبم و از یوسف من هیچ خبر نیست آن نکبت جان بخش بهمه سحر نیست آن دوست که با دوست در غش کبر نیست ای دیده که در عشق بجز خون جگر نیست در عشق تو لیلی بجز از دیده تر نیست</p>
<p>محقق مشوا فشره دل از محنت اندوه این محنت اندوه تو میراث پدر نیست</p>	
<p>غیر غلی با وجود افلاک هرگز بر نداشت سوختم از آتش بهر دو چشم اشک ریز نون دل افشادم و خشم محبت کاشتم عمر شرف دعا و طالع و دوزن بهستم</p>	<p>۱۲۲ مردم و نقش من از خاک هرگز بر نداشت از دل من آه اشاک هرگز بر نداشت حاصل گشت تمام بجز خاک هرگز بر نداشت دست آیین در دمار اساک هرگز بر نداشت</p>
<p>هر چه کار به در روی خشی این گام درو باغبان از انگبین تو پاک هرگز بر نداشت</p>	
<p>نیمین خوار می بینم اندوه دوری دشمن است دوستی که گردن فلک هرگز نگردم کامیاب دوستی و صدی است و دوست آن ناید بکار</p>	<p>۱۲۳ هم صیوی دشمن و هم صیوی دشمن است یکسان بود لاد و بشعور می دشمن است بخت بد یا سر که در آئین صوری دشمن است</p>



از ضرورت با دلم فکر ضروری دشمن است	آبرو نیز هم به پیش هر کسی در آستان
دشمنی با ماندن و چرخ و حرکت و روزگار	محقق با مانده این رسم کردی دشمن است
عشق سودای جنون زنجیر تا خواهد شکست طاق آبروی بختان محرابها خواهد شکست گر تکر و دغ و خندل تا رنگ خواهد شکست رونق این گلستان هم از صبا خواهد شکست عاقبت هستی با شیشه تا خواهد شکست شهر و صبر و هم فوج خواهد شکست کفر دین هم کعبه و تخانه تا خواهد شکست	بر کبریا نیست آخر توبه تا خواهد شکست در درون کعبه گریبندی تو احرام نماز چیره فلکون شبیه می از خون دل بود بشکافند گره با گل را و لیکن عاقبت با ده لبر زینت و ده دست ساقی زود رنج برین گشت لشکر غم دوران چیه غم حسن گرین مست روز افزون زلفت بختاب
محقق با طاعتی کم کن که اندر و در خویش	شیشه تا بر سر نهم هم جاها خواهد شکست
طریق مردم بیگانه آشنا اینجا است خوار و روبرو و گزرا و اینجا است که صبح و شام امید گل صبا اینجا است سجده و بیابا و که کیمیا اینجا است ز راه مشک در آید که نقش اینجا است که گرد قافله مسهر تو نیا اینجا است	در آنجا که ارباب دل که اینجا است بخت چو سیاهی مرو که از سر صدف شکفتن دل بلبل بیلغ از آن باشد کجا است اهل غلی تا بسامه گوید بخت چو دمه و صالت دلم بخت چو چشم مجزر باد صبا دیده بسته ویران
مش کعبه روان از بسته دعا محقق	بیا بیا که اجابت که دعا اینجا است
در وجود ایم به محراب غم ابر و می دوست بخت کز یک روز نم چون شانه در گیسوی دوست دیده دل را کند روشن نسیم کوی دوست مژده و صلی که آرزو فاسد از نسیم دوست تا بکام دل شینیم ساعتی پیلوی دوست	و در بهوش باشد که ایم با روی دوست هر نفس نهفته کارم کشاید صد گره دیده و یقوت گرد و شش شود و نبود عجب غیر دل بشکفته رینه چون گل در چمن با ده ز لبر نیک ساقی و بخت بر شکن
جوئی خون آرد و کجای شیر محقق کوی	نشود در بیستون گشتن از روی دوست

مست و در آن چرخ و می باقی با زشتی و در آن کرب و غم از آن کرب و غم ۱۴

دوشمن آیم تا لهایی زار درو پنهان در دشت بارقیان چون نشستی دوشش مشک حیرت گر که غم از دل عیبم کن بنگام وصل تا بجز لان بود پای طالع من در رکاب	۳۷ بر لب ز بسوز دل من ناله پنهان در دشت تا سحر در زبیر دست پا ملر پا مال در دشت خواهش دیدار وصل تو ز با غم لال در دشت بخت بود و این بخت دولت دولت پنهان در دشت
--	--

چون بزوم وصل شد ای بس حقیقت سوسوی دوست  
نامر نه دشت از خون جگر ارسال در دشت

با گلشن غم ساز که با غمی به ازین نیست پروانه قتل کن به تانچه مشکیش باش هنگام که گرم من از نشسته صحبت مستحق دمی گلشن صحبت خاطر سوز جگر من شعله بخاوس بدن زرد	۳۸ خون خورشید من به کای غمی به ازین نیست در خانه مفلس ازین که چرا غمی نیست در ندید به جواب دماغی به ازین نیست خوش باش که جواب غمی به ازین نیست بر سینه عاقلش غم دمی به ازین نیست
---	---

حقیقت نه اندک گام بر آن که بود گام  
در راه طلب هیچ سماعی به ازین نیست

منم که در غمت ملغ و درستان من نیست سنگم که در جدائی و محنت دور است مرا ز ناد وصل تو گر چه دور انداخت نهان ز دیده مردم ز تیر و کمانت	۳۹ بجائی مغر محبت در استخوان من است بهر که بگذرد و می یار و میسزدان من است خیال آنکه تو دور دیده میهمان من است هنر از غم برین جان ناتوان من است
--	---

این بناله زارم که در چین حقیقت  
نواهی بلبل شوریده اثر فغان من است

مرهم زخم محبت غیر آه و آله نیست سوز جگر پرورنده آتش عشق است	۴۰ ای در پنهان ناله زار مراد بناله نیست از تیر که محبت به هم تنگ نیست
--	---

بختجو که می بینی حقیقت چو در کز این است  
نشسته سوزی جای سخن رنگ این نیست

گر نه درد آلوده این دیده رنگ نیست گر نمی ناله درون سینۀ دل این نیست گشتم ز لبه لب این چنین ابرو نیست عاشق و مشوق را با هم اجابت نیست	۴۱ در دل آلوده این خاطر غمناک نیست در نه میوز و جگر این آه آتشک نیست این قدر آتش زخمی با خوش خانک نیست نیست کای که غم بلبل گریان حاکم نیست
---	--

ای دل غم دیده گراهم مرا تا تیر نیست	ایر غم ز شام بر خون دهن افلاک صیبت
بیت گران نازنین را تحفیا قصه نکار بسته چندین صید دل باد این فکر کفایت	✓
ما بگویم و گریه بطوفان مصاحب است مجنون صفت ز دوری وصل تو دوست بلبل بنار ناله وزاری که بیس فواز خواهی جز بستر و یا خواه بوری یا زاد بر سینه بساز بیا بد بر راه عشق ما ز جم جبر و حوصله دل که عمر تا است	۱۲ مژگان دیده که بحر جان مصاحب است دست المیحا که گریبان مصاحب است مرغ دلم بزللف پیریشان مصاحب است پهلوی بخت بار مغیلان مصاحب است عاشق سیدش بر سر و سامان مصاحب است در زندگانی سیدش با فغان مصاحب است
مخفی ز سوزش عشق تو سهاست با من همین دوید گریبان مصاحب است	
نوک دانت بر سر عشاق بر فراک است از بلبل جیست جوئے کوکب حسن تو قفل	۱۳ نقش گل از خون مردم بر چین خاک است بر زمین شد نار غد بر گنبد افلاک است
صد گره از رشته نخوت دل بر خون کشاد خودت را تا کمر <del>مخفی</del> عشق پاک بر دست	
از شمار تو بگویم با ده کلکون کجاست دل به تنگ مدرون سینه از ریطماتی باغبان مرغ چمن در پرده می گوید به گل فروغ جلوه حسن نه جان آدم سوخت بسوزش میوه بباله بساز پر دانه نگه آتش عشقت بسینه بای سوز بسینه آتش عشق است که حرارت آن ز سوز سینه بلبل نهان بگشودش کجا است شمع پیش که شعله بیداد	۱۴ اناره میبازد دلم غم دیده بر فون کجاست گریه بی اختیار دیده بر فون کجاست ماز لیلی نیاز خاطر مجنون کجاست ۱۵ جهان هر چه در آن بود جمله در هم سوخت که پیش شمع محبت تمام عالم سوخت که کام نشسته لب خون ز آب مزه سوخت بروی دل غم را بینه بای مرهم سوخت بروی سینه گل قطره بای شمع سوخت بسینه ام نسف در دماغ من دم سوخت
نوش با ده ز جامی که تیریش <del>مخفی</del> ادای از دست اطکر شمع غم سوخت	
۱۶ هم روشن به روشی هم روشن به روش است	۱۷ آزاد دل در گریه فروش است

<p>این سلسله همواره درین جوش و خروش است          ناقطه و بیخانه ز آتش و دوش است          پیر سوخته بدین دوش و دوش است          محاسن افسرده و مطرب همه گوش است          تا به فرقه عشق سرا حلقه بگوش است          عمریت که این نیمه حلقه بگوش است</p>	<p>امروزه گرم است زمی صحبت مستان          دل پر نغمه از می و میخانه مستی          در مجلس من راه نیا بد اثر صبح          تاکی نه پند بر لب ساغر لب دنیا          در راه طلب یک نفس از یانه نشینم          مخفی بکش از گوش خودی بدیده غفلت</p>
<p>۱۴۷ نقد جان را صرف یک بار خواهم کرد و رفت          وادی همچان گل و گلزار خواهم کرد و رفت          بس لعل امل ستم انگار خواهم کرد و رفت          رشته تسبیح را ز نار خواهم کرد و رفت          تازه منصور می و دیگر بردار خواهم کرد و رفت          فکر چال دل بهیسا خواهم کرد و رفت          بهیچ بلبل نالهائی زار خواهم کرد و رفت          در دلد از زان دین باز خواهم کرد و رفت          صحرای محزون در سر این کار خواهم کرد و رفت          وقت رفتن گریه بسیار خواهم کرد و رفت</p>	<p>می روم مشرب مرا بیدار خواهم کرد و رفت          بسکه گریم و در فرت بهجو ابر نو بهسار          نشتری از ام نهان در سینه بهرناله          دین اگر این استوایان این و اهل قبله این          می زخم لاف انا حق بر سر بازار عشق          چند روزی گردد فرصت مرا بیک اجل          باغبان بنشین درین گلشن بکام دل که من          در دلد را چون بین بازار در مان یافت لیرت          کی برون آید با فسون از سر سودا عشق          تا کنم حال را روشن ز چشم اشک ریز</p>
<p>چون باسانی نمی گردد بیک کام دل          مخفی باس ترک این دشت خواهم کرد و رفت</p>	
<p>۱۴۸ دل قطره خون گشت در چشم ترا بخت          بر آتش دل آب و چشم ترا بخت          پروانه ز لبس بر سر خاک ترا بخت          بس گرد و خورست بر سر آفترا بخت          تا چند توان غار بر این بستر ترا بخت          بگرفته هوای همه بال و پر ترا بخت</p>	<p>بس عشق بتان خاک جنون بر سر ترا بخت          لب تشنه بیهوده بگشتم و لبیکن          بر تربت مار و شنی شمع محال است          صد غوطه بدریا چو زخم پاک نگردد          جود شادی بخت مرا بهیسلوی اهد          مابلبل عشقیم که در عالم پرواز</p>
<p>ساقی ز تو بنگار که مخفی تو دنیا          نخوننا به دل راهیم در ساغر مایه بخت</p>	

<p>۹۹          دین را از زکس بهستی نیست          کمان را از پنهان شگفتی نیست          از آب و هوا اشگفتی نیست          پنهان شده نهستی نیست</p>	<p>رازیت مرا که گفستی نیست          زان پنبه غفتم گویش نیست          پژمرده جوگشت غمخیز دل          قصدم چکنی چون ناحق</p>
	<p>مخفی چه چرخس بنا له خو کن          این درد دل است رفتنی نیست</p>
<p>۱۰۰          زهر آشفام فزغم بوطن کار نیست          طاقنت شنبه بله بادل بیمار نیست          صد غمزه بر سرست بهر شهر خردارم نیست          که پریشانی زلف تو چو دستارم نیست          نیست سسگی که درین راه طلبکارم نیست          میوه تازه تر از بارگر ایارم نیست</p>	<p>درشت پرورد و جوغم سر بیکارم نیست          طریقت وصل کجائی که انیزن پیش مرا          یوسف مصر چو بر کشتم و از بله پندری          جمیع زلف پریشان کن از بهر دلم          در تنه سنگ ملامت شدم از عشق بهنوز          مغل اندیشه ام و بار تفکر دارم</p>
	<p>دردم گشته گره باز تو مخفی چه کنم          کونهای دروینم محسوسم هر ارم محبت</p>
<p>۱۰۱          جراح شام ابد آه صبح گاه من است          که یکنای من باعث گناه من است          از روی قدرت و سید و بادشاه من است          که دشمن دل و جانم بهین نگاه من است          درین محال یک جو خدا گواه من است          که جاوئات جهان که بر ای کاه من است</p>	<p>منم که پر تو خورشید و دود آه من است          قسم بلبه حاجات و احمد مرسل          رسید کار بجای که هر گدای طبیعی          ز درد دل بیک گویم شکایت که کنم          بحر ربوبی طایع مرا گناه من نیست          ز حادثات جهان یک دم رهایی نیست</p>
	<p>مشحولات شقیم مخفیای به سرم          بجای نایاب من مشاء کلاه من است</p>
<p>۱۰۲          درند بپا فساد آن عمر خراب است          کین گرمی بنگار که جی شراب است          ایام طفولیت و بنگارم شباب است          چون مرج حباب است که بر چهره آسب است          مضمون حرفش همه جزای کتاب است</p>	<p>عمر یکینه باروی روشن و باد آه من است          پیمانه دل چرخ کن و در جسمام نگه ریز          غافل نشوی از هر چه عشق که در عسر          بنیادش و چار و دو عالم تحقیقت          بر لبه کتابی که بود صحت تو از رخ</p>

کسکه خانه نشین میشود مروت گشت چشم	لی بروی تو این خانه چو بر موج آب است
تا یک خیالت منظر آمده	مخفی
تا چشم دشمن بخوابی و چشم دشمن خوابست	
تا باد صبار از انگلستان گذری هست	۱۵۲ گل را نظری جان صاحب نظری هست
هست یار تنگ که بهر ناله مطبوع	پیشیده ز چشم تو خدنگ اثری هست
تا هست بستان جهان فیض سحابی	از شجره امید امید شمس هست
غم نیست اگر روشنی دیده من رفت	با چشم ترم شعله آه جگر هست
مخفی نه بین بر دل تو با قرآن است	
در جاد رس هست قرآن بشری هست	
ای که در گلشن گلی چون کوریا بی تو نیست	۱۵۳ ای که سرور در چین قدر عنانی تو نیست
روشنی دیده هر دیده بینا توئی	کور باد اویده هر کس که بینائی تو نیست
جیف با شد در درون سینه نهان بشن	حقه بر دل که بر نقد نماند تو نیست
پز ز خاک یاس باد او بر خاک آن سرنگون	کاسه آن سر که بر از مغر مسود تو نیست
چون نسیم بگردد در اطراف من	مخفی در اطراف من
خاستند دهنم که در آن جانده تو نیست	
کاروان عمر رفت و نقش پای می بر رخاست	۱۵۴ از و رای ناده هستی صدای بر رخاست
نقد نهاده و پائے خویش جاسی بر زمین	کز بر آید در دندانت بلای بر رخاست
مور گارم از پی محمل بگرایی گذشت	در بیابان کناره نمایی بر رخاست
شد چنان که ز زبان هست از اهل کرم	بر رخ خوان مروت با صلاست بر رخاست
شد تزان فصل بچاره سمر پیشان گل	یکدوب از مرغ نشاط من تو ای بر رخاست
تیش بر تنگی نزد فرنا دیر کسار عشق	کز میان سنگ آسپه بتلائی بر رخاست
آه مخفی سوخت عالم را و لیکن آشکار	
در جهان از گریه اش و دوی گریه رخاست	
دل که شد بهر از جهان موی بدن بیگانه هست	۱۵۵ از و داران را درون جهان چنین بیگانه هست
در محبت صدیقی اندام من بیرون خرام	از آنکه در بزم محبت ما و من بیگانه هست
کز بهم نیست روشم خانه دل پاک نیست	در عزم خاص شرح چنین بیگانه است
کشتی تو توام از خاک و خون من کن	از آنکه در محرم سرا و من کشتی بیگانه است

<p>حسن بزم کراسی شیرین گشت بر عزم مهرلو نیستم آرزوه خاطر گزندی یاد ما ۴ کی شود باد صبا محترم چو از نا محسوس</p>	<p>خسرو سنج محرم است و کو کهن بیگانه است آشنائی غربت اترایل وطن بیگانه است باشیم بوئی یوسف پیر بن بیگانه است</p>
<p>با خیال دوست <del>مخفی</del> در دل طبعهای تار احولته دارم که شمع آئین بیگانه است</p>	<p>۱۵۷ کودمی کز دل مرا آه پریشان بر رخسار است گریه ام درت طلب از دهنم کوه نکره پاخی سعی از کار رفت دوست کوه همتی تا معنائ اختیارم برده چشم اشک ریز تا نقد از مالتوانی ناله ام در دل گره نه دیدم یعقوب کنعان در طرائق از کار رفت شد لب بر گشته داوی بیابانهای عشق تا طلیحای سخن شد مکنه سنج معرفت</p>
<p>از دوشم خون فشانم موج طوفان بر رخسار است موج طوفان اشکم تازد امان بر رخسار است از برای خاطر خاک گریبان بر رخسار است از بریم هرگز غمی بی چشم گریبان بر رخسار است در درون سینه از مرعول افغان رخسار است ای صبا گردی ز راه این بیابان بر رخسار است ره دور و بچون مجنون زین بیابان بر رخسار است بچو طالب طالبی از خاک ایران بر رخسار است</p>	<p>۱۵۸ من بودم ای عشقم و بامن بهتری نیست خورشید جهان تا بکوشناخت مرا هیچ روزی که زندموج محیطا کرم دوست تا نم که در سینه اسرار ایله بیل بلفان کوش که در گلشن مید گایچه تجسس بهره و گایچه بفسانم نوبید بناید شدن از گردش ایام دل در نفس سینه کند سیر گلستان اسمه دیده سرشکی که بینگاه عشاق افزوده و پر کرده چو گلستانه خزان باد</p>
<p>هر که چون <del>مخفی</del> بنویسم بکام دل نشست با غم جانان ز جانی خویش آسان بر رخسار است</p>	<p>۱۵۹ گم گشته این راهم و از من خبری نیست السوس که صاحب نظر انظار نظری نیست خجالت زدگان را از معاصی اثری نیست چند آنکه نظر میبکنم از من اثری نیست از دواغ درین دماغ علی تازه تری نیست در قافله عشق ز من پیشتری نیست شامی بجهان نیست که در اسحری نیست بان مرغ چین شوق کم ارباب صبری نیست سامان نشاطی که بجز چشم تری نیست از آتش عشق که بهر کس مشری نیست</p>
<p>۱۶۰ کاش که بزم کراسی شیرین گشت بر عزم مهرلو نیستم آرزوه خاطر گزندی یاد ما ۴ کی شود باد صبا محترم چو از نا محسوس</p>	<p>۱۶۱ کودمی کز دل مرا آه پریشان بر رخسار است گریه ام درت طلب از دهنم کوه نکره پاخی سعی از کار رفت دوست کوه همتی تا معنائ اختیارم برده چشم اشک ریز تا نقد از مالتوانی ناله ام در دل گره نه دیدم یعقوب کنعان در طرائق از کار رفت شد لب بر گشته داوی بیابانهای عشق تا طلیحای سخن شد مکنه سنج معرفت</p>
<p>۱۶۲ کاش که بزم کراسی شیرین گشت بر عزم مهرلو نیستم آرزوه خاطر گزندی یاد ما ۴ کی شود باد صبا محترم چو از نا محسوس</p>	<p>۱۶۳ کودمی کز دل مرا آه پریشان بر رخسار است گریه ام درت طلب از دهنم کوه نکره پاخی سعی از کار رفت دوست کوه همتی تا معنائ اختیارم برده چشم اشک ریز تا نقد از مالتوانی ناله ام در دل گره نه دیدم یعقوب کنعان در طرائق از کار رفت شد لب بر گشته داوی بیابانهای عشق تا طلیحای سخن شد مکنه سنج معرفت</p>

<p>۱۵۹ خوشید و جام بچکان نسله نهاد داشت زان تکلیت پیران یوسف که صبا داشت در باغ خود داغ جنون نشو و نهاد داشت در پرده هر پرده و در صدد پرده کشا داشت بشادی طرب شادی و غم جانب ما داشت هر صبح جهان تاب چشما می زلفا داشت</p>	<p>نشوی ز ما بر سر سودا زده جا داشت بخشید به یعقوب بنی روکشی چشم بر یاوگل روی تو دوش از گل شکم گر ناله من پرده نشین بود ز تاشیر شد جنگ میان غم دشتادی بسم دوش از دست بدو نیک جهان چند شکایت</p>
<p>تحقیق بدل حوصله صبر تو نازم کین شیوه ته ایوب را بین جفا داشت</p>	
<p>۱۶۰ بی کام و زبانی دوا این کام در بان چیست ای بیخبر از خویش و گرد عری جان چیست ای دل در گزاندیشه این ستود زبان چیست ظا هر شده بر خالق و از خلق نهان چیست</p>	<p>مجنون جنونی و تو این نام و نشان چیست جان و دل و دین زلف و خط خال بهر دند شد تجربه صد بار که سود تو زیان است بدی بدتر از پرده عصمت چو ز عصیان</p>
<p>مخفی غرض از دوست که اظہار است مقدمه ز پیدایش این کون مکان چیست</p>	
<p>۱۶۰ که اسیران چین را سر گفتار سے هست که نهان در کف گل هم چین خاری هست بر که حسن قرار شسته ز نار سے هست که نهان تاب پیر سوئی گرفتاری هست عاشق دل شده را اگر بی بازاری هست شرابی هست بهر جانی پیری هست شکر تکه که بدل حسرت پیری هست گر می معر که و مجبور باز از سے هست</p>	<p>۱۶۰ آذر چین باز نگر نگر بیمار سے هست باغبان دست ستم باز کش از چین گل نیست گزافا تر اسبج اسلام بهت مشو مشو از شفتگی طرہ زلف عیب مجنون کس باید دست که از مشق چین نشد لب نیت کسی و نه زین دقت چابک دیده که گرد و دیدار تو محسوسم نیست که هیچ و گر حاصل سودای عشق</p>
<p>نقد جان چند فروشی برفاخر مخفی این متاع هست که در هر سبزه زاری هست</p>	
<p>۱۶۲ در دیدگاه دجله که کبریا و دگم است شاد و بهشام غم که سحر با و دگم است مخل جفا گزین که شر با و دگم است</p>	<p>۱۶۲ ما بیم و دیده که نظر با و دگم است صبح امید من نکشاید نقاب خویش مجنون ز پندای نیت چه حاصل است</p>



<p>تنها برای عشق نه سر با و سر نهاد نه چون جرس بسینه عشاق می رود و از غنچه بحث زبانه مراد و جگر نهد</p>	<p>راغبیت راه عشق که سر با و روگم است همواره ناله ها که اثر با و روگم است و اغبیت بروم که جگر با و روگم است</p>
<p>خفته مبین عینیب کسان دیده با و گم بنگدیدید خود که سر با و روگم است</p>	
<p>کدامی دل که بر از ریش غم نیست نباشد غنچه در پرده خاک زبان در کام کش بلبل که امروز به نوزده نوزوان در ره عشق چو عهد دوستی بستی و فاکن بر افشان دست است را که هرگز</p>	<p>۱۲۳ و لے آن ریش بریش لم نیست که حسن خاک از خاستم نیست گل مقصود و رباغ ارم نیست و سیه آسمان تر از ره عدم نیست که یار سیه و فاد و هر کم نیست کفت همت بلند ان بے درم نیست</p>
<p>قدم نهیده خفته نه درین راه که بر بنگانه راه و جرم نیست</p>	
<p>دوش و چشم خیال آن قبا لکون گذشت مے چکه خون جگر از دیده پینار احجام بسکه در راه طلب شکند است رخت رین خون سیکنا بان بس جل و خاک آه ره چسبان یاکم که هرگز نقش پای بر خاکست از سینه کتی نشد روشن چراغ من شیه</p>	<p>۱۲۴ جیر سته و از م بروی آفتابش چون گذشت تا بدل آن را خیال آن لب میگون گذشت مویه طوفان شکم از سر چگون گذشت از سپهر راجه روی موجهای خون گذشت در بیابانی که بر هر خار صد میخون گذشت با وجود آنکه رفت آیم اگر درون گذشت</p>
<p>در سراسر آرزو تا چشمه باغی شکست کاروان عمر خفته از ره بیرون گذشت</p>	
<p>با رختقم سر روی بریش از نشتر گذشت حسن را هر جامحت بر قی و در و افکند توک سر کن باد الهوس و آنکه بادی نه قدم پیش شمع بزم با بال و پر پروانه و دوش در طریق سر روی بیگانه است ز کفر و کین مرغ نکلت را چه قدرت کاندین او بر زلف</p>	<p>۱۴۵ در جنون مان شهنشاهی بر سر گذشت چشم ریش اسپند دیده بر آذنه گذشت کاندین وادی بجای پای بایدر گذشت نشان آتش و فی نام خاکستر گذشت هر که در دل بیرونی آل سینه سر گذشت بجو جگر شیل همنا سر گذشت</p>

شعر کم

<p>نخسب مرع گرفتار آمدن میدان نیست که دیده را از شمعش بحال دیدن نیست شکفته گلشن امید و دست چیدن نیست</p>	<p>۱۶۱ دلم بینه شوق تو بے طبعیدن نیست چگونه سیر توان دید آفتاب نیست ز بسکه آتش ماتم بینه دالغ نهد</p>
<p>نهان ماطفه بکشاو زور دول محف که گفتگوئے ترا طاق شنیدن نیست</p>	
<p>جرعه پر در ده ساقی ترا گرفت نیست باغبان گل چیدن و دبلغ از انصاف نیست سیم باقلب سیه مقبول و گر صراف نیست نون کن را نسیج پیوستگی با کاف نیست</p>	<p>۱۶۲ پیش از آن که گل خزان را دوست بردن نیست عند لب از شوق گل شد لغمه پرواز چین سیم خالص آخر پیر اندر بازار عشق عارف اهل خرد این بسکه در آن وجود</p>
<p>محقق آینه منقوشه کس و عشق شود گر غریب او در آن آینه گرفتار نیست</p>	
<p>شبنم بقطرات و روزم بخود ستانی رفت چهار که بر سرم از غریب آشنائی رفت عشام عمر مرا در گره کشائی رفت</p>	<p>۱۶۳ درین عمر عزیزم به بینوائی رفت ز قرب نسبت خویشم ز جلد بیگان نشد ز اخیر بعیم گره زارشته بخت</p>
<p>بطوف کعبه دیش چه حاصل ای محف کی یکم بر در جهانان به جبهه سائی رفت</p>	
<p>۱۶۴ هر کجا اهل نیاز است سنگ گاه بی است چشم امید مرا هم دل افکار بی است در نه بر هر کس زارشته زاری است تا بر او رنگ چین ز کس بیاری است گرچه بدیل به چین مرع گرفتاری است شکر شد که ترا هم پس دیواری است</p>	<p>هر کجا شیده نادرست طلبکاری است او ملاحت چونک بر دل افکار زنی طوق کردن ز کشت سر زلف با نه ببیل دل شده در خواب بند رخ خواب مازم آرایش گلشن بخش اسه با دحبها شمع گر پره نشین شد تو پروانه چهر غم</p>
<p>محف از نذر دو عالم بفرم ز جبار بیچ کر نیست دگر حسرت دیداری است</p>	
<p>۱۶۵ در بزم علم پیاله پر خون دل من است وصلت مراست لیل و معجون دل من است از صد محیط قطره افزون دل من است</p>	<p>دایم سیر و روزگردون دل من است از جستجو نشان وصال و نیانتم خون دلم گذشت ز جیون و کم نشد</p>

هر کس شنید نامه زارم ز بهوش برفت	فریاد عشق با ده گلگون دل من است
محقق دلم بنفتم عشق آتش خانه شد	بیگانه شکایت و انسون دل من است
امشب که عنان می و دنیا بکف تست اگر شست تکه نازک نازی بمن انداز بر سوزن هنگامه مشو صبح که ام شب آن در گرگانه ای که در سینه کان تست	استان ترا حمله نظر بر طرف تست عربیت که در سینه من دل بدن تست مایم و نوازی که عنانش بکف تست ای دیده بهان از تو درون جفت تست
محقق کنش از دامن غم دوست طلب در پیش جفا می غم جانان مشرف تست	
نامه ساز دکلین امید را پیغام دوست گر خیار طاری از دوستان بیتی سرخ لی خمار آروغ بدستی و دست در دست در جفا افزون از دل رسم و آئین وفا	بشکافند عجز دل را نسیم نام دوست کود عاصی دشمنان بهتر بود دشنام دوست نشته آب جیانی در سرم ارجام دوست که بر آبی دانه آید مرغ دل در دام دوست
چنین اگر افکنند بر آبرو من آن پاک نیست التفات محض باشد مخفی ابرام دوست	
بر رخ ماه محبت خط و خال و بیکر است لب به بندای لبوا الهوس از گفتگوی در عشق چشم هر کوه نه نظر را در نیاید در نظر ز غم اسوز محبت زان نیاید و بدو بهم بر سر هر و چون قمری منال ای مرغ دل از نگاه می کشه شود دل با غزالی آشنا	آفتاب عشق برار و روشن جمال دیگر است در عشقت این جوابی و سوال و دیگر است ابروان عشق را نازک بلال دیگر است گر جفا معشوق بر ابرو خیال دیگر است ز آنکه بستان محبت را نهال دیگر است در گذر گاهی که در سرم غزالی دیگر است
ناکل رویت شکفته در ابروستان سخن محقق بود اندک ز لعل قال و دیگر است	
این چرخ حسن است که زان رونق باغ چمن است این چه ابروست چه چشم است که از غایت ناز این چه پرستانه نگار است که از سستی ناز این چه نازانه غدا رست که از آتش ناز	وین چه زلف است که زنجیر پای من است بالب دل شدگان زبیر زبان در سخن است هر طرف می نازم سرخ ز خونین کفن است و این چه چرخ سوخته مرد و زن است

<p>این چه نویست که در سیم شده باز ارکاب این چه لایست که کس افع اسرار نشد بنده تیغ نگاهی که بهر سر مرگ آن جفا دیده ایام خیم که مرا</p>	<p>دین چه یو نیست که بر سبزین مشک خن است وینچه حرف نیست که فسانه هر آئین است در پی موج اسیران جفا صف شکن است چاکها از ستم بجز نجیب بدن است</p>
<p>مخفیاً چند بدل حسرت دیدار وطن عنقریب مست که در خاک قنایت وطن است</p>	
<p>آب حیوان نه اگر در نه چاه ذقن است بمفشین چون خیالت نشود مرد چشم از سرم تا بقدم گشته همه جوهر تیغ بعد مرگم به لحد خجالت عریانی هست</p>	<p>طره زلف چو کرب آسپهر رسن است پر تو شیخ رخت روشنی چشم من است بسکه پیکان خندنگ تو نهان در بدن است کشته عشق ترا جامه خونین کفن است</p>
<p>بعد ازین وصف سخن زلف بتان خود کرد مخفیاً بر سر مویم که با اعضای تن است</p>	
<p>بهان دیده دول روز شب بهین بدل است میان عالم و جاهل برابر از موعده خیال خام ز سر کن برون بر وسیلی بهار و باد و وزم طرب غنیمت دان</p>	<p>که کار بر دو روز نشانی راز و دخل است تفاوتی نبود تا که علم بی عمل است که سستی دل بمنون ز باد و ازل است که روز حادث دایم عمر بیه بدل است</p>
<p>راه و ناله ترا منع تاب بکس مخفی تسلیم دل بلبیل بصوت با غزل است</p>	
<p>در دستان محبت را نشان دیگر است مغز و آتش میگردد از سر را نشوران کشت سامان زینجا حرف یک سو و عشق اگر کن قصد شکاری بیخاطا آرد و چنگ از محبت دم زدن با گلستان بازی نیست گشته تیغ محبت را نشان زخم نیست در و مندی را نباشد با فریخت افسنه خواه خون دیده کن رشیده خواهی خون دل در محبت دیده باید جوهر زهر</p>	<p>کو کب کو کب شناسان را مکان دیگر است پر تو این آفتاب از آسمان دیگر است تا جان عشق را سو و زبان دیگر است با صاحب دولتان از آشیان دیگر است مزد این ستوا از قلم جهان دیگر است زور بازوی محبت را کمان دیگر است طالب این راه را بر و نشان دیگر است زنده مستی می از وصف ان دیگر است کین چنین را هر نفس از تو خزان دیگر است</p>

<p>لبیل ابن باغ را آه و فغان دیگر است گوهر و الما خداوندان زکان دیگر است بر سر دارانا الحق نو جوان دیگر است گوهر لعل لب جانان زکان دیگر است</p>	<p>بوی خون می آید از گلپهای باغ عقیقه در ستون بر افتاده را گیر و بردار و ز خاک شهره آفاق شد منصوبه هر زمان عکس آن روشن کند در شب چرخ آفتاب</p>
<p>ناخن تاثیر بر قلوب ایمان می زند مخفی این بانگ جز از کاروان دیگر است</p>	
<p>۱۰۸ ابن مدرس را زبانان دیگر است قرآن با ملک هر دم قرآن دیگر است این جهان را هم جهان دیگر است لقل با این می از دوکان دیگر است طالب حق را امکان دیگر است همه پی به کاروان دیگر است با عنایت را از نهان دیگر است هر کسی از کاروان دیگر است مرویدان را افشان دیگر است این مستم را زبانان دیگر است</p>	<p>در عشق را بیابان دیگر است اختر اختر شناسان نرا - تاب کی سرگرم کار این جهان از شراب عشق می سوزد و جگر در میان خلق می جویند و نیست را و ر و راه طلب را هر قدم همچو خورشید جهان هر ذره را کس نمی داند که محضی در کبی است در نیاید غیر چشم حق شناس در نیاید هر کس اسرار عشق</p>
<p>پرتو تابان صاحب بهتان مخفی از آسمان دیگر است</p>	
<p>۱۰۹ این رشته سلسل شده ناز و نیاز است این سلسله هر چند کشائی تو دراز است محمد و غلامی ز غلامان ایاز است کاکتین خداوند جهان بنده نواز است</p>	<p>این عشوه بتان را نه باند اله نواز است از روی آهوس بنجه مزن نشانه دوران زلف چون عشق عنان گیر شود در ره معشوق نرمید مشو با هم عیسیان ز خداوند</p>
<p>مخفی بختان گوش کرد گشایش امید دل مرغ گرفتار و هوس چنگل باز است</p>	
<p>۱۱۰ نقشه در خواب مستی نرس چاودی است روشنی کشور دل از آفتاب روی است غنیچه چشمه نایب نسیم گوشت است</p>	<p>سینبل روی آتش طریقه کیسوی است یوسفی اما چو یوسف با و شاه ملک حسن گل بسودیت گریبان چاکلار و در چین</p>

خواه سدی کعبه باشد روی خواهی سدی میر	طاق محراب گرفتار آن نم بر روی است
لافت دین تا چقدر مخفی در لباس کافری	شاهد حال تو در محشر سر بر روی است
روز کاریست که مقصود فراموشی است	هر شنیدن گفتن بلب گوش من است
نیستیم با غم بجز آن تو امر و زمر نیست	عمر باشد که خیال تو هم آغوش من است
پای دل آبله وضعف قوی پس چکنم	بار بر خوت گران بار بر این دوش من است
نشسته سستی می رازد ما غم می زد	زهر آن نمیش که پنهان بدل نوش من است
تا بود گوش مرا پند تو بیرون برو	تایید گوش مرا پند تو در گوش من است
ای دل اندر عشق واد ناله فریاد نیست	باو شاه عشق را آملین و زرم داد نیست
جوی خون آرمه یون از دل بگویند خوش	دعوت سخت من کمتر از فرهاد نیست
تا بکجه در آتش بجز آن شکیبائی کنم	بیمروت این دل من که آهین و نواز نیست
چند ترک عشق را تعلیم خونریزی کنم	شخصه عشق است او را احاطه تا نیست
نال کمتر کن بر غم من در بین دیر کین	شادمانی و غم ایام را بیا و نیست
مازل منویم بیابان وطن ما است	خجسته سرشور بید و دل کو کین ما است
رنگ گل و گلزارش در دشت قیامت	آغشته بخون بالمش نور و غم ما است
روشن نشود شمع مرا بی شب قدر	جز آتش آن شمع که در آئین ما است
بودی که به یقوت خبر داد و به یوسف	پنهان در صبا و بغل پیر من ما است
هر جا که بود خار مغیلمان جبین ما است	خجسته بخوان ساز که در راه محبت
گر غم غصب گری چه بود غاب چیست	بست گشت قصد مارلف چه تلبا چیست
بر تو نه می خورد و شب بهوای نمی	ز کس مست ترا وقت بحر خواب چیست
دل بهم در غرق خون و به یارب چیست	خجسته در آتش زنه چه بخون شدی
زلفت که بهر تیغ و تاب است	شیرنده ز روی آفتاب است
در سینه دلی هر آن که دارد	از آتش عشق تو کرب است

<p>مفسر در مشو که چشم مست بامست شراب جام عشق بر روی تو طرقت پریشان دنیا که نشین من دست غافل نشوی که خانه عسر</p>	<p>از جام غرور مست خواب مست بدستی مانه از شراب مست چون موجی مار چون جاب مست بر موجی آب روی آب مست ناچشم کشود خراب مست</p>
<p>تادم زده ز جاذبه عشق مخفی سخن تو لا جواب مست</p>	
<p>در سلسله عشق چو قانون وفا نیست بر دیده او بر تو دیدار حرام مست یعقوب صفت ویده منبر ره امید عاشق که نفع کشته تیغ مکه دست تاگشته سر زلف پریشان بستر زبان تو سبج و من و رشسته ز ناز چون گشت پریشان سر آن زلف پریشان جان و رکعت اندیشه و اندیشه بجان بر کس منه انگشت بغرض که نهان</p>	<p>۱۸۷ خوبان جهان را بجز آئین جفا نیست هر کاسه چشم که بر اند آب بکایت کان را سخته یوسفی همراه صبا نیست در ندرت عشاق بر آن گریه روان نیست جمعیت خاطر بدل باد صبا نیست در بندگی دل که در آن روی دریا نیست بر چهره زیبا اگر کشش فکر و عایت اشفتگی ولی در همه آفاق چو بای نیست بیا هیچ کس نیست که اسرار خدا نیست</p>
<p>مخفی نشین بر سر راه گوش بر آواز در قافله عمر جرس را چو صدای نیست</p>	
<p>عبد لیسان فصل گل بی ناله در فریاد نیست تا نباشد کمترین شاگرد و شاگردان حسن از پریشانی با دشمن پریشان تر شود رخ و راحت را از آن رود بالقاییت سپر آ</p>	<p>۱۸۸ یک گل خندان بگشش بی جفا با نیست اتهام او در محبت هر کرا استقامت نیست خون شیرین ریخت خسرو خون از قفا نیست این فنا آباد را بنیاد جزیر با نیست</p>
<p>جمع گل پریشان میکند مخفی نسیم زلف را بر هم زنی چون سایه شمشاد نیست</p>	
<p>شب ز نیم زمین انجم بهر بر باد رفت نیم صورت چون کند مجنون که در دین جنون زنگ ظلمت بر گرفت آئینه بدل جهان</p>	<p>۱۸۹ هر چه بد در خاطر گردون بن از راه رفت صد هزاران معنی یکد از دل استوار رفت روشنی رنگ ظلمت از دل فولاد رفت</p>

<p>می کشند آخر فلک از سر که باشد انتقام از گل این بوستان چشم و غاوری مدار</p>	<p>دید خسرو عاقبت زان آنچیز فرمود رفت کاندرین گلشن بیس بر بلبلان بید رفت</p>
<p>رفت محض گز و تنه نهانی باک نیست چون بوشت جاودانی از لعل شد و رفت</p>	
<p>بس که الفت گریه را با چشم خونبار من است با وجود آنکه از سرم ز سر تا پای سنوز نیست در باز ارحمت که حد یک چشم است بارست می نهد پیوده بر گلزار ابر خفته هر جا بر آرد سر ز آغوش فلک کرده ام تا طوق گردن رشتنه ز ناز زلف</p>	<p>۱۸۱ ریختن بر خاک ره خون جگر که من است گردش گردون دون و در فکر از من است شکر الله محنت عالم خریدار من است رواق این بوستان از چشم دربار من است جستجویم دارد و در فکر از من است عقد کاس برادر دل نزن از من است</p>
<p>محقق یازدهار خود بینی و خود را نمی کن کین پریشانی من بر من زیند از من است</p>	
<p>ناله چو خوبار رخ و لب سر گرفت ناز تو با حسن چه شد و دست باز آتش شمع یک بدل شعله زد عاشق ایا مدی بی یار نتوانم نشست غم گران است من بیمار و دل هاشی دیگر کمر شک از دیده بریزم گاه خنیا بگر آفتابم آفتابی کشور و پیک است راهب و فغانه سماجی و کعبه زانکه من دل اسپرم غم سیر گستان چون کنم این دل فسوده را خواهم بر آرم از بدن یا خواهی بود من یا غم جانان قریب</p>	<p>۱۹۱ دل ز مسلمان و کافر گرفت طرزستم پیشگی از سر گرفت از سر من تا بقدم در گرفت مرست جام مشقم و میخام نقد انم نشست دوستان معذور اگر سبب انم نشست دیغم بچران می بیکار نتوانم نشست بچه ساید و ریس دیوار نتوانم نشست بعد ازین یا صورت دیوار نتوانم نشست در صحرای کعبه بی یار نتوانم نشست پیش ازین من بر سر بیکار نتوانم نشست بچه بلبل پیش گل باخار نتوانم نشست</p>
<p>دادم ام دل پر بوی کشف یک نفس در گستان بی گل رخسار نتوانم نشست</p>	
<p>خون گل و گلیست به ازین نیست ز ناله خانم دل شام آه است</p>	<p>۱۹۲ لم شونی خود که جاری به ازین نیست بچران زده در چشمم زانم به ازین نیست</p>



<p>مینای گلگون در وحیمتی اشک لب بر لب پیمان و سر بر سر مینا گر شیشه نخی گشت ترا از می گلگون</p>	<p>ورخانه مارنگ فراخی به ازین نیست مستان تر از این دعاغی به ازین نیست خون دل خود خور که ایامی به ازین نیست</p>
<p>بشکاف بناش دهن داغ که مخفی بر سینه ما پیش دعاغی به ازین نیست</p>	
<p>در چمن خار جفا لیش هدمی با گل گرفت مخ غول را بر تو خندت چنان مبتاب کرو قطع باد اوست بیدر که از روی هوس</p>	<p>آتش حسرت ز غیبت در دل بلبل گرفت که حرارت آشیان در سایه سنبل گرفت که سر زلف پریشان و گهی کامل گرفت</p>
<p>وانشد چون غنچه دل در بهارستان بند رفت مرغ روح مخفی گوشه کامل گرفت</p>	
<p>نه هر سرتاج و تخت سروری یافت نه هر جامی جهان بین جهان شد نه در هر چشمه آب حیات ست</p>	<p>نه هر اسکندری پیغمبر یافت نه هر آئینه اسکندری یافت نه هر خضری درین ره رهبری یافت</p>
<p>اروینک الویاء المثلثه</p>	
<p>چو نیست ازل کرم اگر موعا با عث بغیر خواست کرم کن که هست از نیست چه باک دست مروت اگر زمانه کشید وجود با عدم اگر شده عدم فرست بیای سعی نباید بدست چون دولت نزد که رشکایت نه طرز انصافست روان که عشق که بر سر بازار بر دره افعه از نگنان مروت خواه</p>	<p>عطای دوبرت بخوابد جز خطا با عث به پیش ازل کرم ناله گدا با عث بیکار سازی با غصه کبریا با عث در آفرینش باین چو چیت با عث سحان عقل بود بتجربه با عث چو در غبار دلم گشته مدعا با عث مس وجود مرا نیست کیمیا با عث وصال یوسف به یقین شد حیا با عث</p>
<p>نه باز پرس قیامت چه بیم است مخفی چو به عقو گنا هست به خطای با عث</p>	
<p>روینک حیم</p>	
<p>توئی در ملک خوبی صاحب تاج ۱۹۶</p>	<p>بیا بکوس تو خوبان جبهه محتاج</p>

<p>بدست کس نیاید چنان زلفت مهر زلفت تو با زلفت پریشان اگر خواهی خراج حسن گیری اگر پابند عشقت دل نمی بود بنحون بیگنا مان سعی کم کن</p>	<p>سیده پای جنت به معراج منازع کفر و دین را کرد تاراج بمخت یوسف مصری و پدر باج تراقلیم بدن می کردم اخراج کن روشنی چرخ ظلم حجاج</p>
<p>ز طوفان مهر شاک دید هفت شد آتش دامن بن جگر و جگر</p>	<p>روایت جیم</p>
<p>بی شبنم لطفت بچمن نشو و نما هیچ موجیکه میباید کرمست موج بر آرد گر خون جگر در سبب از دیده بریزد بی روی تو کونین بیک جوستانیم ز غنیمت ازین نمکده و از غم ایام</p>	<p>۱۱۴ بی پر نور ویت بهش شمشیر ضعیلای هیچ بهر موج و هر موج دو صد موج جفا هیچ بی حسن قبولیت بسکک تاب سبای هیچ بی جلوه حسن تو مرا هر دو سرا هیچ در هر ترخه خویش ندیدم یفت ای هیچ</p>
<p>مخفی بختان کوش که در گمش مقصود بے روزی و شرم چمن ساز و توان هیچ</p>	<p></p>
<p>ناز و مستم پار خریدار و گر هیچ شیرین دمی و خمر و عشرت که مقصود فردا سے قیامت بکفت انقدر دو عالم از انستاند غم عشق تو اگر جان ببسل بختان سست دین باغ گل داغ</p>	<p>۱۱۸ نایم و غم و گوشه دیوار و گر هیچ فرط و غم و تیش و کبک و گر هیچ نایم و دین جبرست و دیار و گر هیچ مسوای ما و سر بازار و گر هیچ مخفی زده ام بر سر دستار و گر هیچ</p>
<p>روایت الحی و المله</p>	<p></p>
<p>مشتاق طبع صبا چو کشت ای نقاب صبح ماه بروی خویش بریزم پیش غیر چون نفعی که در دوزخی آب زندگی</p>	<p>۱۱۹ گرد و محمل به پیش خشت آفتاب صبح مشکل کشای باشد چشم پر آب صبح هر کس که یافت نشسته جام شراب صبح</p>
<p>یار و کرشمه ناز ادا و غم و حسن مخفی و آه و درد و دل و انتظار صبح</p>	<p></p>
<p>ناز و مستم ساز و دل و شرم و در اقامت صبح</p>	<p>۱۲۰ روح می بخشد فان صوره را ایام صبح</p>

نخچه نایکی خواب غفلت گوشه پشته کمال باده را هرگز نیک ساقی که برمی خوارگان بهر صیبه عند لیبان احتیاج دام نیست از فروغ روی شب خیزان بسان آفتاب بزم مارانیست گرشه سحر که گوهر باشش	دریده روشن یکدن در بیل پینغام صبح طریقه العینی بود آغاز و انجم صبح در گلستان برگ گل شمع حلقه و ام صبح نوری بار و چوباران ببرد و بام صبح طعنه بر خورشید دار و باد و بام صبح
---	--

کم نه از بلبله مخفی بر آرد ناله  
بر خردن ان حرام است خواب از صبح

دم صبح بود و دم ویدن صبح سزد که پهلوی شوکت بر آفتابند شگفته بلبل عشقیم مخفی باطن	۱۰۱ حرام غفلت بود خواب آرمیدن صبح شب سیه از نور چراغ روشن صبح کل نیم صبحیم از دیدن صبح
--	--

### روایت اختلاط

چگونه نام تو آیدیم بزدبان گستاخ ملوان کینه و میخانه اندرون کردم بغیر قوت باز روی عشق قدرت نیست شب وصال نگه دار دیده پاس ادب چه تا کف دست نداقم که با سپهر باشد تو یوسفی و چه یوسف که هم یان بکسر	۱۰۲ که نام تو نیتوان ببرد و هر زبان گستاخ در دن خانه باشد چه میمان گستاخ که مرغ مرغ تشنه بر آتشیان گستاخ که عنایب نباشد بگلر خان گستاخ ستارگان همه محبوب آسمان گستاخ بنار حسن تو کردند قند جان گستاخ
---	---

احمال عقل بود و عقل حال خود میخانه  
بدر گهی که در آن نیست با سبیل گستاخ

بدم روی تو و زینچه صیبا گستاخ ادب مجوز سیران که از نهایت حسن ز چشمم زخم خیالت چه میداند زانم و انفعال شده ز در رنگ گاه خوش	۱۰۳ زین شکر باده روان نشسته گستاخ بدر عشق تو شد و بداد صیبا گستاخ که بیدار نشود و بدید با گستاخ انرا ده روی بیای تو با صیبا گستاخ
---	--

ادب زمره میخانه که بکین بهیخته  
اکبری ادب نشود یا کسی شنگ گستاخ

ز عیان روی تو شد و چه گستاخ	۱۰۴ ز آید روی تو شد و چه گستاخ
-----------------------------	--------------------------------

نور شک و غم تو شد لاله اگر بیان سرخ نمیده مثل آب نعل و در برشان سرخ بجستجوی تو در ره که شد بیابان سرخ	تو آن گلی که بلبستان عشق در و ز ازل قسم ز پر تو حسنت که دیدم خورشید نشانه خون دل ز دیده آنقدر مستحق
---	---

### روایت الدال له

باز عشق آمد و کارم و قدر را مبرد رو و آهیم حکما فرشت یاران فلک نیش از زنده رگ دیده سودا بکشد	عشق سودای جنونم طرف سودا برد رشته کار مرا عشق جنون بالا برد سبیل خون تاب بگره بسوی دیر مبرد
--	---

### مختصا شعر دل آلود چون خورشید تیر کیهانی که از دیده تاب میسنا برد

باز سودای جنونم برد ما غم می خورد می رود بی اختیار از کف عنان اختیار رو بهر سو آورم از منجیق روزگار تیره بختی بین که اندر خانه دهم و خیال بس منعمم که غم از من نمی ماند نشان	ما غم آشتنگی بر زخم داغ می خورد هر کجا با محبت برد ما غم می خورد سنگ طغیان همچو مجنون برد ما غم می خورد لبه یاد حواش بر زخم غم می خورد خون دل چندان که بر زخم غم می خورد
--	--

### خفته امین عشق چنان خواب شکفت جای آب ز دیده چون گدای با غم می خورد

ز لعل عشق بگردون طغیان اگر باشد بغیر پر تور بیت نشود نور لبس بمبار ویدن و صفت نصیب بدین	چرا که بر سرخ و لب نقاب اگر باشد در دل خانه دل آفتاب اگر باشد بدیده ام شب بجز خواب اگر باشد
---	---

آب که زد دل بی اثر از درد بر آید اگر خوابش بود و نه از درد بر آید اگر شمع طرب کاری و از دیده روی آید گر برده زلف از نیش زبانت بر آید	اگر آتش جهان سود ز بود سود بر آید در پیرین سرخ چنین زرد بر آید در باغ محبت الم و درد بر آید دود از دل خورشید جهان گرد بر آید
---	---

### مختصا جگر که شکافه دم آب که نهان از جگر می آید

شدم زانند انتم چه در دست دارد	که ز زو شب بنگارم مرا خفا دارد
-------------------------------	--------------------------------

<p>زینب ناله زارم بلب لب آید ولم گر شیبید او از جفای فلک ترکیده دیده ندارد تفاوتی شب ز زخم ناوک نازت نهان زهر سوزی ولم ز مژده وصلت مشکفته می گردد</p>	<p>شاسته بر لب پای خارها دارد نهان ز دیده خوشنویس و جلهبا دارد مرا فراق ز وصل تو تا جسد دارد روان ز خون ولم دیده چشمها دارد نسیم کوی تو خاصیت صبا دارد</p>
<p>چون قصد است ندانم ترا همه محضی که خفیه سوی تو هر دم ز غاره ما دارد</p>	
<p>باز امشب ناله زارم پریشان می رود بسکه در راه محبت اشک خست بر خیم غصه پیشاپیش محنت از قفا مجنون عشق مهر یوسف کردینا دیده یعقوب را باعث بر بختن جمعیت دل می شود چند پیشاپیش است که خود محمل لسان کاروان</p>	<p>۲۱۰ سیال شکم دست در آغوش طوفان می رود کشته غم بروی موج طوفان می رود سوی وادی محبت خوش بسامان می رود ورنگی از مصر لای تا به کنعان می رود گفتگو بر جاکه از زلف پریشان می رود بر سر مجنون مجرور و بسیاران می رود</p>
<p>بسکه شمع ناوان از ضعف محضی زریب ناله من بالفلس دست و گریبان می رود</p>	
<p>من و آن نازشامی که زلی سحر ندارد ز سر شک دیده هر دم و ناله گون بر آرم تو ز بوستان جانی که نسیم ره نباید بر وای سر شکسته ز خیال ناله بگذر تو و شیوه تغافل که ز زخمهای پیچیده</p>	<p>۲۱۱ من و آه سرودی که سبک افرو ندارد چکلیم بجز دیده بجز این که سحر ندارد بن و ناله های زاری که بلب گذر ندارد که دگر ز ناتوانی هوس سفر ندارد نه بر کینت خون خفته و دلپوشش غم ندارد</p>
<p>دل من اسیر محضی بهیلا می بجز ناله بجز از سوز وصال گندم ندارد</p>	
<p>من و آن شعله ای که شمع انجمن گردد ز بس که شمع بجزان من تنها ز تنه است پریشان تماطری بنیم ز سودا می سر زلفی تو می آن شمع ز ساری که هر جا چهره بکشائی بگشای چند لیبان را سحر که در غنجان آید</p>	<p>۲۱۲ ز بس که شمع زاری که زریب حد چمن گردد ز خون دیده و اما نمیه از رشک چمن گردد که چندان می کنم جفتش پریشان تر ز من گردد چو پروانه با گردان دل حد مدد زان گردد دل نمیده ام هر که که سحر از سخن گردد</p>

چونقطه از خط هستی قدم بیرون می‌خفتی دلت بر کار و خوشی که بگردن خشتن کردی	
دلم تا کی چو پروانه بگردن شمع غم کردی نیاید شمع شیرین از شرح غم هجران	۲۱۳ شعر از شعله آهیم بفرق سر علم کردی مهر بر سر انکشت که شغل قلم کردی
نگرد و راست ای محقق نهال قاضی که ز غم بنیگام طفولیت چو تار زلف خنم کردی	
تو که از روی عشق می اندر جام خواهی کردی کنند زلف گرد امست و آن خال سینه اند	۲۱۴ جهانی را با عشق پیش کی بد نام خواهی کردی بیس مرغ دل و جان را اسیر دام خواهی کردی تو کار صد سحر را بیک دشنام خواهی کردی که از جذب محبت و حشایان را رام خواهی کردی
غم مجوری و دوری نمی کنی بصد نامه مگر محقق بهمه راه صبا پیغام خواهی کردی	
برزبان هر که سخن زبان جامه گلگون می‌رود آن پیری از ناز صیب مرغ و لغامه کند	۲۱۵ در هوا پیش مرغ دل از سینه بیرون می‌رود هر طرف افکنده بر رخ و ام شبگون می‌رود هر طرف بینی چو چگون و جله پر خون می‌رود در نه کی از ناز لعلی سوی مجنون می‌رود
خواه افسون کن تو محقق خواه و غم نه اسیر کی باینها از سر من عشق بیرون می‌رود	
من و آن شعله آهی که در جهان کباب افتد نباشد بود العجب اگر من ز عشق غم خطب کردم	۲۱۶ من و آن ناله زاری که در دل اضطراب افتد حرارت آب او در دل ز عکس آفتاب افتد در خسارت اگر عکس شبنم بر روی آب افتد بقصد صیب مرغ دل چو آینه بیخ و تاب افتد بروی شمع بر مجلس پیر این نقاب افتد که هنگام سوال از من ملک اندر عذاب افتد بر آتش قطره خون که از سنج کباب افتد
شکلیانی شکلیانی که در راه طلب محقق کسی که تیر رو باشد درین و دی شتاب افتد	

<p>رشته فزونی دیای دل زنجیر شد خون دل در شیشه سنگ از حرارت شیر شد بسکه نقش آرزو در خاطر مرقم ویر شد</p>	<p>۱۰۰ باز از سودای عشق کار از تند بید شد عشق را تا زم که هر جا سنگ ز در بر شیشه شد جرم دل مرا شک نگارستان چین</p>
	<p>کاروان عمر حقی با در صحت را بید است سر پریم از خواب غفلت میوشم بیگ شد</p>
<p>بجز نقش خیالات همه چیز از نظر افتاد بس خون دل بیده که از چشم ترافتاد از رشتست نگرفت درون جگر افتاد</p>	<p>۱۰۸ ماه نقش سودای تو مار ابر افتاد شد رنگ گلستان ارم وادی بهران نازم بخیزد شکم پار که هر سر که</p>
<p>هر نفس با نفس کافر کیش جنگ می زند ماجن بهشتی بر تار چینی می زند سنگ اکامی بر ابر باهی لنگی می زند هر نفس شیطانی نیست ربوونگی می زند زنجیر هر جا که خم بر تار چینی می زند هر که چون غواص خود را بر نهنگی می زند</p>	<p>۱۰۹ هر که دم در عاشق از نام و شک می زند می باید دل در دست اهل دل هر جا که هست گردش گردون دون از زیر دست آزار نیست دعوی دانا می و از اسب طرز و گر نغمه شادی سر آمد لشو و گر گوش با از مجب طرز و آرد بیرون در زیتیم</p>
	<p>گر نیم تبر محبت را هدف می حقی چسب عشق بنیان بر دلم هر دم خدنگی می زند</p>
<p>گر نمی آیم آتش بدست خویش تن گیرد که از سوز جگر آتش بر آید بیرون گیرد که شمع از چهره افروزی بساط آئین گیرد که چون برقی چیده از پیشه اندر کو آئین گیرد شبهه عشق کی آرام در کور و کفن گیرد که در درس محبت نکته با هر سخن گیرد ره آمد شدن نظاره را بر دوزن گیرد محاسن انیک گل را باغبان اندر سخن گیرد</p>	<p>۲۰۲ طبع عشقم در رسم طبیب از نبض من گیرد از آن نبض نمی بدین طبیب من که می داند کن بیضاقتی چندی تحمل کن تو پروانه ز آهیم می جهد برقی ز سوز سینه می ترسم بگوش از زیت منون رسد یا حشر تا لب سر جنگ ست بایمنون از آن اهل شریعت تنک طرفی بود و در نه بشر از سینه آهیم تو خواهی در فغان باشی خواهی تشنه لب بیدل</p>
	<p>زبان در کامش حقی و باهی صبر و امن گر آخر نیمه شاه ولایت دست من گیرد</p>
<p>۲۰۱ که موچه خون کشتی چشم منقری بود</p>	<p>بر باد تو شب سیل سر شکم جگر بود</p>

<p>بر طرف که اندیش من ساخت مشکتم از آنش غم گرم نشد این دم سردم با سبخت نفس سلسله آه و گرنه انگشت تا صفت بازیدیم و گدشتیم گردیده مرا و دیده یعقوب کج رفت</p>	<p>چون کار مرا عمر بچین شیشه گری بود از بسکه با هم اثر بماند بود این سلسله تا کنگر و عرش بری بود بر عثر تاغ کرده که در بچسری بود آن بود که ام خوشش بیم سحر بود</p>
<p>تحقیق بر خشت پرده امید و ریدند از باس چو کارت بهم برده دری بود</p>	
<p>کون دلی باشد که گرم از شیشه های می شود بر نخیزد از زمین افسرده دل کز زنده دل یک قدم از خوشش دنیا اگر بیرون نه ره خطر ناک است منزل و مقصد باید از نای عمر بزد و هر نفس خسته ببرد نشسته راحت بکشید فی الشی که ملک شد</p>	<p>دل بود آمدل که گرم از ناله های می شود در می عطش سراپا نعره یا حس شود سرت ترک کلاه فقر تاج که نشود آه یارب اینچنین نادی چگونه طع نشود بی خزان خسته دیزی زین بنایاکی نشود نای اقبین بوسه بوسه گان ری نشود</p>
<p>سب تحقیق با بخت نشد گرم و گذشت نه گامی باز داری چشم خود را با فضل و کس شود</p>	
<p>در دم زور و کین افزون نوشته اند از حرف با ما اینچنین نشسته اند در یو آگهیست سستی بخود بر قفسل و دای نازم بقدر رفتی که در انت است هیچ کس</p>	<p>۲۲۵ رزق مرا بدیده پر خوان نوشته اند کین روز را نوشت با قسود نوشته اند آمر که سر نوشت چو مسمون نوشته اند صفحه زمانه هم مسمون نوشته اند</p>
<p>تحقیق بدو سخن و در مان مجور کس آب این نسخه در کتاب طالع نوشته اند</p>	
<p>ندویت بر تو لوری اگر آسمان افتد فرخ حسن اگر آید بنفش استخوان چین باشد چو با آفتاب شیشی یکام خویش از غیرت فتاد و خور سوا می نوشته کرامت رسم</p>	<p>۲۲۶ آفتابی روز رستاخیز در کون و مکان افتد بانه که خفته آتش در دن جسم و جان افتد مرا آتش مثال شمع اندر استخوان افتد که آخر از پنهان در زبان مردمان افتد</p>
<p>بر صد آفتابش تو میدی از غم فتنه یاد آمد چو شقی با نظر چشمه آب در مان افتد</p>	



<p>۲۴۵ وعدۀ وصل به بیداری بهجران افتاد لحوت لخت جگر کم از سر مژگان افتاد کار بخون ز تغافل به بسیاران افتاد</p>	<p>باز از گریه مرا کار بطوفان افتاد چشم بر راه تو بس گریه کنان بهشتیم گر ز قسم وادی ز سکونت چه عجب</p>
<p>مخفی هر که در حلقه آن زلف میرسان افتاد</p>	<p>مخفی از دام غم آنه او نگر و دهر سر گز</p>
<p>۲۴۶ سرمه بل پریشان ز چو تاز تار دارد بخدا که داد گیری نه چنین تمسار دارد که نماز شام مستی سحر خمار دارد که نه از خار حسرت بدل فگار دارد</p>	<p>نه اگر نعر عشق سر زلف یاد دارد بیکیه بناخت نروی سرد است برو لیا شب عیش با ده کم خور بهو ای کام را نه بچه خوشدلی بخند و لب غنچه امید م</p>
<p>مخفی که بنور زلفت و غم بدل نو کار دارد</p>	<p>بهو ای شادمانی مستین شکفته که بنور زلفت و غم بدل نو کار دارد</p>
<p>۲۴۷ گل روی تو آتش بر دل پروانه می ریزد که صبا و از برای صید پنهان دانه می ریزد که پنهان شعله از بال پر پروانه می ریزد که بر من ناوک بیدار مستانه می ریزد بدان صدف از شکس بر روانه می ریزد</p>	<p>۲۴۸ لب لعل تو خون ساغر و پیمان می ریزد ز حال خطه ریحان میاش ایخ غول غافل بمنقل ز آتش دل شمع زان مستانه می ریزد ز روی ناز بید اتم که قفس جهان من دارد شاید بعد از این رونق بدر پای از نسیان را</p>
<p>دین و دین مخفی ز مخنون ست این آیین که از هر سولامت سنگت دیوانه می ریزد</p>	<p>دین و دین مخفی ز مخنون ست این آیین که از هر سولامت سنگت دیوانه می ریزد</p>
<p>۲۴۹ من اگر دیوانه گشتم بهوشیاران را چه باشد بهمنشید نام کجا رفتند و یاران را چه باشد بمخفی جوج و طر سنگ باران را چه باشد تازه کای بهای ایام بهیاران را چه باشد ابر رحمت را چه پیش آمد بهیاران را چه باشد طرحه شگون جوسن گلزاران را چه باشد</p>	<p>۲۵۰ دروغ آیین و سیم و ستد را چه باشد روز و شبی نمی پرسد ز حال من کس قله سیدادی و دین و نیای و ن از حد گذشت و کلستان امیدم یک گل سیراب نیست از زمین دل نمی روید گیاه خرّم نیست مجبونی که یاد رونق بازار عشق</p>
<p>از محبت ناله دزاری نمی آید بگوشت مخفی یا خا را شکاف که سار ان را چه باشد</p>	<p>از محبت ناله دزاری نمی آید بگوشت مخفی یا خا را شکاف که سار ان را چه باشد</p>
<p>۲۵۱ همیشه بر در معشوق چون گدا باشد</p>	<p>۲۵۲ همیشه عاشق خود دین و خود نمای باشد</p>

<p>در پیغی و امید صبح پیرا من ز حسن روز فزون تو دیده می گویم چهار که بر تو کنم ثابته ایارستمی گامی</p>	<p>دو است مرغ چمن را که بیسند و باشد که گزینار شود دعالی روا باشد میان من و تو گر حکم خدا باشد</p>
<p>دل گرفته میخفتی شکفته می کردی زمانه که در آن حرف آشتی باشد</p>	
<p>بر سینه من دروغم حجب جفا کرد شب دیده بدل قطره خونی نگذازد در راه طلب بهر و با کس نتواند بابل چمن ناله حسرت زده دارد</p>	<p>از ناله غروماند دل در ترک و فاکرد ای حجب چه گویم که بن گریه چپا کرد غم بدرقه و غصه قصار بهر ما کرد گل بازگرد دست در آغوش صبا کرد</p>
<p>از درد و کم مرغ بهوار که خبر کرد بخت سیم بود پنهان از نظر خلق باجور و جفا بود و لم از سر لطافت بر هم شدن زلف تو جبهت دل بود از روی ربانی که جفا می تو مرا بود من بودم و اندیشه اقله قناعت</p>	<p>در بان و دم باد صبارا که خبر کرد شب را که نشان داد غدارا که خبر کرد زین واقعه ارباب و فارا که خبر کرد باشتر که این گفت و حیارا که خبر کرد غمات که شد روی را بارا که خبر کرد که غم من بشه کرد و گدارا که خبر کرد</p>
<p>شکفته بود خواب نموند و دال می باد رو چه کس گفت با را که خبر کرد</p>	
<p>دل که هدم شد غم الفت بشادی کم بود بر امید و جمل عمری بتیان در چهره زیت ناصحی از گریه بسیار منع ما کن بی پیری روی نباشد نشئه در بر زم می</p>	<p>شادی غم دیدگان در حلقه ما تم بود گر بنای عمر به بنیاد و نامحکم بود کوسه شکستیده باغ آرزو خرم بود می اگر آسمیات و جام جام جسم بود</p>
<p>حقه از عیبهای پنهان شکیبائی کن که شکیبائی دل ناست و ما خرم بود</p>	
<p>فغان عشق بهر طایفه درون می آید خانه دیده از آنست منور که خندان دام عشق تو ز من برد یقین و نستم بهیوی گل روی تو بهیگام بهار</p>	<p>تنخ بید او بخت از پی خون می آید و بهدم شمع خیال تو درون می آید کز سر زلف بتان بوی جنون می آید لاله با دل غول از خاکس بر و ن می آید</p>

<p>مخفی او ز غم ایام ز اغیار منال هر چه آید لیس از بخت ز بون آید</p>	
<p>۲۲۴ شدم ز دست دل و در با سخته آید نقد و روشنی دیده صرف دل کو م شدم بکوی محبت ز خویش بیگانه تمام عمر بکنه غم از جدایی رفت زوم و فراق ایام را ایسے بر هضم کشانده زلف تو تا گره از زلف</p>	<p>۲۲۵ اسیر در دم و تیر بلا سخته آید هنوز بر سرم آن بیوفائے آید یکوی من سخن آشنائے آید ز سوی مهر نسیم و صبا سخته آید بگوش من سخن مدح سخته آید نسیم صبح تو سوزی خطائے آید</p>
<p>بزم کعبه جان سفر کن ایستاده که مفاصل از در شان گذرانے آید</p>	
<p>چهره که شک ز چشم پر سخته آید بجیر خم که ز شوق چهره چاک کنم</p>	<p>۲۲۶ چهره که ناله من از گلو سخته آید چو چاک سینه مرا در فرسخته آید</p>
<p>خمار از سرستان سخته آید چو لب که اندر لب سخته آید</p>	
<p>بس ز در و پنجره انفسم پریشان میشود دلی از چشم گریان و دم غافل باش میرد خون هجر از لب ز راه و دیده ام قانونه عمر غمی برین و شب و روز فلک</p>	<p>۲۲۷ هر که پیش رویم از بدین آید قطره قطره رفته رفته منج طوفان میشود کو تیر و باران مردم گلستان می شود تا یک غافل شبنمی خانه ویران می شود</p>
<p>مخفی از نهان ز در پریشان منال که صبر می کند دل از خرابان میشود</p>	
<p>روز نو میدی چو آید آشنای دشمن شود هر که پیش از وقت در مان خواه درو سر شود چون ز بلبل بخت برگردد بز غم باغیان رو بسوی هر که از دم رو بگرداند ز من بر مرد ما زو در هم اگر یاد مسدود</p>	<p>۲۲۸ غم جدا شدی جدا دولت جدا دشمن شود گر که پیش از علی باشد و او دشمن شود حسن گل را جنبش با و صبا دشمن شود بخت چون گرد ز بون بر من دشمن شود و محبت عافیت هم ناخدا دشمن شود</p>
<p>بخت مخفی در دل بابا کس چون دشمنی هر که با دشمن است و با خدا دشمن شود</p>	

<p>۲۲۸ بیر کجا موج غم عشقی تو شمع خون دارد لافت دشت آتشی بمان که غم نادانی گشت تکرار بے نامه عشقی تو دے ناقه گرد کرد غلط راه حرم با کے نبیت روز و شب دلفاکت مست درم غوثی نیست میرسد دم زون از عشقی کسی را که دمام</p>	<p>۲۲۸ ایمانی خود غفلت از ان سلسله بیرون دارد دل پر از دواعی تیر خاک فلطون دارد کس ندانست که این چو معصوم دارد فیض صد کعبه سر تربت مجنون دارد الفت اینست تا بن گردش گردون دارد ویدہ از گریہ مستانه چو جیون دارد</p>
<p>ویدہ از شک تپان نشود محضے را کہ شب و روز نظر بر دل پر خون دارد</p>	
<p>۲۲۹ باز موج سیل شکم دم ز طوفان می زند این سر شوریدہ مسوداے جنونی می برد ہر کجا خواہم شینم از پے برخاستن جمع جمعیت چہ سود از دل کہ راہ عافیت بسکہ درد آلودہ ام بہان بزیر پیرین</p>	<p>۲۲۹ چشم ساز ویدہ ام پہلوی عمان مینزند وین دل دیوانہ ام دم از بیابان مینزند خاطر رشفقتہ ام دستی بہا مان مینزند فتنہ های گردش و دوران پریشان مینزند بزنم ہر موی بینی زخم بیکان مے زند</p>
<p>آتش فروزان خدرا ز سینہ محضے کہ ناز آہ آتشناک را آتش بہا مان مے زند</p>	
<p>۲۳۰ جانباہل نظر گر ز نظر بکشاہند طالبان قیرو عابر ہدف چرخ زنند شاہ بازان تو بر کنگرہ عرش بر بند دوش میگفت خبر وار حرم در گوشم</p>	<p>۲۳۰ از در عیب بروی تو درسی بکشاہند از کمان خاہد دل گرسخ بکشاہند بہر پروانہ اگر بال و پر سے بکشاہند اکی در خانہ بہر پنجہ سر سے بکشاہند</p>
<p>گرد کہ بہ برویم ناکشاہند محضے صبر دارم کہ برومہ و گوسے بکشاہند</p>	
<p>۲۳۱ از جفا اہل و فار انقض بہمان کی شود عاشقان را خواہی خبر از ہش عشوق نیست تا پریشانی نگردد و پریشانی کمال نیستی آمد وجود ہستی اہل وجود گر بہر سادہ روی غم گویند حرفی بیش نیست ناہنجی زیر شک بہانی کلید قفل نیست</p>	<p>۲۳۱ جان سپار پیش اسقندار پیشیان کی شود ناگمان نشگد بلبل غرغخوان کی شود جمع جمعیت بہم دست و گریہ بیان کی شود کافر از حروف مسلمانی مسلمان کی شود بر حرارت مسودان الماس در مان کی شود کاری سامان بی جہری بہا مان کی شود</p>

<p>تا نگردد و شعله افروز آتش دیگ حسد در ناله قے در نیاید تا طعام بے نمک</p>	<p>نمیخ یوسف بر سر بازار از ان کے شود حاجت دست تناول با نمکدان کی شود</p>
<p>لذت و روی اگر با بزم بھجان می خرم جنس ناب سرت آفتخه فراوان کی شود</p>	
<p>چنانکہ در حرم خاص کس نے گنج بہر دیار کہ فریاد عشق بخرید گرفتہ تنگ چنانغم تو در آغوش بد کرد آن لب شیرین لب ادب یکشا در از گردن محسن بر آوری لیے بہادہ پائی خیال تو بخائے دل</p>	<p>۲۴۲ درون سینہ تسلیم نفس نے گنج و گزشتہ متن فریاد کس نے گنج کہ مرغ روح مراد نفس نے گنج کہ با حلاوت ایمان کس نے گنج کہ در طوبی محبت جرس نے گنج مراد بد خیال ہو س نے گنج</p>
<p>شراب عشق کشد بر ملا زمان محض کہ در بلا و محبت عس نے گنج</p>	
<p>سروشک دیدہ ام اشب چنان مستانہ می آید بچون آغشته دل چندان بر رخک نہان از ان بردل مراد مستانہ می آید مشغول و مجاہد ایدل کہ ہر سو گوش اندازی ہپای شمع شمعری نمی بینم پر و بالے ز بس ذوق جنون دارد ز راہ پیجوی ہر دم</p>	<p>۲۴۳ کہ پنداری ہرون اوشن دل دیوانہ می آید کہ بوی خون دل ز خاکلین دیوانہ می آید کہ رنگ درد و غم بر سینہ دیوانہ می آید صدی گنج قارون زین کہن دیوانہ می آید نہان از دیدہ مردم مگر پروانہ می آید بطون مشہد دیوانہ ات فرزانہ می آید</p>
<p>گرفتہ آنچنان لذت ہم چشم غم محض کہ در چشم خیال حاجت بیگانه می آید</p>	
<p>بر مراد مانہ این گردون وون کم می رود این دل آزاری فلک با مانہ تنہا می کند نیستم آزرده خاطر چون بد و روزگار ناز و نینان پانہ از ناز ہر جا بر زمین نیست او بید روز غم عشق را لذت غنا شبیستہ را یکشا ہر ساقی کہ اہل ذوق را ترک خود را می آید کہ در رکاوہ عشق</p>	<p>۲۴۴ بر مراد و بیکران ہم گردون چشم می رود رسم آئین ست کرد و روان آدم می رود شادمانی دست و رخسار شمس با ہم می رود ہمچو مجنون صد سہرا ان را فسر با ہم می رود کز پشیمانی ہر یکم بہر ہر رسم می رود چون می آید بر آن عمر کی با غم می رود ہر کہ می آید نہ خود بیگانه قصہ می رود</p>

<p>تختیان و کبک دل بهت زلی بهت است بزرگان آنرا که ذکر نام حاتم سے رود</p>	<p>۱۶۵ بسکه بیداد و ستم برین ز گردون میرو غور و غم خون جگر چند آنکه چون مینای آنچنانی جاگرد بهت اندرون سینه ام بی جرات نیست بکدل اندرون سینه آب چرخان اگر شور و بهاد و خضرش ناخدا</p>	<p>۱۶۶ بخش روحم از نفس هر که ناله میرو جای آب از دیده کن آنکاک گلگون میرو نی به بندونی بجور و نی بانسوس سے رود بسکه در دلهای خیالت بهر شب خون میرو کشتی بهت زلی و در موج خون میرو</p>
<p>مطلب از جاده و بزرگی دل بهت است در نه تختی در زین هم گنج قارون میرو</p>	<p>۱۶۷ آفتاب پس هر جا آفتاب میشد گر چشم تربیت بیند فرغ آفتاب باز قیام ترک محبت کن که در گف از عشق از صبا پیوده گلشن بار منت میکشد شد دوست گریه آخر خانه چشم خراب حق بچگون است ترک کوی لب که کند غم که از شد فزون باشد نشاط و غمی گرچه شغف پیروز و دیده غم یگان</p>	<p>۱۶۸ سایه شمس طوفان زلف پریشان میشود هر کجا سنگ بود لعل پاشان سے شود از بجوم غم لبیان کل پریشان میشود خون چشم بلبان زیب گلستان میشود سبل چون آید بیای کعبه یاران میشود عشق چون نالاب شود مسکن لبان میشود خارجون هم چشم شد باغینچان میشود ناخدا اگر نوح باشد غرق طوفان میشود</p>
<p>تختیان چنان غم لبان از پریشانی مثال صبر کن که جنبه کار آخر لبان می شود</p>	<p>۱۶۹ چشم دل ز جور دمی و سینه می لرزد بوقت فرخند اگر دست دلم لرزد و درم ز باد و غم و گلشن چشم لبان پنهان ز ضعف و ناتوانیها که از سخت زبون لرزد ز سوز از دردش که درون دون بهت پلرسانم گرفت از که زبیدی بطرز دشمن و درست</p>	<p>۱۷۰ که طفل از روز شنبه رش آب می لرزد که بچود عیش و دارا و شنبه بر سینه می لرزد درخت بید مجنون رادل تنگینه می لرزد مرا اسمال دل ز محنت پارینه می لرزد و لم چون عکس نینه درون سپیدی لرزد که نفس در پلاس خرقه پیشینه می لرزد</p>
<p>بزرگمال اگر تختی بپاید یک دم شود از عدل روزگار از تخت نشینی می لرزد</p>		

۲۰۸	موج آن که صدها کوکب مشرکان بغل دارد بجای دل سیر عشق افغان در بغل دارد اوانای که آن زلف پایشان در بغل دارد که آه پیله صبر عجب بیکان در بغل دارد که اشک در دندان موج طوفان در بغل دارد آتشانی ز داغ یاس پنهان در بغل دارد	موج آن سر صدها از جانان بغل دارد تردست اگر برون شدل کن اندیشه بغل ملک در فلک پنهان بدام عشق اندازد تو هم و جفا خود من آندره من ترسم و چشمم گریه آلوده دم چمن سیدی لرزد گل پر دستتانی را که بینی زربیب زمین
-----	--	---

آه سر و ظلومان خدر **محمده** می داری  
چو هر آلوده صبر بیکان پنهان در بغل دارد

۲۰۹	راز تو کلامیت که غفیر ندارد بشکست خود خانه و بگرفت دوا تم سجود که اکب شدن یوسف حسنت صد سال درین راه ننگ در حلقه ارغیدن ممشوق بغیر از گنبد ما سودا که سوز زلف تو در چینه زبانی در مذرب مادام زون از عشق حرامت از جنبش یادی که ترا خانه خواب بسته	راز تو پیاوست که نقش بر ندارد در کده گسال تو که خسر بر ندارد روشن شاه خوابیت که غفیر ندارد گر راه رو عشق تو شجیر ندارد نقد بر است سست که تده بر ندارد در پای دلی غیبت که ز غم بر ندارد مهریکه هوا که کل کشمیر ندارد بلی خانه خرابی این همه غم بر ندارد
-----	--	---

**محمده** بجز آن ساز کبستان تنها  
چون نقش غیالیست که تصویر ندارد

۲۱۰	صفت نابودی جنون هر بهیسا باشد بریدن از وطن رفت بغیرت زان گرفت خو کشاید و بدو گل را بید ناله با بسمل زنا کامی بدو دل نه بهمان گرفت خو کمن اندیشه جانی مشو ز فکر مست قبل	دل و قید زنجیر سز زلف دوتا باشد کرد و تنهای غریبت خیالت آشتنا باشد اگرادی ز سیر این بهمه راه صبا باشد بعالم هر کراینی بدردی بهتلا باشد غفیرت وان بهمن و مهر اکبر و تم کیمیا باشد
-----	--	--

چو بدید خلد دانی بر و ان **محمده** پیر  
سیر فکر غم عشق که چندین چرا باشد

۲۱۱	یوی جان از نفس سوز فغان که آید سروا نازم در دلی خشمم در نا	که نسیم سحر می لوسته فشان شده آید راز شمع است که از دل زبان شده آید
-----	---	--

۲۵۱	لوح را بجز آن وقت مستحرام من و آن حلقه زلفی که زنجیر صبا گردد نیاید بوی پیر این بقیه از جانب یوسف بنام زلف خربان را که پیر سایه آگندن نه بایکانه بنشیند زلف و الفت خورشیدان سیر و دم دل بسودایت که شاید با تو اگر دم زنا تیر چون گشتیم چنان مشهور در عالم مکشین روی مینایی صبا پیوده در چشم	که ز طوفان محبت بکران می آید ولی آن بر تو حسنی که عالم را صبا گردد همه عمری اگر یعقوب و نبال صبا گردد که سبیل شود بر رویت بال بها گردد ولی کویا سز زلف پریشان آسشنا گردد چند آن تم کزین سودا طم هم بینو گردد رسد با کیمیا چون بس وجود کیمیا گردد که در چشم گرفتار آن غباری طوطیا گردد
-----	--	--

بکام خوشین مخفی محال است آنکه بنشیند  
کسی که بنشیند بر خود بنا کامی جدا گردد

۲۵۲	دل که محرم در دلی زما گردد بهر دیار که گرد بلا برانگیزد مکن بکج راه و سناز بر دولت ز داغ درد جدائی دل نملک سوزد	چنان ز مردم بیگانه آشنا گردد مرا به بدیه امید تو تپا گردد که از دوا می مخالف مخفی گردد در آن زمان که دلی از دلی جدا گردد
-----	--	---

من محبت و در میر سوسه سودایت  
که سایه افش سرم سایه بها گردد

۲۵۳	شب گذشت شمع می روشن بزم نماند بر خمار کوه می آستید است آتش است ظلمه و پنهان ز بهر خاطر در روزگار بوی یوسف کرد بیا دیده یعقوب را بی صریح یکس ریج جاگاری ساخت نی مرا آرام در چشمه و در دای قرار	صبح شد و خواب غفلت چشم دل میناشد آب آتش خیز بزم میکشان یکجان شد نقشه گرگان نکل از مزر بان پیدا شد در نه بابا و صبا چشم کیمیا نشد بی مددکاری ابری قطره دیدان شد همچو در عشق چمنوار و گریه انشد
-----	--	--

شده چنان مخفی از تو عقل که پندان پیش  
اورده و نماند زان نام و نشان پندان شد

۲۵۴	غریب است که از قفا دل بشکافد گر صبا کرد شمیم برین سوی بسین بر دامن بخور دوازید ماغی بوی گل	بشکافد چون پند که دیدن گل بشکافد خجسته را دل درون سینه چون گل بشکافد خاطر آشفته نام از شکر بشکافد
-----	--	---



غریب طبع نمی خندد بشورستان هندی	مستعد یاران که او گلزار کابل بشکند
پایه امان محبت کش که محبت عاقبت	در بیان لاله اول از تحمل بشکند
نویسد و یار تو تا چندی توان بود	تا چند با امید تو خوشه توان بود
لب تشنه دل خسته و سرشته و چیرن	با دروغم بجز تو تا چندی توان بود
گر گرفت و شنود غم هر روز نباشد	صد سال بجز بخیر با نباشد توان بود
پیاپی امید چو بشکست و لا چندی	بیهوده ز اندیشه پیوند توان بود
محبت قدح تو به شکن بر لب دل نیز	آه شفته چندی چندی ز سوختن توان بود
در دلم تا کی خیال خام و نیسیا بگذرد	بر سرم تا چند این آشوب سودا بگذرد
بگذرد هر که خیال عاقبت و فاطم	شعله آه دلم از سقف بیتا بگذرد
بر محبت می خراید و بر بازار عشق	بر سر عاشق ز رسوائی چه عفو با بگذرد
شب شود هر روز بر امید و روزن	جیف زین عمری که بر امید فرو بگذرد
بعد ازین محبت من پاس دل فلان ز غم	تا به عمری گرمی در تنش بگذرد
ستاره از حد گذشت آه سحر افراختن دارد	بزم هر کز کوه تیری ناله انداختن دارد
ستم کاران نمی دهم که غارت کند مشب	سپاه ناله هم به واسطه تاختن دارد
دل فشرده ام تا کی در خون سینه ام باشد	چو کل بزم درده شد از دست خود انداختن دارد
اگر پروانه را سوز ز بوی و بالی عجیب نبود	درین آتش صراحت جان بگذاختن دارد
بر روی او اول لبه فلک از من دعا کردی	ز بهر استیلا بیکبار و دیگر با نداشتن دارد
ز احرف غم دنیا تمامی عمر نشد محبت	بکار آخرت هم سستی به طعن دارد
مستانه شب مستی و زنجانه به بندند	در راه مخمور و بیگانه به بندند
تار از زبان می دانا فاشش نگردد	اول دهن شیشه و چو پانه به بندند
در بزم طرب شمع اگر نوزد نباشد	خاکستر من بر پر پروانه به بندند
ارباب سخن اگر گرمی به تعب رفت	تا کی سخن به تیغ با فتنه به بندند
تا به حد فدا صورت نقصان نپذیرد	

مخفی بزم غم عهد بزرگانند بر بندند	
۴۹۰ دل ز دستم رفت یاران فلک و حال دل کنند پیش لا یعقل ز دانش دم زدن دیو انگلیست دل درون سپیدم از دل غیبیام نشان زندگانی فاطمان خواب خیال پیش نیست بسکه در دل دل غم دارم لاله رویه بر زمین می کشان ساغر غم دستم جلدی در پی کنند شند بنای کشتی عمرم بطوفان بالا	۴۹۱ مرغ مار آپیش باز آرند تا بسمل کنند گفتگوی عقل را با مردم عاقل کنند نکته سخنان معانی حل این مشکل کنند حیف اوقات که صرف صحبت جاهل کنند بعد مردن گر مراد فون بر بر چل کنند تا ز جام آرزویم مست ولا یعقل کنند دیده دل تا بلبل اندیشه حل کنند
۴۹۱ من عشقه کزان آتش آتش جان من گیرد ز بس خفاک در است بختیم از دیده می برسم چنان شد روشنی در ویران پید آید در دیده غریب سحر وار و هم باین امید خرمم	۴۹۱ من دشتی که خار محبتش مان من گیرد که عالم ایمان بود طوفان من گیرد چراغ روشنی از ظلمت زندان من گیرد که زندان دست من باز دگر جانان من گیرد
در سینه بزم غم آبی پریشان کده ام مخفی کشتا بد آتش در سخن بچران من گیرد	
۴۹۲ کلام دل که پنهان فتنه اند نرود ولی که جو عشق کشتن باوه محبت شد تاب ز غم ز کوش اگر بشویند شش بزور و جو دستم فلک دل خواب کن	۴۹۲ که دام دیده که کشتن خاک نه نرود بسبب سبزه و طوفان خائف نرود در وی بخت سبزه گوشت سبزه نرود کویر و لایت ویران امیر شمش نرود
گرفت که رئیسان مرد و جاسا مخفی کسیکه مخزن شد ز جاسیکه نرود	
۴۹۳ بیچکه باو صبار از صبار مانده خون دل چند آنکه لیل بخت بر طرف چمن بسکه دارو تیکی بخت سیاه ماست شمع نشسته مستی چنان باشد که در نیای بخت	۴۹۳ تازه از چوبی گله هرگز جلاغ مانده یک گل خندان بگلشن بچوبان مانده از برای استخوان روشن چرخ مانده غیر خون دل شراب و ایاغ مانده
مخفی از هر لطف و بساط روزگار کو غم و دوری که اول در سبیل مانده	
۴۹۴ بسینه آتش شوق تو با وطن دارد	۴۹۴ دلم در داغ محبت چمن جبین دارد

<p>ز تیغ غمزه جهانان و درون سپید نهان ز دست جور و کشت و کم چو چرخ عمل بزرگ خاک نیست چه حاجت کفن است</p>	<p>چیز خنجرها که دل ناتوان من دارد بزار غار بهر طرف بپس من دارد نهیید تیغ محبت ز خون کفن دارد</p>
<p>دل از جان بپسند تا زده میکند میان زلفت غمزه را قفس خفتن دارد</p>	
<p>گرفتاری که در غل بزرگ بپس من دارد ز خان بران چه بگذشتی چه نگاشتن کهن زلی سینه بپس من بکار می دارد سوز و سوزای عشق را که شک گلستان دارد</p>	<p>ز خون بپسند و مان را به از رشک چمن دارد گرفتاری بپس من بکار می دارد کهن زلی سینه بپس من بکار می دارد سوز و سوزای عشق را که شک گلستان دارد</p>
<p>دل زده بپسند تا زده میکند فغان از ناتوانی های جان بپسند</p>	
<p>سود است عشق که زده و با هم برون کشند بهر که زخم سینه بهر چه شود و سلاخ نه بهر چه بهر چه بهر چه بهر چه بهر چه</p>	<p>یار ب چه بهر چه بهر چه بهر چه بهر چه از دل چه گویند آتش و غم بهر چه بهر چه خوابی زده و با هم برون کشند</p>
<p>دل از جان بپسند تا زده میکند فغان از ناتوانی های جان بپسند</p>	
<p>در زلفهای لب بهنا اگر ساغر کشد بهر که بپسند تا زده و با هم برون کشند بسیار بپسند تا زده و با هم برون کشند بوی خون آید از ان مادی که بپسند</p>	<p>زلفت بپسند تا زده و با هم برون کشند بهر که بپسند تا زده و با هم برون کشند بسیار بپسند تا زده و با هم برون کشند بوی خون آید از ان مادی که بپسند</p>
<p>دل از جان بپسند تا زده میکند فغان از ناتوانی های جان بپسند</p>	
<p>گر راجه با هم بپسند تا زده و با هم برون کشند مگر نه هر طریقت گنجایش آن دارد ساقی که بپسند تا زده و با هم برون کشند</p>	<p>بپسند تا زده و با هم برون کشند مگر نه هر طریقت گنجایش آن دارد ساقی که بپسند تا زده و با هم برون کشند</p>
<p>دل از جان بپسند تا زده میکند فغان از ناتوانی های جان بپسند</p>	

شعر

<p>۱۱۹ گفتان بلیطه اشک است شب به نظرش افروارد          بکین من کمر بسته مگر این بخت برگشته          گوی پروانه میسوزد گوی شمع از جلدی با          بجایم که نشود حاصل آسانی شود عمر سه          که چشم بست ستاپاشی این چرخ جفا پیشه          ششم یعقوب بجان و نیاید بختی پیرایه          جفا خور با سنگ گران خداز آه مظلومان</p>	<p>۱۲۱ مگر در عالم آینه بدست سال سحر دارد          که از روز فردا که بر روز حاتم را تبسوار دارد          به عالم هر که را بیتی تو دلخ بر جگر دارد          ستم از روی قدرت است با من در کدو دارد          که بر جامه و مایه این کج نهادم در لطف دارد          پسرانیت آن مهربی که در خاطر پیر دارد          که تیر آه مظلومان نهان در سنگ افروارد</p>
---	---

بکار کس نمی آید پنهان درین عالم  
 خرمی میزند دست گرد کسید زرد دارد

<p>۱۲۰ دیده را بادل گردوش افشاده بود          بر سر خار و زنگار لقی از دل بسته بود          بکه از دود جلدی بیتلری داشتیم          در تو انداختی از این مرتب ساختیم</p>	<p>۱۲۲ از قفا هم چرخ گردان در فراق افتاده بود          چاشنی در دهنم و در مذاق افتاده بود          ناله های زاری من تا صبح طاق افتاده بود          و در نه این اوراق عمری بیست و پانزده بود</p>
---	---

چشم خون آلوده  
 اشک از بی طاقتی باطل طاق افتاده بود

<p>۱۲۳ اما از عالم تنه خاک نشان خواهد بود          بر امب گل وصل تو بهر شام و صبح          فقه جان زاده و جنس نیست بر گیر          تا بود گردش ایام هم ناز و نسیم از          رفتن در گام بهار گل عین شکفت          باغبان عمر و تنوعی که ستان انلوی          عنقریب رست کار بشک است ستم          بر سر راه دنیا باطن با سید باطن</p>	<p>۱۲۴ چشم امید بر است مگر آن خواهد بود          مرغ و حرم میدان نعره زنان خواهد بود          تا به کینه و غم و سود و دیان خواهد بود          هم چو زین و ناقص گشتان خواهد بود          تا که این غم و دین بده نهان خواهد بود          از بهر مریضی که فصل خزان خواهد بود          سر بر وشت چو بان آب روان خواهد بود          که برین بر کند پیرو جان خواهد بود</p>
---	--

انده جانان است در دره جانان  
 بنده بند عشق از دل و جهان خواهد بود

<p>۱۲۵ از خم مرغ دل است شب سوزی می آید          از شعله آذر دل چون رنگ کوه کوه می آید</p>	<p>۱۲۶ اگر با باد صبا روی زلفش بار می آید          که بوسان بر سر و شوق اندازد بار می آید</p>
---	---

باید نماند

از بس فرخنده ز قیاس کوه میستون عشق سرمه سودگی داری سر مال طاعت مشو چو غم بر سر کعبه ز زنجیر جنون آیم زبون تر نیست گهر روزار روز و کربلا گروه عافیت کیشان حذر زنده طوفان بطوف کثیف سیلی از ان جنون نمنه آید سر دایه جیت را ز تعیت دال بهیا کن بوقت نالوانی طائر بالینم کشش دامن	هشوز از میستون آن ناله ای زار می آید که بر سر هر که آید بر سر دستار می آید بر همین هم بگرد کعبه باز نارسه آید چرا چند سی مرا سال یاد یار سه آید که زور پای پیچشم خون خون بسیار می آید که لیلی بر نفس در دیده اش صد بار می آید که منصور در گرانیک پیائی دار می آید که قوت در عیادت جرتن بیمار می آید
---	--

نمیدانم چه سر است اینک در پر حرم محفل  
اگر خوش از هر طرف آواز استغفار می آید

گره منبلی لبت بخیر دار فرو شدند بیگانه عقلمد گریه کمی تاب بر و از نقایب رخ و افکن بجهان مشور ز اید بکسل سجه و زمار بدست آر کوته نظر آن است وطن اهل هم را با چند صفت ساکن در این خورشید	صد جهان بستاند و یکبار فرو شدند در کوچه و بازار بدیند از فرو شدند کین ابل نظر دیدم بدیدار فرو شدند کین بچکان همچه و زمار فرو شدند چایکه غم و درد بکس و از فرو شدند کو خلد برین جمل باغیا ز فرو شدند
---	--

محفل بجوئے خود برین استاند  
آنانکه دل در دیده خون با فرو شدند

فرقه تلک که اودیده خوتاب بگریزد مردن بهیکنده با من غم بچان که بر زخم به بلبل یاد ازانی فلک کشین که پنهانی خیم خیمه های زخمان دیده لب ریزست بسیده آتش می دارم ز سوز داغ بهیچر است تماشا کی توان کردن گلستان محبت را	شیر شکر چندان آتش در از راه نظر ریزد خفا ندر ریزه الماس و آنکه نبشتر ریزد گل حسرت بد نامم زخراگان چشم تر ریزد جفاک ظریفی کند ساقی اگر جام دگر ریزد که از تاثیر کتوم شر از نامه بر ریزد که آتش از زمین روید و شینم از شر ریزد
---	---

شوده تلک محفل است بر در از بالین  
که فیض عالم را در آغوش سحر ریزد

باز به شمع ناله زارم بر لیسان می رود ۱۰۰  
دوستی صیدی می سوزی که میال بهیچر

<p>مخفی است که اگر از روی بسیار می چشم کرد دست خدایت کوته است پای در غم غم ناخدا اگر نور چشم در محیط عاقبت</p>	<p>فاصله چاک گریبان سومی و لایان می رود فطرت و دان به تمام نبال بشو خان می رود کشته بخت زبون در مرج طوفان می رود</p>
<p>راز خود افشا کن مخفی که در راه طلب فاصله ز ندانان از خلق پنهان می رود</p>	<p>۶۷۸</p>
<p>خانه غارت شده را چشم و چراغی نبود لشکر فوجی دل تابو فیض حسن نیت آرام دل غم زده ام را بغغان سرگرائی نرو از سر و تادم صورت</p>	<p>۶۷۹</p>
<p>بیت بیرونی تو در دیده مخفی نویسی پیر و شمع تو مرا چشم چراغی نبود</p>	<p>۶۸۰</p>
<p>ز بس طوفان لشکر اگر بام در چشم نریزید بر آرد و دایم سر اگر از سر کن میسرم رضا را با قضا رده که بس امر محال است این از آن که در دنیا زین نیازت بر زمان افزون که صید است و لبا جو صبا و مهر صفت</p>	<p>۶۸۱</p>
<p>ز بس که چهره گلگون شد نماز شام بر آن سر که مخفی شد ایسم بنا که در سر چرخید</p>	<p>۶۸۲</p>
<p>لشکر می آید که پیش سپیده سحر می نهد نیت کام دل میسر در آوارگی در گلستان شاد هر کس بر دست گل نا لایق تاثیر گرد و جان بیرون آید ز دل</p>	<p>۶۸۳</p>
<p>بیت و صبر اخلاقی چو کبر در کنار پیر کبیر صبر بر ایستادن می نهد</p>	<p>۶۸۴</p>
<p>باز صبح اندک بر تو پریشانی چند تا یک صبح صفت اگر می بازار کنی بس که در هر تو لخت جگر از دیده فشانند</p>	<p>۶۸۵</p>

یک شعر

<p>تایید بحر تو نهاد خدای را بگنبد بار دیگر ز سر جسم تو پریشانی چند</p>	<p>رفت از دیده مخفی همه اطفال مشرب راه کوئے تو گزشت در پریشانی چند</p>
<p>خوشا آمدل که پاینده سر زلف پریشان شد کفش ایدل ندامان محبت دست چمبت سر خود کوئی میدان محبت کرده ام روزی ز بس خون بگودر محبت بر دیده می ریزد</p>	<p>چو غنچه افش بر خون جوگل چاک بیان شد که دست هر که کوه نشد ازین دامان پشیمان شد که حسن تو سوار اسب تار زلفه جوگان شد بیا در کشتی چشم که در هر طرف طوفان شد</p>
<p>اگر دیدی بخواب لبش جلال و دولت آفتاب که هر کس بدیدم وز تاجوب کرد حیران شد</p>	
<p>دو تنس دو دو سویم باز سرم بر سر شد باز سویم ناز جنون ساختم بود با غمت ناله دل و دست و گریان شاد بود چون جرس مرغ دل ناله پریشان می کرد</p>	<p>۲۸۱ لب امیدین از خون بگریز می شد نغمه عشق تو تا صبح مکرر می شد عشق سوادای تو بر سر و غلظت می شد حق پیا دقت الفاس من ابر می شد</p>
<p>بسکه طفل از رویم فک خنجر می کند سوز عشقت بر زبان فکر هر کس بگذرد از لب شیرین جانان هر که شیرین لب کند در ره کوئی محبت او ملامت غار نیست</p>	<p>۲۸۲ و گمان نغم که شاید شیرین در سر می کند از زبان شعله لذت چون صفت در می کند تا قیامت از لب خود شیر و شکر می کند ره نور و عشق تو شاد شیرین شکر می کند</p>
<p>عجب پیا کرد و بد دولت شهر سواری هر کاب کاب تیغ از دیده من خون جگر می کند</p>	
<p>ولی که غم بر سر او مدت راستی رشاید بمحشر هر که بنود زار زلف ز تار می کند نخواید هر که از عشقت سبقت و کاتب معنی بخون آغشته گردن و کفن در خاک عاشق زار</p>	<p>۲۸۳ علاذ حمد دل هر کس شهادت را نمی رشاید بود بیگانه ازین آن شفاعت را نمی رشاید دام عمر اگر باشد امانت را نمی رشاید شهادت اگر باز باشد بر بار را نمی رشاید</p>
<p>رخت عشقت از من مخفی مجر باید شد مخفی که اگر عیسی بود به (در نجات را نمی رشاید)</p>	
<p>بنا کامی بفرست روزی تا چه پیشش یار بگر و اب محبت او فنا و دم تا چه پیشش یار</p>	<p>۲۸۴ عنان دل هر که بدارد دم تا چه پیشش یار بگر و اب محبت او فنا و دم تا چه پیشش یار</p>

خریدم درو عالم را بنقد زندگی آخسر شد غم بجزوان و سرگردان و این بخت وافر کون آخر	ستار عدل درین سودا نهادم تا چه پیش آید درین ولوی بحال تا سرادم تا چه پیش آید
نشسته تازم کام من بجام حایت مخفی بجام غم لب لب نهادهم تا چه پیش آید	
هر که روی طلب از خاک در دست بر گیرد تا بچشم بود از باد و شوکت بهر بخش سوزش سپیده دلا از آتش آتش سوز خدا هم از سوز فراق تو نویسم ترسم	۲۰۵ خاکسار و بکفش گر چیل زرد گیرد هر که یک جرعه بیاد تو ز ساغر گیرد که یک شعله آن کون و مکان در گیرد کاغذی در سخن و نامه و دفتر گیرد
حق یافت در کتاب و توانائی غم وای اگر چرخ مستمرا بمن از سر گیرد	
ز سدفنا انگامی چون تراب ریخته افتد خیال عشق از چشم من آید از آن بیرون چو از شست نگه ناگه کشائی باز کنی	۲۰۶ نمی رنجم بهار اسای چون هر جامی افتد که در عالم در کنون بهر دریای افتد در آن سینه به ما چون دیگر جانم افتد
ای جهان باشد قد مخفی مثال حلقه قوسی ولی از وقت شوکت بهروز از جامی افتد	
ترا هر که گره اطره طوار بکشد باید نمی دلم چه سحر ساهری دارد و سر زلفت برو گلزار ای بلبل کهستان محبت	۲۰۷ دل با دلباز افکند تا بسیا بکشد که گر بهیچ برهن برشته ز نار بکشد گل مقصود و ابل لب و لدار بکشد
دل زلف و شوی جدید عشق را مخفی کسی که زلف و در ترا یکبار بکشد	
تا بنگار از جهان آن گل عشق سوزد در عدم روزانی نقطه حسن تو بود بلو و حسن تو بر دامن کبیر گذشت نه یمن در کف موسی بود از بهار عها پیر حسن جواد چه نور شب زده نیکو باله بیگون تو خندان گردید	۲۰۸ رواق عشق فزون گشت و نمنا سوزد که بیدار جهان این بهر غوغا سوزد آب آتش ز دل و سینه هار سوزد صد چو عجا از قرقران یمن عینا سوزد بر در و بام و در آمد بتوا سوزد لعل از سنگ و نیمه لاله لاله سوزد
تا که روی منم سراسر مخفی	

۲۰۶



<p>در کس سنبیل تو از دل غیر اسر زرد</p>	<p>شبه ملزیه برکت مختار جان جا کرده بود</p>
<p>۲۸۹ در دوا می در دین کار سبجا کرده بود ناسمج گشت ویدارت منتها کرده بود این تمهائی که یوسف را زینجا کرده بود دشت پیائی بهین مجنون نه تنهیا کرده بود</p>	<p>بچو پروانه دلم برگرد فانوس خیال از محبت دور باش و در طریق عاشق در سر کوی ملامت راه ناطی کرده ام</p>
<p>۳ دوش شدیم بزم من آن نازنین محفل شبه بای ناز از ناز میریا کرده بود</p>	
<p>۱۹۰ تیغ سمرت بهو جانستان شد تیز گشت چو در کمان شد در بند گشت مهره مهره شان شد مرغ دل روح در فغان شد در دیده آرزو خزان شد هر مو می مرا سر زبان شد</p>	<p>ما چشم تو رفت نه در جهان شد شد سینه عاشقان نشانه جان گشت اسیر شعله عشق بشکست ترا چو غنچه لب بے روی تو تو بهار ایام از بس که ز بهر ناله کردم</p>
<p>نفته که ز غم میسر محفل المسته لسته آن چنان شد</p>	
<p>۱۹۱ آتش بدل صبا نشیند در دیده بخت مانع نشیند در پله میسدا نشیند حیف است ز غم جدا نشیند</p>	<p>گردت چو بروی مانع نشیند تیری که زشت چرخ آید خار می که بدشت و هر روید هر دل که بدرد آستان نشیند</p>
<p>محفل چو دولت اسیر غم شد امر و زور که کجاست نشیند</p>	
<p>۲۸۰ به عالم بهجو من تنهیا نشیند چنین شمع به محفلها نشیند که بی تو مرد ملک را جانها نشیند که به عقل و پایر جانها نشیند</p>	<p>سینه گرفت را جانها نشیند چراغ زندگانی از نور روشن بیا و چشم من چون نو جان کن بدر عشق ای شورش جهان سوز</p>
<p>از بس نالم زور و محیر محفل چون مرغی بکشتن تنهیا نشیند</p>	

گر سحر لوطی از آن زلف و تار خیزد هر که در حلقه دام سر زلف تو فتد گر براتی نروم از سر کویت هرگز رفت اگر بدو چو یعقوب دل از پایشین	۲۹۳ دل عشاق چو بلبل به نوایر خیزد تا قیامت نتواند که ز جای برخیزد هر که بنشست بر حصو و چراغ خیزد بو که یکبار دیگر یاد صبا برخیزد
---	--

شوم آنکه اهل کسایسوزد  
آه گرم که نهان از دل ما برخیزد

هر که از عشق راز می گوید نال زار عند لب چمن شرح شوق تو می کند قدس جذب عشق با دل محمد دام زلفت نهان به سرخ دلم	۲۹۴ صفت سوز و گداز می گوید از ادا ناله ناز می گوید هر چه در پرده سازه می گوید شرح زلف ایاز می گوید قصه یک و پاز می گوید
---	--

تختیپ راز عشقان باشد  
هر چه با یک ناز می گوید

بیا که مرا تاب انتظار نماند نشست ناوک بید و دردم چندان بهبایا به تماشاکه در حدیقه ما شاند خون دلم آلود که اندر خاک ولا زگر و شش یام به قفاری چیت	۲۹۵ عنان دل ز خشم رفت و هفتیاد نماند که چشم اهل تلم را سر شمار نماند که یاد حاشه اش غنچه و بهار نماند که بارغ عیش مرا حاجت و بهار نماند چو در خرد و شیرین بیک قرار نماند
--	---

از گلستان محبت نشان مجموع مخفی  
بسیار در غول و سینه فکار نماند

بیا که بلی گل رویت بدیده آب نماند زب که خون جگر خردم از بیایه چشم صبا ز زلف تو بدی بصحن بارغ آلود نشست بر گل هدی تو چون عرق ز حیا	۲۹۶ ز سوز آتش بجزرت بسینه تاب نماند بیزم عافیتم لذت مشرب تاب نماند ز شوق بر دی تو یک غنچه در نقاب نماند بر کینه تنگ گل درون نقاب نماند
--	--

بیا که ز بید او بجزر مخفی را  
بسیار طاقت صبر بدیده خواب نماند

باد باغ که نشسته حلقه ماته باشد تغی میزد ز خون آغشته	۲۹۷
---	-----

<p>لب چنان در بغل خنده کشایم که دلم نروم از پی در مان و بمرم زان سرم سج پیه بود و چو بلبش کشش ای دل پرگز</p>	<p>رو لوق کاژن از شک و دادم باشد گرد و آتش مرا عیسیت و مریم باشد بهر آن کل که در آن بوسی و ناکم باشد</p>
<p>بکش درنت بزمی از غم مخفی هر کرا چشم پر از اشک چو ششم باشد</p>	<p></p>
<p>ز قانونی طرب مشب مرا صوفی بگوش نش رساقی با نسائی میسر داده گلگون از ان افتاده در گشتن هستی پیغمبر ز کس نگینده به بود آن سر که از سودا بود خالی</p>	<p>۲۹۸ که از تاثیر آن مرغ دلم بس در فروش آمد ز لب خون جگر خوردم که این آتش بجوش آمد که با صیحه هم مشب ز کوشی می فروش آمد سرمی عشق نزد ما سر اسرار دوش آمد</p>
<p>از جام غم چنان مستم که هر کس بیند گوید عجیب دیوانه مخفی بگو می می فروش آمد</p>	<p></p>
<p>مرا ندوه و غم پر دم فرون از پیش میگرد بسینه آتش دلم که گزینش مرا بیند کن آن از من نایم که مجروح محبت را کفایت اباجود این قدر سامان خود آفرای</p>	<p>۲۹۹ که اندلی سبب بر سر ساط خویش می گردد طیب مهریان داورت حکمت ریش میگرد ز کاشتهای هر ساعت جزالت پیش میگرد اگر یکم نکرده در بدر و دیش میگرد</p>
<p>اندانم بعد ازین مخفی چه آوردم سرم طالع که آلودن زش بر کس برادم نیش می گردد</p>	<p></p>
<p>خویشم در دستان و دق طرب نباشد باید بنهاد اول طرغ غلام عشق خویشم عشق بر جای کار جلیه گر شد نکشته سیاهان لب نشسته تا بکی زعفر</p>	<p>۳۰۰ که ز شناس محبت راحت طلب نباشد بر زانمید که آنجا اصل و نسب نباشد نمار در حشر آنجا مانده مشب نباشد آب حیات بهتر از آب عتب نباشد</p>
<p>در راه عشق مخفی همچون صفت قدم نه کاشی مقام عشق است جای لب نباشد</p>	<p></p>
<p>ناوک ناز تو بر جگر ریش رسد گر شود قسمت محنتند و میران فلک نکوه انیمیت بریکانه که بر جان دلم طه کنی که بر عالم نوبی حشمت و جاه</p>	<p>۳۰۱ جان فدیده مقصود دل خویش رسد کو کب سخت مرا از همه کس پیش رسد هر جفا می که رسد از طرف خویش رسد نیست چمن که ز مقصود زلی پیش رسد</p>

<p>رو تنایم بخدا از در غم گریه عسر گر کند فلک قصفا قسمت روزی از تو</p>	<p>چکریش مرا کام دل از نبش رسد حصه خونا ب چکر باز بد رویش رسد</p>
<p>بهر روزی مکن اندیشه که مخفی آفر رنق مقصوم رسد گر چه پس و پیش برسد</p>	
<p>گر بکشش بلوی آن زلف پریشان بگذرد هر که بدید شمع روی و سنبیل زلف ترا بسکه در تیر تو که نیم زار چون ایر بهسار هم رسولی عشق این حال از دل زهنتی هست</p>	<p>۲۰۱ گل بشود شرمند و بلبل زبستان بگذرد واله و شیده بشود از کفر و ایمان بگذرد جای اشکم خون دل از جیب دامن بگذرد هر که صید عشق شد باید که از جان بگذرد</p>
<p>حقبیا آه و فغانست چیست چنین لب بند حیف باشد ناله کن چاک گر بیان بگذرد</p>	
<p>مرا از کشتن وصل تو هر که یاد سے آید صحت چون ز نیر دل شوا ز حال دل غافل ز شست غم تو همانا اگر تیری برون آید نه خاک عاشقان را تا نبیند لری که خاموش اند</p>	<p>۲۰۲ دلم بلبل صفت در ناله و فریاد سے آید که قصه صید و بار و هر کجا صید سے آید باستقبال جان دادن ببل چون باد می آید که از سنگ فرارم ناله و فریاد سے آید</p>
<p>بدان شکیدیانی کشتن یاس سے عمل را که مخفی ایسر مد سلطان عدل دادی آید</p>	
<p>مرا بی تو نظر هر که بر گلزار سے افتد پدین خوبی در بیانی تو هر که در جبین آفت در گل باشد که می ریزد بچشم کاشن او گلبن مشو آرزو هر که افتد که در رشته کارت</p>	<p>۳۰۴ بدل آتش بسوزد بیدیه خارجی افتد بپا بوس تو گل چون بخود و سرش از می افتد بود خون دل ببل که در ستفارسه افتد جو راحت را اگر در رشته ز نار می افتد</p>
<p>دل مردی نه زست آورد از مر وانه مخفی که ایها ابد لها در حقیقت کار می افتد</p>	
<p>تا مر زنجیر در پای دل دیوانه شد بسکه با که در بیداری جفا سے روزگار بچه چون کار ما آخر بر سوا می کشید جان فشانای که بر یارانه که باضار شمع</p>	<p>۳۰۵ دوست شد دشمن مرا و آشناییکانه شد قصه فریاد و شیرین سر بس افسانه شد عاقبت مارا دهن در گوشت ویرانه شد شمع را هم عاقبت جهان در سر بر وانه شد</p>
<p>از رخسار آلودگی مخفی نخی آید برون</p>	

نه بیداری که بیدار خاموشی یا نشینو

<p>بسی دل شکان که ترا کز رافتند ز بسکه آتش شوق تو در نظر دارم ز بسکه از غم ایام خون دل خوردم من آن سندر عشقم که گریه آرم آه</p>	<p>هر که از روز ازل در دگرش پیمان شد بایغهاست کهن آتش دگر افتد بجای اشک مرا شعله در نظر افتد ز نوک هر شعله ام بختی از جگر افتد ز سوز سینه من شعله در سینه افتد</p>
<p>بزار ناله بر آید ز تیرت نیم کوی ترا اگر بران گذر افتد</p>	<p>آنانکه بغیر از تو بهرم خانه نازند مجنون صفقان جز ره وادی نشناختند تا صحره خود گیریمستان محبت دست من و دمان کلان به قیامت</p>
<p>بایچکس از حرم و بیگانه نازند درو هر سر سرگوشه و پرانه نازند بیگانه عقل اندیش زان نازند گر خاک مرا ساغر و پیمان نازند</p>	<p>او عشق تو دگرش بیک زول محقق عشاق تو با شعله چه پروانه نسازند</p>
<p>معشوق که از خوبی اندازد کم نمیکرد ساقی از بادی سافر بدستستان پیلد اگر ندوی خوابان وصل مجنون رفتی از رسیدن بیرون مرغ دلم مشغول</p>	<p>بیاوران اگر ندوی در ملک سینه محقق آخوای عمر خود را شیر لوله کبک نمی کرد</p>
<p>امید وصل گریه بلند غم در لیش کے ماند کسے کو گرفتار سر زلف پریشانی جنون هر جاسن را ند ز سودا سر زلفی تو خوابی سون الماس از رز و خواه مریم نه</p>	<p>آید چنان آتش ناگردد بشیر در پیش کے ماند دگر آتراجو مجنون فکر کار خوشیش کے ماند مجال گفتگوی عقل دور اندیش کی ماند جراحت چون شود زنا سوزیم ز دریش کی ماند</p>
<p>کسی که دست غم هر دم ز خون دل شد جانی چو محقق نیم نفس با عقل در اندیش کی ماند</p>	<p>چکنی تو قصد بلکی که دست خن شیر زد مکن ششانی ابدت به کسی که نزد دانا</p>

مستور در حجاب مستخرج و سکن در سر بساز شوم ارجو شمع روشن به بساط زندگانی	نهم بنای قهری که بساختن نیز زد بجد اگر در دشمنانی بگداختن نیز زد
همه گوش بشو تو محقق زدن این تراز بشنو که بغیر ساز بسینه بنداختن نیز زد	
خیال گلشن و صمدت چسبم در نظر آید سراپا شادیم هر شب بهر گلشن سر اسیمه ندایم آرزو جز این که بنیم یک ره دیگر لطف بر ره چو یعقوبم گرفته دامن صحرای	۳۱۱ که از گردید و رشک زخوناب جگر آید که شاید بوی و صمدت زوم یاد سحر آید مراد است مهوس با تودیه خوش کمر آید که شاید زشته بوی زره بار و گر آید
گل پر مرده محقق شود رونق ده گلشن نسیم وصل جانان گمرا از ر بگذر آید	
من و آن جام استغنا که در کوثر نمی گنجد کمن به پوده آزارم نصیبت که چو سیدانی به پیش آن قدموزون نه من تنها شدم جنون نه از دنیا خسته دارم نه پروای کس دارم	۳۱۲ من و آن با دله عشقه که در ساعه نمی گنجد که آب دیده عاشق به بحر و بر نمی گنجد ز عشقت خفته در سینه آذر نمی گنجد ولی دارم سر اسرغم غم دیگر نمی گنجد
بنم درم نفس داعی ازان بر دست محقق اگر سودای جنون دیگرم اوریم نمی گنجد	
سرای گلشن رویت گل و گلشن چه کار آید فرغ دولت دنیا دور و زنی بیش تر نبود	۳۱۳ به از گلشن بود گلشن اگر بوی زیار آید بشراب شام را آخر زنی صبح عمار آید
غیبت دان تو صحبت که ای محقق می گنجد بسیه گله باش و خندان بسیه فصل بهار آید	۳۱۴ در محبت گریه چون از حد فرو نم واده اند صد نه ازان که غم چون میستو نم واده اند نشسته اسودگی از ارغنونم واده اند آن سینه بختم که جای ششیر خونم واده اند
گر نه منم چو افرونی جنو نم واده اند گر نه افرونت عشق من ز فریاد حسرت من بست نسکین دلم را اینو اسے بلبله الذلت بهم خاکی غم را بمن امروز نیست	
شکوه از بیگانگان و آشنایان چون کنم محققیار و زازل بخت زبونم واده اند	
در فصل دارد ۳۱۵ در اسلوب محبت صد جنون را بخیل دارد	

<p>بدام سامری هرگز نگردد و صید صیاد          بودای خوش گل گلشن با هم باد از زانی</p>	<p>کسی که اندر سر زلفت نگار سی مرغ دل دارد          که این ویرانه ما هم بولست معتدل دارد</p>
<p>ز نخل آرزو محقق امید نثره باشد          نهال زندگی تا رشته اندر آب گل دارد</p>	
<p>نشته باوه عشق زول آسان نرود          گل سودای تو از سر به جفا نشود          از پریشانی دل جمع نگردد و هرگز          از دل غمزه جز ناله تراوش نکند          غمزه گلشن یعقوب نگردد خندان          خط که افتاد بی حسن تو دارد عرفی</p>	<p>۲۱۶ یکله این نشه زول با تو دم جان نرود          جوهر تیغ بساییدن سحرمان نرود          هر که در سلسله عشق پریشان نرود          شکلی واسطه از دیده گریان نرود          ما نسیم سحر از مهر کعبه ان نرود          خط پیروده پله چشمه جیوان نرود</p>
<p>می رود سیل سر شکم به بیابان محقق          ورنه کس بی سیمه سوی بیابان نرود</p>	
<p>چند نخل آرزویم خار غم بر آورد          با چو یوسف رو به دیوارم درین زندان غم          بسکه کردم ناله منب زخم دل نامور شد          در ازل تقدیر یوسف باز لیغا رفته بود</p>	<p>۲۱۷ تاسی که این گلستانم جای گل خار آورد          انگساری کو که با من رو به دیوار آورد          کو میباید تا دوا می درویم بار آورد          ورنه شاه می را اگر رانی که بازار آورد</p>
<p>واوی آوارگی محقق گلستان میکند          بسکه خونداب جگر چشم که بر آورد</p>	
<p>شد بهار و غمچه از گلبن با نرود          پیش ایل دانش و بنمش چون نابینا بود          استک حسرت بختیم چندان که در باغ امید          گشت در زندان غم چشم امید من سفید</p>	<p>۲۱۸ بلبه جز مرغ دل در گلشن با پر نرود          هر که چشم تمنای طلب فخر نرود          غیر خار غم گیاهای زمین گلستان سر نرود          هیچ دست آشنائی حلقه بر در نرود</p>
<p>محقق یاد در روز محشر لی نصیبان کو فرست          آنکه دست دوستی بجز این جید نرود</p>	
<p>جذبه خواجه که بر قلب پدیش غم زند          سیندال مال در دو دیده لبر ز سر شک          ره پروادی که آرام در لره آوارگی</p>	<p>۲۱۹ آتش در پیله داغ دل و جانم زند          که جز غم تا که دست در گریه کنم زند          از قضا اندیشه است ایمن بنزد</p>

سینه حکم

کشتی غم رو در موج طوفان غم و ده چه خوش باشد که برق تیشه فریاد عشق جان فدای نرگس مستانه اش کز روی ناز	ما خدای کو که دم از موج طوفانم زند آتش در خانه ان کفر و ایمانم زند بر جگر از یک تکه صدر خیم بیجا نم زند
بهر زمان مخفی خدنگ غمزه طغیان من در درون سینه دول زخم پنهانم زند	
کیکه آتش عشق تو اختیار کند بباغ رفیق و گل چیدن از مروت نیست بیاد گلشن برویت بسان مرغ چمن بجای غنچه برآورد سر از زمین بیجان زبان حوصله باد ابریده آن کس را گدشت آنکه نگاهم در شک استم را تو میروی و بهر ای تو می خواهد بزار نادامرادر دل رت می ترسم	۲۲۰ مزد که خانه در سینه چسار کند مرا که دیده گل اشک در کف ار کند درون سینه دلم ناله های زار کند بهر زمین که خدنگ غمت شکار کند که پیش غیر شکایت ز روزگار کند بسان قطره سیلاب پی قرا کند که نور مردک از دیده ام فرار کند که ناله زبان در دل تو کار کند
علام حلقه بگوش تو گشت تا مخفی بکائنات ازین خسر افتخار کند	
مشق سودا می جویم باز دامگیر شد قطره خون بود دل در سینه آن همه آب شد بس بیکرانی نهادهم روی بر دیوار غم مزه ده باد صبا از بار بار با نشاط شهر چنان کوتاه عمر عافیت در دور ما شب کز بوم با فغان از دل تنگ جس	۲۲۱ رشته دانه ایم در پامی من زنجیر شد متمت یاران که دل به کار از تدریس شد بیکر من ثانی اشین رخ تصویر شد کز شرک مازین بند چون کشمیر شد کز فراق دیدن روی جوانی پیر شد هر که پیشویم شدت ناله ام دیگر شد
مخفی امید رانی تا بدو حشر نیست خاک زبست هر که او غمزه ان گیر شد	
ز خون دل جگر ادا م کردند دل و جان می گذارد آتش عشق خسار آلودگان با ده عشق بقصد صید و لها ناز نینان	۲۲۲ شراب عشق آن را نام کردند هوسه اکان خیال خام کردند بجای باده خون و رجام کردند سر زلف پریشان دام کردند



<p>ز زهر ناپ شیه برین کام کردند          ز لعل را عیث بد نام کردند          که جان تسلیم یک ابرام کردند          مرکب کرده بچهران نام کردند</p>	<p>حلاوت و طبع کان شربت عشق          محبت چاک زرد امان یوسف          کمانه در سدا ف محبت          در شک دیده را با آتش دل</p>
<p>دیگر مخفی چه نکرنگ و نام است          خریطان چون ترا بد نام کردند</p>	
<p>پیر خون دیده دل ساعز و پیسانه بود          قصه لیلی و مجنون پیش آن انسانه بود          سنگ طفلان رونق یاز آن دیوانه بود          در هر یک خاص لیلی کاشنا بیگانه بود          شمع بزم آرای من بال و پر پروانه بود</p>	<p>دوش بر یاد تو مار صحبت ستانده بود          عشق هر جا شمع اسرار محبت بر فروخته          از طاعت شهره آفاق شد مجنون به عشق          جبرتی دارم که حرف عشق مجنون را که گفت          شب با امید خیالت خانه خلوت داشته</p>
<p>جای حسرت نیست که بر زرد دل بقدر سخن          گنج قارون سالها مخفی در برین دیوانه بود</p>	
<p>دست آینه دار ندارد          ابرو که بهار ندارد          چشم که غبار ندارد          خورشید غبار ندارد          مکتوب د یار ندارد          این باغ بهار ندارد          دست که نگار ندارد          این بیشه شکار ندارد          هر دل که غبار ندارد          این خطا بطه یار ندارد          جگر نقش و نگار ندارد          صورتی چو بهار ندارد          دست چو بهار ندارد</p>	<p>کس حسن چو یار ندارد          آئینه باز عیب پاک است          چو عطرده گلشن ز خاک روید          بے نور بود گر آفتاب است          با نور و چشم آفتابم          قاصد که بنامه میکند خبر          ما ببل باغ آرزو نسیم          رنگ از اترجیا نگیرد          تا آب کنسیم زهر و شیر          چون غنچه گل شکفت باشد          خوبان ز نظاره بر بخند          در کشور حسن اعتباری          در باغ بهشت غنچه لبی          یا این بهر زور رستم مند</p>

خاموشی ز گفتگوئی مخفی طالع سروکار ما ندارد	
<p>عشقم طاقست یار ما ندارد ز ایندیشین که لیلۃ القدر ماییم و کاسه گداشته ششدر کشد ز زمانه ماییم ماییم ده گوئی و جنگ جویم در بانگ جرس افروخته شد بس شعله آه ما چرخ شب بوس و کنار ما کند شک در راه وفا ز جانه جنس بس مرغ و لم بینه نالان در دسربے دماغه آرد دار و پیر چیز لیک از صفا</p>	<p>۳۲۵ عیشش تو نگار ما ندارد نور شب تار ما ندارد گر شاه بکار ما ندارد کس تاب ندارد ما ندارد دوران سروکار ما ندارد چون ناله زار ما ندارد گر لوح عزاز ما ندارد کس بوس و کنار ما ندارد هر پای که خسار ما ندارد گر ناله هزار ما ندارد هر می که خسار ما ندارد افسوس که یار ما ندارد</p>
مخفی من و گوشه قناعت چون بخت بکار ما ندارد	
<p>دوشن بی بریخ زروم ز چشم تر زدمند ز اول شب دیده و دل در خیال دید دوست مردم از لب نشنگی و تر نمودم کام و لب تا بخورم خطبه عشق تر اینهمان ز خسب هر که چون مجنون بودی محبت پانهاد بر دل مادر درون سینه از مزگان ناز تا نگردد و زلف راه محبت یاسنج کس از در و دیو حرم از بسکه حاجت خواستم از درون کعبه مقصود نشنیده جواب بسکه می ناله و لم در سینه از اهل ستم از فرغ بر تو روی پر میزاد این چنین</p>	<p>۳۲۶ از گل گلزار عشقم دست بر سر زدند تا طلوع صبح از خون جگر ساغر زدند جام استغنائی من بمندوب و بر کوثر زدند در درون کعبه دل پیر این منسب زدند بر سر خا و غمیلان پیر آن نشتر زدند ناز نیشان ناو کی بر ناوک دیگر زدند عشب روان از بخیر و پانی دل رهبر زدند قرقه کارم بعکس مومن و کافر زدند در دمنان محبت حلقه نایب و در زدند و ادمن ندادند و بر اعدای من خنجر زدند تا تش بیطاعتی در سینه آذر زدند</p>

	کوچ کن مخفی ازین داری که بایاب هم خیمه دار سنتی مرواری دیگر زدند	
	رویت الراد المهملة	
بریا و فرستگان دوسه جام شراب گیر یکمین برعم بیل و بیل بخواب گیر ای مرغ دل بر آتش حسرت کباب گیر هر هستی که رو بد بد موج آب گیر هر زره که هست مرد و آفتاب گیر این کشت زار تخم دامت شراب گیر هر مشکلی که در بد بد فتحیاب گیر هر چه بود مراد خود آن را انتخاب گیر	۳۲۵	ای دل بیاد خانه عمرت خواب گیر هر صفت شمع غنیمت و در باب فیض عمر تاکی برای دانه تو باشی اسیر دام مرد و ولی که چهره نماید جباب دان بر کار و بار بیکس انگشت رومر از گردش زان و گردون مشو ملول بر روسته خویش محنت ایام در پسند هر بود که از رخ مقصود برفتد
	مخفی بی بعرضه دیوان ملک بید مردانه هر سوال که داری جواب گیر	
وی ز صورت و سر هر لحظه سودا دگر یا بد اندر چشم من صد چشم بینائی دگر	۳۲۶	ای ز عشقت هر دم بردل خنثی دگر بسیم از حسن نزد آفرینی امثل در آیدند
	مخفی با تا که توان برین ایستد ملک بید رفت عمر از دست اینجا نوش جای دگر	
وی طره زلف ترا با حسن تو را زنی دگر باید ز هر نارنگی آهنگ و آواز دگر آید بیرون در هر نفس از دیده غمازی دگر هر لحظه مرغ روح را در سین پر وازی دگر	۳۲۷	ای نرگس مست نزار هر نفس نازی دگر آسان نباشد عاشق آیدل ترا قانون صفت ناصح مکن آزار من پنهان نماند عاشق از شوقی گلزار رحمت را بلغم مرغان چمن
	مخفی چه غم از محنت هر دم چو روزنای غم داری ز چو دوستان انجام و آغازی دگر	
مجنون جنون باش ره عادی غم گیر منت کش از دوا دای و جام از کن غم گیر بر خاسته چون آتش و شسته چو غم گیر	۳۲۸	گر طایب شوقی سحر ز خیر غم گیر خواهی که غباری بدلت راه نیاید صحب طرب و شام غم و هر مساوی است

<p>بهر ورق دفتر مقصود قلم کش چون باد مروید و هر تاس و هر کس چون دست در آغوش خزان ست چمن رز</p>	<p>اوراق منت ساهم افتاده ترسم گیر گر در می ششید و هر باب هم گیر در گوشه ویرانه خود باغ ارم گیر</p>
<p>در بزم طرب بوالهوسان راه زمان اند مخفی بالم خوکن و دامان الم گیر</p>	
<p>مهری در بزم جهان خویش را بیگانه گیر بهر آبی تلخ ساقی منت ساعده بکش عمر شد صرف بیت و تنگانه ای بپندی نژاد شیخ دل را بر فروز و میر باغ گریه کن در ره دانش اگر داری جوی فرزانه گنگ گشته چون صید صیاد اجل سی بی خبر</p>	<p>۳۲۱ دست دل بردار و آنگه دامن جانانه گیر پرز آب ویده کن جامی و چون بجان گیر از برای امتحان یک روز راه خانه گیر ناله و سوز جگر ابله و پیرانه گیر خویش را بیگانه دان فرزانه را دیوانه گیر عالمی را در میان دام آب و دانه گیر</p>
<p>فرا بادی درین ویرانه مخفی تابک این کس ویرانه آخر تو رسم ویرانه گیر</p>	
<p>ره نور عشق را با کوه و با نامون چه کار چون در آئی کاروان عشق می نایم زار دل جدایی ناله از غم دیده می گریه جدا چهره ام ز آشفته گریه گنگون باک نیست عاشق دیوانه ام بیگانه انس و پیسند که غناب و که خطاب و که تغافل کردن است</p>	<p>۳۲۲ عاشق سرگشته را با گردش گردون چه کار بلبل باغ طرب را با دل پر خون چه کار مردمان خانه را با مردم بیرون چه کار مردم آشفته را با چهره گلگون چه کار سامری دیوانه را با نشسته انیسون چه کار نازیله را با زار دل مجنون چه کار</p>
<p>منکر مخفی ره ز و شب مثل قمر و عشق دریم طالع نحس را با طالع میمون چه کار</p>	
<p>درین در و دل از چشم مشکبار و گر بهت عمر گشته چون توپال چمن بروز کار و دلا بپو ویده لغت گیر نه یار خویش بود آن نه یار بیگانه</p>	<p>۳۲۳ که او خویش ستانم ز گریه بار و گر مراسمیشه بود چشم بر بهار و گر که فضل عاقبت آید بروز کار و گر که پیش یار شکایت کند ز بار و گر</p>
<p>بزار شیشه شیشه ای که از جوس مخفی هنوز در و دل من هست خار خار و گر</p>	

<p>ای دل بریا و قهر امیدت خواب گیر ساقی چو نریم باده کشتان ز نهار نیست یعون در لطف ای پر تو هر نور ظلمت است هر شبی که سینه لشین شد بهار دوان بنیاد هستیت چو نسیم کند خواب ای بی خبر ز وعده فردا غنیمت است</p>	<p>دست صراپ هر روز جهان را بر آب گیر هر کن در آب شیشه و پیرانه شراب گیر دنیا خورشید سایه بر آفتاب گیر هر گل ز باغ نازده منساید گلای گیر نقش وجود خویش چو منجر صراپ گیر امر و زرا تو و عدو و زحساب گیر</p>
<p>✓</p>	<p>فصل بهار و باده و مخفی شگفته مطرب بحکم شمع محبت در باب گیر</p>
<p>می کشایم نفس از صبر پیوندی دگر من اگر باده گشتم حاجت ز بخی نیست تا قیامت که نیاید موسی کنعان بوی مصر خواه تو هم را بریز و خواه جرعه را بپوشش</p>	<p>۳۲۵ بر شکبایی لافل میز نم چندے دگر هر زمان عقلم نهید بر پائی من بندے دگر جانی یوسف را نگیر و ایچ فرزندے دگر کافر مگر باشد جز تو خداوندے دگر</p>
<p>✓</p>	<p>تو که از مخفی مدار می بادی ظاهر شناس میخورد اینک بخاک پائی سوگند دگر</p>
<p>دیوانه عشقه سفر شام و صبح گیر مایه بس باده وادی عشق آیه پائیت بی نیش الم لذتی از نیش غیابے زان پیش که آید توان دور مسلسل تا در این سبیل اسرار دت بکف آری اجزای وجودت نسیم است پریشان</p>	<p>۳۲۶ از دانه عقل بر دون راه دگر گیر نهیده قدم در در این مرحله بر گیر بستر غم بایه مقصود بر گیر پیمان خود پر شاه از خون جگر گیر مجنون صفت از مستی خود قطع نظر گیر اسباب تعلق همه میراث پدر گیر</p>
<p>✓</p>	<p>اقبال تو موقوف به نیت چو مخفی دست طلب خویش در غمش مگر گیر</p>
<p>می بزم خوش جنون را باز جولانی دگر بسکه غالب شد جنون از من بر من جان فدایش کردم و از دل تنهایش زلفت تا بجل شد آدم از عصفیان خود بدوی ما ما نسیم عاشق بسان سایه از دنبال خود</p>	<p>۳۲۷ میز نم گوی محبت را بچو گانے دگر دست شوقم چاک می سازد گریانی دگر و چه خوش بودی اگر بودی سراجانی دگر و این محفل می نهید هر روز عصفیان دگر یک کنم در جنگ گوهر گوسه دامانے دگر</p>

<p>بر نیاید و مبرون سر از حروف سر نوشت بمعنائی کو که گرداند عثمان اختصار صد فاطون عاجز آید از وای در و بجز</p>	<p>سایه ابر روز و لودم در و بستانی دگر از کف صاحب عنان موی میدانی دگر جز مشکبانی نزار کج در ماسنه دگر</p>
<p>طلوع باد است مخفی جز نمک ان بست گر زنده نگشت خود را بر نمک دلی دگر</p>	
<p>ای مقور از رشت هر روز ایوانی دگر صبح صادق را نماز شام از ایوان حسن ناقد گم کرده راه کعبه بیله را چه غم پنجه کرد دست ثنا باز در بجز زلف آتش هر دین را که حب الایلیین ناقد گریه و کر خفست در دریا عشق لطف دل را پس گزید و گریه بر گلان من مهر بیغیری حسد که ایمان آورد تا نشان از مضرستی هست اخوان در هر</p>	<p>۳۳۸ اوی حالت هر شب شمع مشبانی دگر بر نال ابرویت خورشید تابان دگر کعبه دل را بود در بهر سیاهان دگر دل گویدم به پیش مسلمانی دگر بر طیل خود کند بروم گلستان دگر بچوشتن بر موی باشد موی طوفانی دگر بر سر رخسار دارم رشک بستانی دگر مدغم بر تار و لذت کافرستانی دگر در چه اندازیم مردم ماکه کسان دگر</p>
<p>بر دم مخفی سبکست بارم از آه سرود اکاش می بودی بر آه پریشانی دگر</p>	
<p>ای که حسن ترا طر و شامی دگر خلق جهان را نظر بر دو بام ملک قبله اهل نظر طاق و وایر وای تست با حق استادم و روزبان کرده است بر سر و پاشی اشک از پی عید نگ یمن آینه بجز از خود دار بهر چیست هم طلب بر بزم نه انگ نهان در نظر ره بدوم دارم و یا تو مرا از دوست</p>	<p>۳۳۹ دمی می عشق ترا ساغر و جامی دگر حسن ترا اهلوه که بر دو بامی دگر حسنت بدید و حرم عز تو امانی دگر نگاردم بر زبان حرف زنای دگر چشم ترم خورجایت حلقه دای دگر شیفته عشق را طر کلاسی دگر دیدی هر کام است تنگی گامی دگر در سفر و آبسین یک دوسه گامی دگر</p>
<p>مخفی اگر نیست بر الهوس راه عشق ازم جامی برود بر بی جامی دگر</p>	
<p>روایت الزاء المحسن</p>	

<p>۲۰۰ در محبت دیده دول را بهم یک رنگ ساز بخت اگر ناست بر دستور نام رنگ ساز ماله ایشل جرس بر راه پیش به رنگ ساز پادشاه ملک حسنی تکیه بر اورنگ ساز خانه ابراهیم خواه از طشت خواه از سنگ ساز گفته شد با بخت خود کایینه یک رنگ ساز بر تن از داغ شکبائی لباس جنگ ساز خواه گردون رشته گردان خواه تار رنگ ساز</p>	<p>رومی بنا و جهان را بادل ماتنگ ساز چرخ گر چیشه کند از جمله احسان شمار به نور وادی عشقی مجر و از دو کون مفسس و منعم جهان فرمان بر حکم تو افد جز حریم کعبه دل هیچ جا جانی تو نیست از ادب و درست گفتن با تو ایدید میرت بخت دشمن روزگارم مدعی مراد دل سنگ بختم ز جهان خود رگ جان مرا</p>
<p>دول اهل ولی نشاید کند مخفی اثر در شاد و رنگ لای راست را رنگ ساز</p>	
<p>۲۰۱ باور لیلان سیر گلشن کعبه باغت تازه ساز از سر شک لاله گون گلها می باغت تازه ساز ناخن بهت بر آور زخم و باغت تازه ساز</p>	<p>شد بهار لای دل ز پیغام باغت تازه ساز بلبل شود بده تا که محبت ابر بهار ساز گر به بهار دیده تا که ویده از کم قطره تری</p>
<p>مخفی اب شد بر آواز سینه شکفتاب روشنی مجلس و شمع و چراغیت تا نامه ساز</p>	
<p>۲۰۲ در تن و جهان دلم آرام میگیر و هنوز در گلستان روغن با دم میگیر و هنوز بر من این را در حساب کام میگیر و هنوز</p>	<p>مستخرم چون شمع عشقت جام میگیر و هنوز شد زانم و بر سر سود از ترغیب و باغ من بنا کامی گردن آرام بر غم بخت بد</p>
<p>سودتم در عشق چون پروانه و مخفی مرا شمع فلولس محبت نام میگیر و هنوز</p>	
<p>۲۰۳ با صبا از شرق داد و دوست در دهن هنوز دسته می آید ز مهر آینه بوی گلها و باغ جیب گل دار و زیناران چاک تاهن هنوز بیم غم دار و در زان و افغان هنوز من درون خانه و دم چشم بر سوزن هنوز</p>	<p>رفته از گلشن بهار و بلبل گلشن بهشت نیست بغیر بی که یابد از دم با صبا گفته از با صبا دوست و گریبان نقاب نیزم شادی گرم گشت و همچون غم پر شکسته نقد جنس من بنار نه رفته از بیرون در</p>
<p>شعله آره دلم مخفی جیس است و اگر رفت از سبب بختی فشد و بر آید از کوشش هنوز</p>	

<p>۳۲۰ اگر کیم خیال روی تو در نظر هستنوز دارم دو دیده برره باد سحر هستنوز دارم هزار دجله بهر چشم تو هستنوز من در هوائی وصل توام در بدر هستنوز</p>	<p>لفتی نه پیش دیده و من بی خبر هستنوز با آنکه چشم من ز غمت سفید شد ای که پنهانی که ز خونش آب جگر خاک وجود من غم بجران بساد داد</p>
<p>مخفی اگر چه خانه خراب باشد شدم دارم هوائی صحت ایل بهر هستنوز</p>	
<p>۳۴۰ نگه بر عاشقان شد ناوک انداز گشت زلف دارد چنگل باز بدم آرد همه مرغان جان باز برائے دانه بر محال تو پرواز</p>	<p>کنش دی ناز مرغان ناوک ناز اسیر حسن را نبود رهاست نسیه گر کند زلفت پریشان کنند چون کبوتر مرغ روح هم</p>
<p>اگر مخفی ز من پرسد غم یار میان عاشقان گروم سرفراز</p>	
<p>۳۶۰ آب خون آلود غم در ساغر چیده ریز بر سر فرز آنگی خاک ره و یوان ریز دیده خون ناب لب بسقف این کاشانه ریز بر سر فالوس ما خاکستر پروانه ریز</p>	<p>شد بهار از شعله آبی بر گل و میخانه ریز بر کش دست جنون و جیب انش چاک ن اگر به غالب گشت دل پر خون می فواره دار و بر نگیز و طبع بزم یار آتش بعد ازین</p>
<p>در محیط گفت گو مخفی بغوا صفت کرد در صدف چون از نیسانا گوهر یکدانه ریز</p>	
<p>۳۸۰ مغر شد و راسخو انم بخت و خام هستنوز همچو طفلان در رسم درویش گم نام هستنوز مانند بر پرده آغاز و خجاستم هستنوز واو صیاد و نجات از مهر روانم هستنوز من درین دور مسلسل زهر آشنایم هستنوز ملخی کامم بکام و طایب کامم هستنوز</p>	<p>سروم از ضعف خمار و تشنه کامم هستنوز شبه و آفاق گشتم و در مصیبت و اشتون در نور دیدم بیابان عدم را سر سیر تا تو بینا چنانم کرد که ز غمت بدن شد مخفی چنانم بود بهر حساسه می بر شکست دل ز دستم زد و تا سودای جنونم در دست</p>
<p>آفتاب آمد بر دل مخفی من از بیم غم همچو درودن جگر بر گوشه بامم هستنوز</p>	
<p>۳۹۰ که دارم عشق دیگر در سینه افروز</p>	<p>اندک گویم سخن من گشت در صوفیه</p>



سست بهمت غریبش کرده ام زین چنان سستخه ایامم ریوده نخست اندکس قدرم و گرنه زوم سستخه با طسره کزالت همه شندان و من گریان درین بزم پس از عمری بیازی چه سستخه بخت	ملک زامی نهم جل بر خرامروز کز بهرست در مذاقم شکر امروز منم آئینم اسکندر امروز ز تو گشتم مسلمان کافر امروز گر زاییده ام از مادر امروز برون می آورم از ششدر امروز
---	--

بیامنون که مخفی از نظر ما  
منم در راه وادی بهر امروز

## روایتین الهیه

می کشان بنگار چه می گردن چشم مست صید صید و گرو و بلبل از بی طافته عشق افروز چرخ حسن باور شام زلف خدا از ان گروم ز غم کز غم شوقم بلند کی ز روی او برکت چشم کس رویش نشود هکوه از بیگانگان و آشنایان چون کنم مردم را اندرین ره زاوره و ز کار نیست	حاصل می خوردن مالتی کامست و بس و آنه مرغ محبت حلقه دم است و بس روشنائی کفر از نور به سلامست و بس مردم مقصود از مردی بهین نامست و بس رویشی چشم بهیچوان ز بیخامست و بس کاسخه آید پیشم از تائیه نامست و بس دوری راه دو عالم حدیک کامست و بس
--	--

و چون غالب و انانه خشی لب به بند  
را ز دل اظهار کردن شیده عامست و بس

ز اورا عشق مجنون چشم گریان مست و بس گرو و باد می مراری هم نیاید بر کنار می شنیدم حسن و اسامان آندل بروست سیم مرست افشان چه جوانی که بهر امتحان که نقابت وی و گاهی دام و لیا می شود عند لب از میوه نایبهای گل می شکوه میرست	عاشقان را مسکن وادایا بان مرست و بس بشینی ما ما را وان موج طوفان مرست و بس چون بدیدم طره لعل پریشان مرست و بس سیم خالص چه زرد و گیان مرست و بس حسن بداجعیت از زلف پریشان مرست و بس خدا بدگل و دروفا چاک گریان مرست و بس
---	--

ناله و افغان تو بر شیده مخفی تباخته  
زینست گل و چمن از عید لیان مرست و بس

<p>اگر بیا در روی تو شمع درخشان در نفس گر بودی ره بقدر با عفت آزادگی پی بکتب چون بر در یاب کز پیدایشی عند لیان در نفس این آه و افغان بهر محبت</p>	<p>اگر بیا در روی تو شمع درخشان در نفس اگر بیا در روی تو شمع درخشان در نفس اگر بیا در روی تو شمع درخشان در نفس اگر بیا در روی تو شمع درخشان در نفس</p>
<p>گر نمی بودی امید وصل مخفی یک نفس مشکل ز یکدم توانسته دل جان در نفس</p>	<p>گر نمی بودی امید وصل مخفی یک نفس مشکل ز یکدم توانسته دل جان در نفس</p>
<p>از دل غم دیده حال دل پر خون میسر در یکس در یکس که از حال دل آگاه نیست هر چه پیش من بود از قوت طالع بود خاتم رفعت بر باد و ستم ای چشم تر رنگ در یک محیط است اشک گوهر بار من</p>	<p>از دل غم دیده حال دل پر خون میسر در یکس در یکس که از حال دل آگاه نیست هر چه پیش من بود از قوت طالع بود خاتم رفعت بر باد و ستم ای چشم تر رنگ در یک محیط است اشک گوهر بار من</p>
<p>روکاری شد کمین در روی کش میخانه ام مخفیانه در بزم من از باده گلگون میسر</p>	<p>روکاری شد کمین در روی کش میخانه ام مخفیانه در بزم من از باده گلگون میسر</p>
<p>در محبت گریه با خند بر روی دسترس انظمام عالم این باشد که از شوگردا ناله ناله در چمن بلبل ز بیدادی گل از تهی دستی به زخم شرم اندیشه بیدیت یاغبان بهم یک صبوحی سیر با غم از دست از پی محمل مرده پیاده راه کاروان</p>	<p>در محبت گریه با خند بر روی دسترس انظمام عالم این باشد که از شوگردا ناله ناله در چمن بلبل ز بیدادی گل از تهی دستی به زخم شرم اندیشه بیدیت یاغبان بهم یک صبوحی سیر با غم از دست از پی محمل مرده پیاده راه کاروان</p>
<p>اگر بیا در روی تو شمع درخشان در نفس اگر بیا در روی تو شمع درخشان در نفس</p>	<p>اگر بیا در روی تو شمع درخشان در نفس اگر بیا در روی تو شمع درخشان در نفس</p>
<p>روایت‌های</p>	<p>روایت‌های</p>
<p>پریش ز خون دیده مرا صابوی خوش چون دانه و غم ناله و تیش نهان ز اهل قائله در سینه جرس گشتم نهان ضعیف که من بعد باید</p>	<p>پریش ز خون دیده مرا صابوی خوش چون دانه و غم ناله و تیش نهان ز اهل قائله در سینه جرس گشتم نهان ضعیف که من بعد باید</p>

<p>اگر نشاط خواهی با همه یک رنگ باش نبیت چون نام و نشان ز بنده اسکندر ناکه افسرده دل را در دلی تاثیر نبیت شیشه می گزنی باشد بهیچ کام بهار</p>	<p>۳۵۵ صلح کن با خویشان با دیگران در جنگ باش گوتهان آینه مقصود را در رنگ باش موی چون عنایان طالب پنگ باش خواه بر روی گل و خواهی بر پیرنگ باش</p>
<p>در بهای نفس محفی اگر سبوی آرزویش کنه زیر پنگ باش</p>	
<p>ای دل سیرام هوا و هوا سیرام باش سرگشته روز و شب به تمنای این جهان بر آرزوی باطل خود استین فشان مکشاد بان بگفت میشوند هوای نفس خواهی که آبروی نه بریزی بر خاک</p>	<p>۳۵۶ غافل ز یاد همنفسان کینفس مباحش بانا لهای زار بان جرس مباحش در زیر بارش هر خار و خس مباحش چون مرغ نکلنخ اسیر نفس مباحش بر سقره زان دو چون گس مباحش</p>
<p>محفی از نامرادی ایام ناله حبیبیت اگر بر مراد خویش ترا و سترس مباحش</p>	
<p>ای ناله بیاهنفس آه جگر باش تا چند توان غنچه صفت اول پر خون خوئی که ترا در نظر آید رخ خوبان اگر طالب وصلی ز سرشوت چو یعقوب</p>	<p>۳۵۷ رونق ده خوناب دل و دیده تر باش یک چند چو گل همنفس با دگر باش باروی کد آینه و کش پاک نظر باش چشمه بره گوشت بر آواز خبر باش</p>
<p>ز طبل جیل سفت قاف که عمر نقش شین غافل و در فکر سفر باش</p>	
<p>بچشم شد نیات را نظر و کش کشیدم و کشش به یاد تو جاست مرا باید ز غیرت زود میسر م</p>	<p>۳۵۸ آتاپ زندگی گشتم هم آغوشت که بر لبه در کفم همنم و خود بهوش که شد هزار باز لغت بنا گوشت</p>
<p>اگر محفی کس از دست نماند من از سلاخی کتخ خود را فراموش</p>	
<p>اگر نسو دگی داری نهم به خود باش نفته در قی اگر خواهی نسو دای جون بوی کوازه ز حبیبیت گرم گردد در جان</p>	<p>۳۵۹ از طریق عافیت جیون زانده باش گه غمزد و گاه شیار و گاه دیوانه باش در محفل و در سده خفتن به دانه باش</p>

<p>مال و سر تن گام سخت غایت از دوان به نیست ایست یکسان کار عالم مخفی یار و نباش</p>	
<p>بر آید گزادر گر به ای شمع از جگر آتش بسوزد و عند لیبان را بگلشن بهجو پروانه در گریه نسیم خود را نسلی ورنه که میرد</p>	<p>بجای آتشک میریزد و مراد چشم تر آتش زند گریه برق آسم در دل یاد سحر آتش بآب نشانیدن چشم چسب زرد از جگر آتش</p>
<p>در چرخ معصیت مخفی از بس دل دود و دامن نگردد از غمالت را منم را در سفر آتش</p>	
<p>بست دیدن گر میر طالب دیدار باش تا یکجای باشد دین محرم ترا بیگانه نه خطر ناک ست و منزل دور و قطع الطریق برود ات گر نگردد و چرخ گردان گو نگردد</p>	<p>یار گر یارت نباشد تو بیارت یار باش یار را در دل به بین و محرم اغیار باش لغذا ایمان می ربا بدیگفت زت بهر شیار باش این دور و روز زندگانی گو ترا دشوار باش</p>
<p>بست اگر مخفی در گلشن بر دیت باغبان بر امید نشسته بود در پس دیوار باش</p>	
<p>در بزم ادب راه چو یابی با ادب باش پروانه گیت خویش پر سوختنی نیست امشب شب وصل است بکام دل خویشم</p>	<p>یکش گفتار خود و گوش بد لب باش چون شمع درین سلسله بیگانه طلب باش ای صبح خدار انفسه بهدم شب باش</p>
<p>تا که در عالم کس بدلت راه نسیم بد مخفی بغش خو کن بهیز از طرب باش</p>	
<p>عاشق عاشق مرا گر جان نباشد گو مباش هر بهاری را چو آسیب خزان و پری است نکنه چون ناپروانه همه آتش دم خود را چو شمع سنگ در دم دل بهود ای پر پروان بهند کشتی عمرم فنا شد و در محیط آرزو دل چو شد صید نیست در ره امید و بیم در فراقت دل ز تو تم رفت جان هم می رود در رهت خون جگر از چشم دل افتاده ام</p>	<p>در دعا عاشق را اگر در مان نباشد گو مباش غمچه دل گر مرا خندان نباشد گو مباش بر سرم گر محرمی گریان نباشد گو مباش را نه بینم انهم اگر بینم نباشد گو مباش دیده را اگر مرده طوفان نباشد گو مباش مرد در اسکن نیایان گر نباشد گو مباش در تن بیجان من گر جان نباشد گو مباش گو خون آغشته تمام مشرکان نباشد گو مباش</p>
<p>تا که نمک و مسک نسیم مخفی این قدر</p>	

<p>اگر سکه را قدرت زمان نباشد گویا شش ۳۶۴ فانوس سر شمع شمر خانه آتش تا چند توان بود چه بد و اندک آتش آتش من شد مگر آتش آتش ما و غم تنهایی و پیاسه آتش</p>	<p>اگر شمع غم شد دل ما خانه آتش هر لحظه زنده شعله بدل آتش دوری بر واقعه من جگر سامع بسوزد صحن چین و باد گلگون و حریفان</p>
<p>ایکادیده خدار از آراه که گفته بیگانه آب است نه بیگانه آتش</p>	<p>اگر عاشق شدی دیوانه میباش ۳۶۵ اگر در سر ترا سودای عشق است به بیگانه اگر در آشنای گلستان پر گل وینا پر از می مکش بار می و ساقی و مینا بودی محبت ز آتش عشق</p>
<p>اگر عاشق شدی دیوانه میباش ۳۶۵ اگر در سر ترا سودای عشق است به بیگانه اگر در آشنای گلستان پر گل وینا پر از می مکش بار می و ساقی و مینا بودی محبت ز آتش عشق</p>	<p>اگر عاشق شدی دیوانه میباش ۳۶۵ اگر در سر ترا سودای عشق است به بیگانه اگر در آشنای گلستان پر گل وینا پر از می مکش بار می و ساقی و مینا بودی محبت ز آتش عشق</p>
<p>اگر در دامن گسترخ یوسف ابا زارش ۳۶۶ نه خوش تو در دامن زون اگر چندی چنین باشد نه بیند دید و مجنون بغیر از دیده یسلی بیا لبر زین ساغر چوستان ساغری را و پیش بر زمین زاده گرد و دم دل دین را طیپ باوقات خود ضایع کن هرگز به رانم</p>	<p>اگر در دامن گسترخ یوسف ابا زارش ۳۶۶ نه خوش تو در دامن زون اگر چندی چنین باشد نه بیند دید و مجنون بغیر از دیده یسلی بیا لبر زین ساغر چوستان ساغری را و پیش بر زمین زاده گرد و دم دل دین را طیپ باوقات خود ضایع کن هرگز به رانم</p>
<p>اگر در دامن گسترخ یوسف ابا زارش ۳۶۶ نه خوش تو در دامن زون اگر چندی چنین باشد نه بیند دید و مجنون بغیر از دیده یسلی بیا لبر زین ساغر چوستان ساغری را و پیش بر زمین زاده گرد و دم دل دین را طیپ باوقات خود ضایع کن هرگز به رانم</p>	<p>اگر در دامن گسترخ یوسف ابا زارش ۳۶۶ نه خوش تو در دامن زون اگر چندی چنین باشد نه بیند دید و مجنون بغیر از دیده یسلی بیا لبر زین ساغر چوستان ساغری را و پیش بر زمین زاده گرد و دم دل دین را طیپ باوقات خود ضایع کن هرگز به رانم</p>
<p>اگر در دامن گسترخ یوسف ابا زارش ۳۶۶ نه خوش تو در دامن زون اگر چندی چنین باشد نه بیند دید و مجنون بغیر از دیده یسلی بیا لبر زین ساغر چوستان ساغری را و پیش بر زمین زاده گرد و دم دل دین را طیپ باوقات خود ضایع کن هرگز به رانم</p>	<p>اگر در دامن گسترخ یوسف ابا زارش ۳۶۶ نه خوش تو در دامن زون اگر چندی چنین باشد نه بیند دید و مجنون بغیر از دیده یسلی بیا لبر زین ساغر چوستان ساغری را و پیش بر زمین زاده گرد و دم دل دین را طیپ باوقات خود ضایع کن هرگز به رانم</p>

زبانہ مگر بند برادر خواند خوش بکش چہ چہ خاک ندیدم درین زمانہ خوش بکش بعالمی ندیدم آہ عاشقانه خوش بکش	۳۶۸	ز روی لطف بقصر ما قلم و رکش نشین بستن عیش و شگفتہ ساغرکش بنغمہ بہر سرودیان بر آفرکش بحام بادہ گو گیمیاے احمرکش
اگر بیکہ عریضہ میدان عافیت تنگ ست زمانہ دشمن و طالع زبون و مردم دون بنقد جان نفروشم غم محبت را		بیابا در حشمت نقاب از سرکش گزار خاند فکر و بگیر ملک نشاط بعشوه آتش نمرودیان گلستان کن بدست ہر کہ دہی بادہ محبت را

روایت الصاد المہمسلمہ

اگر مردے بدہ مستانہ می رقص محبت ہر کجا بزمے کند گرم مشو از پیردانہ صید صیاد لباس عافیت بیرون کن از بر چہ مجنون از وفادار جزد بہ عشق بہ بزم نمی بشو بہ لب لب جام نکو و گزرا ویرانہ معسور	۳۶۹	پیش محرم و بیگانہ سے رقص بسان بلبل و پروانہ سے رقص چو مرغان چمن بیدانہ سے رقص چو عاقل پیش ہر دیوانہ سے رقص بہر ویرانہ این خانہ سے رقص بیاد شیشہ و سپیانہ سے رقص ہما آسودہ بین ویرانہ سے رقص
---	-----	---

در مخفی زلف جسام محبت  
میان عاشقان مستانہ می رقص

روایت الصاد المہمسلمہ

ہر کہ اگر گرم ست باز لعل پریشان اختلاط گردین گلشن سر بہ عازدار می عند لبیب رہ نود و عشق را دوری و نزدیکی کی مست پہر کہ اگر سرد ست اندیشہ سودائے عشق گنج کا و زخم دل از پیر و درمان تا کجا ناتقد سرگردان کن لیلی کہ مجنون ترا بہر وقت این تغافل چند در زبان وصل	۳۷۰	بست چون بنگان آرا بخویشان اختلاط باید با غار و قتل پیرستہ یکسان اختلاط بست مجنون را دوا دی جز بجانان اختلاط بست آرا جز آموی بیابان اختلاط زخم تیغ مار را بنودید رمان اختلاط بست در دوا دی بغیر از چشم گریبان اختلاط تا یکم باشد مرا در دجسہ ان اختلاط
--	-----	---

<p>گرچه در دوا کوه ام در مان نخواهم از کسی</p>	<p>ایست چهار محبت را بدر مان افتلا تا</p>
<p>عمر شد من مضری محفیا بکشتی چشم سایه با قدر را با الوافضه لان افتلا تا</p>	
<p>ردیف الغین المجهته</p>	
<p>بی تو چه کار آیدم سیر گلستان و بارخ دین تو ایمان من شمع شبستان من ملک فشان کنم در وطن و در خشت</p>	<p>زهر بود حامی بی تو مرد در ایام رخ فیت مرزباز که مونس چشم و چراغ بوی مرز زلف تو گر خورم بر دماغ</p>
<p>دل بیرون و درون گشت کی لایسان چند توان محفیا وارغ با لای دای وارخ</p>	
<p>ردیف الفاء</p>	
<p>گرچه با محبت سیر دست گریه چشم چرخ زلف هر رخ از شکند دست خط و خالی می نیم تا نگردد رنگ رنگ ماه گلگون آفتاب تا نگردد چشم آینه کو اشعارت آسنا بهر تائید و دانائی در کار نیست غم فزاید بر دل غم دیگران از صحبت من</p>	<p>دور زلف تو بیخون بر خورشید من بهیام چرخ زلف چهره آرای رخ محبت بر رخ عالم چرخ زلف سایبان چهره خورشید تا با هم چرخ زلف پاسمان صورت زیبا می تو با هم چرخ زلف پایه دزد بجز بار لوعه و ساقم چرخ زلف وام دلهائی تم آورده اسیرم چرخ زلف</p>
<p>نیست مخفی خاطر آرزو از آشفته کلی سبیل لب نشسته چاه ز خندانم چرخ زلف</p>	
<p>ردیف القاف</p>	
<p>آید بهار و دوا به گلشن ندای عشق نشو و تا به سحر ام از خاک بگذرد بهوده کاوش تو به بنظم طیب نیست خواهر بهر خنک و خوابی آب چشمش در بیتون کسرت زید ارمان سپرد</p>	<p>آید بهار و دوا به گلشن ندای عشق نشو و تا به سحر ام از خاک بگذرد بهوده کاوش تو به بنظم طیب نیست خواهر بهر خنک و خوابی آب چشمش در بیتون کسرت زید ارمان سپرد</p>

مجنون ازان به دیدن ایلی ز بهوش رفت گشته اگر شکست نداریم نیم و خشم	کایده صد که در دل بانگ و رای عشق بوسه ملازم ست مرا ناخدا می عشق
	یاران و بزم و باد و بهنگام عاقبت خفنی در دو جنت فی آتھای عشق
ای در غم زلفت تو پریشان دل عاشق آبی که بهد خون جگر یافت لب خضر تا زلفت تو گشته ز نار بتان ست تا گشت لب لعل تو همسر او تکلم	۳۴۱ دی پیش گل روی تویران دل عاشق دیدست دران چاه ز نخلدان دل عاشق هرگز نشود بایل ایسان دل عاشق خون دل من خود بد امان دل عاشق
عشقی بس درار بر خواه بیا ویز از کرده خود نیست پیشان دل عاشق	
ردیف الکاف	
منز و مرغ چین ز اتم اشک بجز دسکه راه بودی محبت زگر به و بید راه ورم خیال ست مشو غازی دل ناله کم کن بیز ای دیده گرداری سر شک بگریم بهو شمع از آتشش دل	۳۴۵ که گل نسرم شود از شبنم اشک اگر مجنون نبودم بهدم اشک عجب تب عالم ست این عالم اشک که نبود غیر دیده محرم اشک که خند و غنچه گل از غم اشک بنالم بهو بلبل در غنم اشک
ز دیده اشک حسرت زین خفنی که دارم بار دیگر ماتم اشک	
ا فرات رفت در و رون دیده فلک از بیم اشک این کهن باغ تنها هرگز آبادان نشد آتش دل از سر شعله دیده تسکینه نیافت روز و شب انگه بیخ تو چون ابر بهار از	۳۴۳ روز و شب از دیو مجنون ابر بهار اشک خون دل چند آنکه بیاریم بیاریم اشک بایک در دیده گریان نگه از بیم اشک بوسه ملازم ست مرا ناخدا می عشق
خفنی خفنی که هست گم نام عاشقی حسین از دره از دیده لب بهار بر او هم اشک	
بقدر آتش جان که در دسکه چرخ زنگ ۳۴۱ جهان از دل زده بر عاشقان تنگ	



<p>خیالات تا درون سینه جفا کرد کش چون غرق تو نفع بیداد بنم آن شیشه امید فساد</p>	<p>برفت از آئینه مقصود دل رنگ برواند و صیت و اجل رنگ که ریزد بر سرم از آسمان سنگ</p>
<p>هستان مرادم بشکفت گل بود مخفی درین گلشن صبا لنگ</p>	
<p>روایف الامام</p>	
<p>۳۷۸ دی قدر عقای ترا سرو خرا مان در غم سبیل هر نادک ناز ترا صد تیر شرکان در بغل دارد ز لاله گون رنگ گلستان در بغل ور دیده دارم از صبا صد باغ وستان در بغل زیر که دارند از حد صد چاه کنعان در بغل هر نادک ناز ترا صد نیش بیکان در بغل</p>	<p>اگر تو زیبا می تهر از شک گلستان در بغل هر چشم گر یان مرا صد جوی خون در بستین نارم بچشم عشق که گر یه در زندان عشق بس بود سیر چین کز اشک خون آلود من اگر یوسف نت خودی غافل ز خونت مشر هر شعله آهی مرا صد گونه شور اندر کین</p>
<p>مخفی از زندان جفا و دست بید و دست چون غنچه دار و جیب گل مخفی در بغل</p>	
<p>۳۷۹ دارم باب دیده همه شست مثنوی دل یک قطره خون نماد مراد رسبوی دل چند آنکه کرد پیک غمت جتجوی دل سر بر زند چو شعله آه از گلو دل خواهم که روی دیده گذارم بر دلی</p>	<p>در خون شسته ام همه از آرزوی دل از بس ز درد و محنت بجران کریم گشتم چنان ضعیف که در تن نشان نداشت سوز و زهر از غم را بیک نفس بس مرغ دل به گریه زهر خوگر دست</p>
<p>جانان به بزم یاده و نهنگامه بار قیاب مخفی در در عشق و بهمان گفتگی دل</p>	
<p>۳۸۰ آواز کن بر عکس بلبل در گلستان کام گل گر بگلشن آید و باد صبا بپایام گل بشنود هر چه که بلبل گفتگوی نام گل چون ندارد در فرصت آغاز تا انجام گل</p>	<p>باده پر کن میر و وار دست چون بهنگام گل بلبلان را غنچه دل بشکفت آرد و از غنچه قفس بلبل در جیب و بغل تا توانی در گلستان باده را لبریز کن</p>
<p>بشکفت مخفی اگر از دل نبوی عجب</p>	

<p>باغبان را عید باشد موسم ایام گل ۳۸۱ بشکند دل خدایان را چو گل از نام گل شد مگر بلبل سیر حلقه نائی دام گل کاغذی نیست بر آغازه بر انجام گل بیتوان نوشیدی را نیم شب در جام گل در تنگم از تنگم تا بد اتمام گل نیست هنگام حریفان بهتر از هنگام گل</p>	<p>اگر صبا آمد گلشن مژده پیغام گل ناله وزاری نمی آید بگوش اندر چمن باغیالیه فرصت نیست انار گلچین از چمن بشکند کساغ را در چمن ساقی چه پاک غنچه کشتاید چو کیشاید لبنت در بوستان شیشه نرم از او کاغذان بلبل در سخن</p>
<p>گل به بلبل یاد روزی و بلبل در چمن را نیکه مارانیت مخفی طاقت ایام گل ۳۸۲ کایه برون بهار ز چو ب ز غار محفل ناکی توان مقیم ره انتظار محفل مخچین علاج ندارد غشما گل بس دایه یاس کرده درین روزگار گل</p>	<p>گیرم دست خویش از آن در بهار گل تاکی در نظر نسبی توان نشسته است خواهی ز باغ پر کن و خواهی بسوزد شک هنگام گل گذشته و عالم چو گلشن است</p>
<p>بلبل به کام خویش نغان کن که نقاش شک مخفی ز دیده کرده نهانے نقاش گل</p>	
<p>۳۸۳ وی زلف تابدرت حل هزار محفل ببند اگر برخت را هر آینه مقابل</p>	<p>ای پر تو حلمات شمع هزار محفل پروانه وار گزیت بر گرد شمع رویت</p>
<p>مقصود توئی ز کعبه در نه کردی مخفی حاجی ز بهر خانه قطع این قمر و منازل</p>	
<p>۳۸۴ صد حیف که آن در دیافسون رود از دل آدم که خیال لب میگون رود از دل تا حشر خاک را خون رود از دل آن لذت بیجان توام چون رود از دل</p>	<p>درد بیکه در مان تو بیرون رود از دل ارباب نظر راه یقین قطع حیات است از بسکه بدل زخم تو دردم در تنگم گیرم که بمرهم بجم آید در چمن زخمم</p>
<p>مخفی جلوه چرخ شکوه در سر در بر ناهنگ آینه که آید خون رود از دل</p>	
<p>۳۸۵ خیالت میمان حسنه دل شخصی که در دام کارشانه دل</p>	<p>تو هم جانی و هم چنانچه دل زلفه و بار از تصویر حسنه دل</p>

<p>محببت هر کجا بزمه کند گرم مکن ساقی دلم خون بهر جا می</p>	<p>توئی شمع و منم پروانه دل که شد پر خون دل و پیا نه دل</p>
<p>چو بخون غایت مخفی بهر کج مرا شد بر ملا فساد دل</p>	
<p>ردیف المیس</p>	
<p>۳۰۷ که چو یسے زالم طرّه یسے گیرم که دامن تنایه تنایه گیرم که ز بوجو صعلی دست املت گیرم که از بخت سیه پرتو بیضا گیرم که در کعبه دل روئے معصی گیرم هر چم زخم جگر ز مسیحا گیرم که چون تیشه بغل بادل خار گیرم که از خون جگر غر صیبا گیرم که از گریه تار بر دل خار گیرم از هنسیقی نوازم رو علقی گیرم خواهم آتش شوم و بر همه اعضا گیرم بختی ده که بر اوست سر سودا گیرم که چو مرغان حرم در حرمت با گیرم</p>	<p>که چو بخون ز جنون دامن صحرایم که زخم پیچیده ایسید بهر پیچیده یاس که باغ غن جگر جو صعد را شکافم که از آتش دل نور بطلست بخشم که در بیکه نه نار حسانل سازم هر خلافت از پیچیده ناسور کند که چو فرار دل سنگ بفریاد آرم که چون شمع در سرتا بقدم در گیرم که از آله دل کوه در آرم به نغان چه کنم بخت زبون چرخ جفا پیش من آبرو در سینه ام بس زلفت بر خاک بیش از بر غیبت مرا طاعت و دری و در از گدایان تو ام شاه خراسان مددی</p>
<p>نیمت مخفی چو مراد است گفتار آخر پایه دامن کشم و دامن مولا گیرم</p>	
<p>۳۰۸ ازین ناعنی شناسان خویش اینک میخوانم ادای غمره زان نرگس مستانه میخوانم بیش شمع رویت همت پرده وانه میخوانم که گوش عافیت را کرد این افسانه میخوانم درون سینه چون بخون دل دیوانه میخوانم پیران خون در مراعی ساغر و دیوانه میخوانم</p>	<p>جنون میز در سر وطن و برسانه میخوانم بخون آغشته بال و پر بجا که ادهی غلطم بر آتش میزنم خود را اندام بال پروازی که قسم آبخنان اعدایه لذتها زخم ختم بزم غنایی بکینده سر شنگ دارم سر به ستودارم درستان این مجلس</p>

<p>زبانهای زمان مخفی چنان آرزو دل شتم که پاک از مردمان دیده خود خواجه میخدا هم</p>	
<p>اول بخت پیش نشنا نهادیم مجنون جنونیم و سب از ادب عشق تا تشنه لبانیم درین بادیه آغا ماجره کشتان سب عشقی که محمور هر جا که نهادیم قدم خار استم بود</p>	<p>۲۸۸ ما سر بهوس در سر سودا نه نهادیم گستاخ قدم در ده صحرای نهادیم بی چشم خری روسه بدریانه نهادیم مردیم و سب که بر لب غیا نه نهادیم سب آبله پائے بر زمین پان نه نهادیم</p>
<p>مخفی پیر صفای کوشش مران مرحله امروز زاد سب ز برای ره فردا نه نهادیم</p>	
<p>باز میگویم که ترک دیر و ربهایی کنم تا یک در خانه دل نفس سگ باشد مقیم چند دست پانگی مانند طفل خاکباز به زهد سال عبادت برست از روی نیاز</p>	<p>۲۸۹ رو بسوی کعبه و فکر مسلمانان کنم در روی کعبه پنهان چند مسکینی کنم خانه آباد را در اویران زندانی کنم تا اگر صبح کاسه از پشیمانی کنم</p>
<p>چیف می آید مرا مخفی که در راه امید نقد و خولیش بر اصرار پریشانی کنم</p>	
<p>رنگ آمیز جوتنم خانه رنگین کرده ام پنجه نشانه پنجه در پنجه سلف بر بندشاید که پا بر دیده بهر مقدمش تا کند قصه شکاری گاه گاهی در چمن</p>	<p>۲۹۰ درد آشام غم پیمانه رنگین کرده ام دست رنگین پنجه رنگین نشانه رنگین کرده ام بزم رنگین فرش رنگین خانه رنگین کرده ام باغ رنگین آب رنگین دانه رنگین کرده ام</p>
<p>بهر طفل آرزو مخفی ز غوغای جگر بر در هر خانه انسانه رنگین کرده ام</p>	
<p>باز میگویم ز نو ماتم سر سب خوش کنم ناخن آشفته تنی بر درشته جان می زخم باز بید نفس می خواهم صفت آرائی کنم مگر متاع کاروان مهر بکشد صبا ۳۰ چنانکه من خون دست طلب از کز کج بر قرن من موی از سود و دل افکار شد</p>	<p>۲۹۱ بهر نسکین جوتنم خاک پائے خوش کنم کز برای مرغ دل ساز و نوا می خوش کنم بهر آئین شهادت کربلای خوش کنم پیشش من بهر نقال با نکت زانی خوش کنم چون ز لایحه لیری لایحه سفا ادائی خوش کنم بعد ازین باید مراد از استغاثی خوش کنم</p>

<p>گاه در بزم و کس در دوا می و گدازم</p>	<p>بجو مجنون از جنون هر روز که جفا خوش کنم</p>
<p>در ره بیگانگی ایستاده دل شد سیاه</p>	<p>میردم محضی که طرز آشنائی خوش کنم</p>
<p>لب تشنه میردیم و پی آب نگردیم با بدیل عشقیم و لعل آب نگردیم ما گرم روانیم سره عشق چون منصور ما قبله ما طاق دوا بر دوی تو باشد</p>	<p>۳۹۲ چون خضر علی آب بهر باب نه گردیم سوزیم بخور پروانه و بیتاب نه گردیم از دارنه ترسیم و ز جباب نه گردیم نزدیک بر تنمانه و محراب نه گردیم</p>
<p>اشکده سینه محضی شعله نشین نیست</p>	<p>زان آب بخوریم که میراب نه گردیم</p>
<p>ترا ندازه برون بر دل اندوه و غمی دارم بس خون جگر آید از گریه به چشمتانم تا چند تو اندوه و سخت جراح نهان زخم در قید کند عشق افتادم و آزاددم امروز اگر کردی بر ما سستی بگذشت جان و اودم و مرغ دل در پائے تو افکندم</p>	<p>۳۹۳ در سینه هر عضوی پنهان اسلحه دارم او هر شعله خاری جوی ز سخته دارم بر هر سر سوز زخم زخم اسلحه دارم در سایه سر دوی ام گر پشت نمی دارم اندیشه فرو کن من بهم سستی دارم بفرقه افلاک حسرت گرایش و کس دارم</p>
<p>از دو کباب دل از اولی شب تا صبح</p>	<p>افراشته برگردون محضی سحر دارم</p>
<p>ز بس محو که گشتم فراموش از نفس کردم بیا بیا غم و محنت طراوت بخشان شد نذار و خواهش گلشن دلم هر کج تنها بی از شد خضری درین وادی آب سازندگی بسیر</p>	<p>۳۹۴ در دوست جان چو پروانه در آغوش بهر کدم ز بس خون دل از دیده بی پای خار و خن کردم تو و گلزار ایلیل که من خواب نفس کردم بس لاله قشقه و بستان فغان مثل چرس کردم</p>
<p>نبردیم چون بمقتصد ز صفت تو اگر محضی</p>	<p>نشستم با شکیبائی و از رفتار پس کردم</p>
<p>روانیم و عشق بازم و پروای کس ندارم روانیم و عشق بازم و پروای کس ندارم کبر زشت ز ناله قانون سپیده نا بلیل صفت دل با یا ناله خو گرفت</p>	<p>۳۹۵ مستیم لا اله الا بیستم جز جان بستم سپردن دلدل بهر کس ندارم فریادی تا مل سشل چرس ندارم با تلخی و بیستائی به از قفس ندارم</p>

	محقق بلک هستی بی یار و آشنا جز صاحب حقیقت فریاد رس ندانم	
<p>۲۹۶ در لب لعل لب لعل بر خشان دیده ام آب جیوان را در آن چاه ز خندان دیده ام یوسف مقصود را در چاه کنعان دیده ام مرغ دل را صید آن زلف پریشان دیده ام کشتی امید خود را غرق طوفان دیده ام بر بدن هر سوی خود را خیز بچکان دیده ام</p>	<p>۲۹۷ تمام حسن تر از خورشید تابان دیده ام بر رخ آئینه ات چشم نگه بکشاده ام آرزو دار از دل یکسر برون افکنده ام در محبت دست خود را ز کفر ایمان شسته ام گر نگیر دست ما را خدایه گو بگیر بر جگر ما ناوک تارنگایت خورده ام</p>	
	محقق در بند زلف زلال جان بگدشته ام مخت آباد جهان را حبله ویران دیده ام	
<p>۳۰۲ در روی آرزوی خود وصال باو میکردم که هر دم مرگ بر تو مبارک بود میسر کردم بامید وصال خاطر خود را میسر کردم ز بس مرغ تنها از نفس آزار و میسر کردم قفاخی تازد را در دل ز تو بنیاد میسر کردم ز سبیل او پر ز یادان هزاران داد میسر کردم</p>	<p>۳۰۳ شب از روز جدائی تا سحر فریاد میس کردم بجویم غم شد مشب آبچنان بر خاطر م غالب بدل نقش خیال دیدن روی تو می بستم بپیشش شمع من امشب میاد شمع خسار ش چو مرغان نفس بدم بیاد گلشن رویت اگر که کشور رخسار آن کسی داد کسی دادی</p>	
	اندر روی سوزگر تو ناب چشم از گریه ای محقق آگست تانی بهر ویرانه آمای می کردم	
<p>۳۰۹ در مرحله عشق ز راه مهرش اقامت صد رشک چین دارم و گرد رقص اقامت ترسم که شدم آفتل در دشت خس اقامت چند آنکه قدم پیش نهیم باز پس اقامت</p>	<p>۳۱۰ در حرفه شوقی چو بانگ جرس اقامت از ترخان دل و دیده بدامان تناس بس و غر بجز تو نهادم بهر گویا بی روی تو گر جانب گلشن گذارفتند</p>	
	محقق این نهادم جرس چند در این راه در پای عشق شارب بانگ جرس اقامت	
<p>۳۱۱ مجنون صفت ز عالم هستی گذشته ایم بسیار ازین بندی و بستنی گذشته ایم</p>	<p>۳۱۲ ما از شراب ولذت هستی گذشته ایم بزیانم و زلفا طمنا و نفاس گرفته ایم</p>	
	آه زده اختیار محبت غمناک ما	

<p>۹۰۰          اگر بال و پر هم سوزد بغیر از بال و پر کردم          نسیم آساید کوی او شب تا سحر کردم          اگر از پا فرو نامم به پهلویا بسز کردم          شهید آسایم از جا و بر گردنم کردم</p>	<p>این محفیان در بر پرستی گذشته ایم          من آن پروانه عشقم که بر گردنم کردم          بگلگشت گلستانش چو بلبل گریه کردم          بر فتن آینه آن گرم که دایم محبت را          بهر جا حسن را بینم و عشقش آتش افروزم</p>
<p>بمقتصد چون نبردیم همان بهتر بود محفیان          که این وادی بیایان بر راه رفت بر گردیم</p>	
<p>۹۰۱          این پریشانی ز زلف آن نگار آموختم          بیخودی از گریه ابر بهر آموختم          پای در گل بودن از لوح مزار آموختم          از بهای اوج این طر زنگار آموختم          رسم و آیین وفا از روزگار آموختم</p>	<p>من طربنی عاشق آموختم          اختیار گریه مادر کف اندیشه نیست          کرم و موم علم از جامه بنفشه پامی ما          بال کشایم بعید ز بر وستی بهنجو باز          اگر خطای رفت از ما و لبر معذور دار</p>
<p>کی توان محفیان ز دیده زرد لب و شکر دشت          ماکه اول را ز میهنان آشکار آموختم</p>	
<p>۹۰۲          در راه تو او که چه گلهای که بچیدیم          سر تا قدم چون شاه از دیده چکیدیم          هر چند ازین واقعه گفتیم و شنیدیم          مستانه و مردانه گر غنیم و کشیدیم          چون غنچه به تن پیرین صبر دیدیم</p>	<p>از عشق تو در سینه چه غمها که ندیدیم          از ریه ز دوری تو چون شیشه پرمی          عمر بست که دل را غم سینه چو خیر نیست          هر زهر که در غمکه کردند مهیا          صد زخم زهر خار چو گل خوردیم و آفر</p>
<p>محفیان نه گرفتیم عبت امن غم را          جان دادیم و دوست را یام فریدیم</p>	
<p>۹۰۳          هر کجا غوغای عشقت بسیل و پروانه ایم          گر نام کعبه و گره اسیب بخانه ایم          از ازل با این رفیق مهربان همانا ایم          تا که در برم طرب دردی کشش بیانه ایم</p>	<p>اگر مستم در گریه و گریه و گریه ایم          بست حجر محراب بروی تو دل را قیل          همه و همه عزت بوده به بطن مادریم          دین خمار آلود گیاهی برون آید ز سر</p>
<p>یست که محو این ویرانه را کو میانش          محفیان چون گنجینه های درین میانه ایم</p>	

<p>میروم تا از دل از چشم پر خون بشنوم جوی خون از دیده می آرم بجای جوی شیر بس اگر فتم چون ز محنت مرده اسودگی بسکه سوداچی پریشانی عشقم در پیوست در درون سینه من غنچه دل بشکند منکه دارم بر جگر صد دل غیر بالایی داغ میکنم سر و دلیوان خود تو حید دار</p>	<p>۱۰۴ خونی از از درون شاید زیرون بشنوم هر کجا انسانه فریاد و جیون بشنوم نادرم مانند که از بخت همایون بشنوم میروم مستانه هر جانام همچون بشنوم از صبا بوی اگر زان زلف شبگون بشنوم دلغ کی نگردم اگر از داغ گردون بشنوم از زبان هر که از عشق تو مضمون بشنوم</p>
<p>دست در آغوش بروم بچو قمری در چمن روز و شب مخفی که وصف قد و زول بشنوم</p>	
<p>از پیوم گیرم آهنگ نغان کم کرده ام کشته ام سر کشیده وادی و از لیلی غولیش بر نیم شد شعله آتشی شان آتشیین</p>	<p>۱۰۵ سر زبر دام بجران آشیان کم کرده ام بچو جیون از جنون نام و نشان کم کرده ام در لباس عافیت گزینان کم کرده ام</p>
<p>ایستم دیوانه مخفی بسکه در عشق خویش را در زیر سنگ کو دکان کم کرده ام</p>	
<p>۱۰۶ تا کی بآه و ناله ز غم گفت گو کنم آلودگی زدن پا کم نمی رود تا دیدم را بغیر جمال تو در نظر گردیدم همه اعضای من ز شوق رو بر زیاده ز خواش فغان کس</p>	<p>تا چند نه آب دیده لب لب سجد کنم صد راه آب زندگی گزشت و شوق کنم آینه ندا اگر منظر رو برو کنم شاید گلی ز گلشن وصل تو بکنم چند آنکه چاک سینه دل را ز تو کنم</p>
<p>وستم نمی رسد چه بدایان وصل یار مخفی ز روزگار به چو تو کنم</p>	
<p>۱۰۷ بسی در آرزو با نفس کافر همای کردم چه جام سرگون آغوشی شد کاشه عمرم بیاد و دستان امشب چو بیانی بیستان دوست خویش به وانه بخت میزند بر سر</p>	<p>در ایلیم تنها عمر با شاهنشاهی کردم ز بس نقد حیات خویش صرف گمراهی کردم هنام بر لب ساغر لب قالب هتی کردم بیای شمع افتاده که آخر کشته کردم</p>
<p>نشد دوست امیرم در آغوش طلب مخفی یکم اشک که جان در کار آن سر و پای کردم</p>	



<p>همی بایدل کزین پستی قدم بالا بایسم آتش عشق تو تا در سینه من بر فروخت جذب شدی محبت بسکه بر من غالب است گاشن انگشتم در آب دیده چون سیراب گشت</p>	<p>۹۸ پای کام دل رسم با سر درین سودا بایسم شعله میروید بجای سبز هرجا پاهایسم باجون کردم رفیق و سر درین صحرایسم بعد ازین خواهم که پاشی دیده بر دریا بایسم</p>
<p>داشت پایای محبت چون شدم در راه عشق باید مخفی بودین ره سر بجای پاهایسم</p>	
<p>ز خون دیر زندان راه از رشک چمن دارم بسان غنچه گریستم لب از گفت و شنود اما پر بیل در غم گاشن ندارم تا شکیبائی بسان ابر نیسانی ز اشک دیده هست</p>	<p>۹۹ ز دل غصه صد گلشن بر می پیرهن دارم بخون دیده آغشته سر پای بجای بدن دارم غریب و نازا غم هر کجا انتم وطن دارم کشیده در رک جان صد جهانی در سخن دارم</p>
<p>ز اشعارم زمان جان معطر میشود مخفی چو گل چاک گریبان در نهان مشک فتن دارم</p>	
<p>ز سوز سینه دل آه آتشناک می خواهم ببیکد و تسلی و لم از نامه و پیغام ز در مان اظهار دفع در دمن گنه گرو نمی رود بیکه خرمی در بارغ میبدم</p>	<p>۱۰۰ در آتش آشیانی از رخ خاشاک می خواهم اگر بیان حبس و بچو گل صد چاک می خواهم خمار آلوده در دم و آب تاک می خواهم چو بر زوهاران دیده بشناک می خواهم</p>
<p>نمی باید بدم سکین ز آه و ناله ای مخفی چو گل حبیب و گریبان غزال صد چاک می خواهم</p>	
<p>برای دیدن رویت بهرانی زنده می دارم نگو و گرم گرم روز جهان را شعله آتش چسان آذگشتم من ز فکر غم دم دیگر</p>	<p>۱۰۱ و گرد زین حیات خویش صد شرمندگی دارم ز بس از گردش گردون بدل آفریدی دارم بیا و بفر و گردون چو طوق بندگی دارم</p>
<p>نگرد و پاک مانم بآب کوثر و شویم بچو گل معصیت مخفی ز بس از لودی دارم</p>	
<p>اگر نزاران عشق و از جهان آسوده ایم بزنگاه مانمستان است و باد خون دلی گاشن مانم از خون نایب چشم دل سست اضطرابی در پریشانی بنما هر سس نم</p>	<p>۱۰۲ پای مانم لذت و دریم زان آسوده ایم مستی و امانیم که کوف و مکان آسوده ایم از جفا می صد صبر باد و زان آسوده ایم و زنده استغنی هست و زان آسوده ایم</p>

گر چه باز چرخ می رود از آوار غم شکر شد که جفای همگان آسوده ای			
دوش با گل صحبتی بر یاد بلیل داشتیم لخت گل شد مرا بر آتش بهران کباب همکه خون او دیده اشاندم بر اطراف چین می در آید هر نفس برین غم از جاسنبه	۱۱۳	چون صراحی در فلک تا صبح قفل داشتیم غم آفیم بود از خون جگر مل داشتیم هر طرف کردیم که صد غم گل داشتیم هر محرومی عیش من نفاصل داشتیم	
مخفی استیصال من که در اندوه غم بیش ازین بن بیشتر صبر و تحمل داشتیم			
در عشق تو بقیه را گشتیم بس دل غم تو بر جگر نهاده ایم واوی در آتش عرق خون فند تا دل غم تو بر جگر نهاده ایم بر دامن وصل باز شدت	۱۱۴	رفتیم و بسید یار گشتیم دل غم تو روزگار گشتیم بس دیده اشکبار گشتیم از زمره غمتبار گشتیم هر چند که چون غبار گشتیم	
نکته او در مراد مخفی عمر کے لیے روزگار گشتیم			
یاوایای که دل در کوکس بر آید داشتیم جریب با هم چرخ گل زمین بیشتر جدا چاک بود آرزو را دیده امی بود برم امید تشنه لب بودیم و تشنگ بود ما در مذاق	۱۱۵	با چرخ خون پیش فلکان اعتبار سے داشتیم در میان اهل عالم افتخار سے داشتیم بر رخ آید به مقصد چون غباری داشتیم چون سمندر درین هر سو شرار سے داشتیم	
نقش می شستم مخفی گلشن امید و وصل در درون دیده از خون لاله زاری داشتیم			
گر چه می که نموده او کس گشتیم خشم زار بر دیه فاشیم بر چین از آه سر و تنش ندیدیم چون اثر صدر در پیچیده یک شب در وصل بود	۱۱۶	آه دبی بهر باد سحر گشتیم لباشه شمع بر رخ چون خون جگر گشتیم نقش شویم در دل شمع اثر گشتیم نگذاشت ز روزگار که شامی سحر گشتیم	
مخفی ظاهر به قیاس ایام بگسلد در کوئی غایت چو سیم از گذر نسیم			

<p>هر خطای را بجای نران ستمگر می خرم بسکه لذت یافتم از گریه شام و سحر نیست تنجاری چون در کاروان روزگار بر دل غمیده من خواه نوش و خواه نیش</p>	<p>۱۱۵ بیدم کاس قناری را و گوهر می خرم میفر و غم نقد جان و دیده تر می خرم صد جهان اندوه دارم بار دیگر می خرم در محبت در و دلاحت را برابر می خرم</p>
<p>می خرم آتش غم از دل مخفی هم نشینان خوش چند سامان مخفی خرم</p>	
<p>چند از خون جگر می دریا باغ دل کنم عمر شد صرف جنون و نیست از محل نشان خون دل میریتم و ترتیب گلشن میدم بسکه از تیرگی از غم بگیرد و روشنی</p>	<p>۱۱۸ سر بر از تابک مکر داغ دل کنم چند سرگردان و دین وادی سراغ دل کنم بر امید آنکه روزی سیر باغ دل کنم پر تو خورشید را که در چرخ دل کنم</p>
<p>سبوت سزنا دل و دروغ جنون غم زده بعد ازین خوابم که مخفی ترک باغ دل کنم</p>	
<p>تا که حدیث با ده و جام و سبو کنم مستی گذشت از حد و دیوانگی بسیار آلودگی زد این عصمت نمی رود بمشاوهان شیشه می دریا باغ کن</p>	<p>۱۱۹ تا که نرزم به با ده کشان گفتگو کنم ای دل ز آب دیده می در سبو کنم صد ره بآب دیده اگر شست مشو کنم تا از باغ دل گل حاصل تو بکنم</p>
<p>مخفی بیک سبزه چو دل ز آب دیده بر خیز تا بخانه میخانه نه کنم</p>	
<p>اگر بر سر منج عذت بر سرم از جانم گر شود هر سر منج که بدتم نشتر غم گوشه محنت و غم را بگلستان نقدیم در قیامت اگر من جانب رفوان خوانند</p>	<p>۱۲۰ چو در غمده جاسی به منما نروم عافیت جو نشوم پیش میجانم نروم بچه جنون و جنون جانب صحرانروم به منما س دل از بهر تماشا نروم</p>
<p>یوسف طالع اگر جاره نماید مخفی یتما شا که حسنش چو نه لیتما نروم</p>	
<p>تا نام رسن یا بر بدیم از بسکه ز دیده خون نشانیم از آتش عشق چو سمندر</p>	<p>۱۲۱ از آینه دل عیار بدیم رواق ز گل و لب از بدیم سر تا بقدم شاد بدیم</p>

	<p>تا دیده رخسار چو لاله مخفی          و ابرو تو بس و یار بر دیم</p>	
<p>۲۷۲ که عیار نظر و که الم دل با ششم          چند چون اهل صنم بر ره باطل با ششم          جیف باشد که گدا طبع و گدا اول با ششم          بار پروانه صفت در پی قاتل با ششم</p>	<p>۲۷۱ تا یکی بر در آید چو سایل با ششم          التجا بر در مخلوق ز کونه نظر است          منکد صد عاظم طی در نظر م مثل گد است          هر نفس صدره گران آتش عشق سو ز</p>	
	<p>میر و رشتی هم چون جی مخفی          شرط انصاف نه باشد که بسا حل با ششم</p>	
<p>۲۷۳ پر ز گل دامان خود را تا گر بیان کرده ام          پیچو ابر از گریه کار خود بسانان کرده ام          خانه دل را به از رشک گلستان کرده ام          پیچو مستان پیچو دانه یاد یار آن کرده ام</p>	<p>۲۷۲ بسکه در بحر تو خون دل پد امان کرده ام          بدی طعن پریشانی من بر من که من          بر جگر از بس نهادم آتش بجز تو داغ          میبایم بلیل صفت فریاد از آن شب که باز</p>	
	<p>محققا چندین غلام از ناوک بیدارم          کین دل از سرده لاف فف بیکان کرده ام</p>	
<p>۲۷۴ چو فاقوس آتش دل را بر زیر پیرین ارم          نهان در زیر هر حریف گلستان فن دارم          ز افغان داغها بر داغ مرغان عین دارم          شهید خنجر بستم گواه خود کفن دارم</p>	<p>۲۷۳ من آن پروانه عشق که در آتش وطن دارم          دلم بلیل صفت از عشق تا الفت نمیشود آرد          نه بیداری که در جریح مرصع است از آرد          بختگر که بپرسم چه آرد وی همین گویم</p>	
	<p>گرد گشتن شربت دارم راه ای مخفی          بجا نشد که یاری گوشه بیت الحرم دارم</p>	
<p>۲۷۵ چنان کاییده ام از غم که گاه زرد را ماحم          نه بنیم روی آرد ای اسیر در امانم          من آن سرشته مجنون بیابان گرد راهم          بنم در بیم از خواری عیار گر دوا ماحم          نیم یک ساعت آسود و دل پرور دوا ماحم          ز غم نقش پریشان مهرهای زرد را ماحم</p>	<p>۲۷۴ ز بس از روی دارم بپوسته سرد را ماحم          گنج در دوا غم اتم گنج حید بلا گردم          نشان مجانی محمل را ندیدم تا نیم چشمه          مرا هر کس که می بیند ز سویم چشمه بپوسته          گیسو زرد و دل سو زرد که از درد و جگر نالم          روی آخته هستی در آکین پریشانی</p>	
	<p>هر روز یکی دیو بی روی درین بستان سرشته</p>	

<p>چنگ در خلق آن زلف پدیشان زده ام تکیه بر نیش سر خار مغیلان زده ام خیمه لشکر غم را به بیابان زده ام ملکه صد چاک بیک تار گریان زده ام آتش عشق تیان در سوسان زده ام دیدم برابر جگر مو حیر طوفان زده ام بسکه ناقوس به بعد که گبران زده ام تنگ لی حوصلگی بر سر ایمان زده ام</p>	<p>دست در دامن آن سرو خزان زده ام تشنه خون دل و آبله پائے شده ام عزم تسخیر قابلم جوون کرده دلم مے توانم که کشم پای به امان شکیب از تو تشنه و عشق بر افروخته ام ز ورق دیده بغیر قاب فنا انگشدم کرده ام ویریشنو گوش مسلمان را در سر که چو گبران ز رنگ طرغی عقل</p>
<p>آفرین بر جگر م یاد که در کنور بهند سکه نقد سخن را بر ایران زده ام</p>	
<p>خاقام بوی خوشی از زلف یار آورده ام نشم این گل زان باغ و ز کار آورده ام درد دل پشنانکه خوابی زان یار آورده ام قطره خون جگر را یاد کار آورده ام برده ام بی اعتباری اعتبار آورده ام فان هم از راه نظر بهر نشان آورده ام مرغ دل را حید آن تیر شکار آورده ام کشتی بی طافتی را بر کسار آورده ام</p>	<p>چشم گریام به پائے اند بهار آورده ام نشه بوی گل داغشم پریشانی بود از دیار عشق می آیم دیار من غم سست واده ام دل را بدست کافر بکیش زلف اعتماد عشق را نادوم که بر درگاه او قطره خون جگر جانی دلم در سینه بود بعد عمری کرده قصد جهان جهان من است سایه خون خورده ام که در سحر طوفان غم</p>
<p>هر طرف بنگامه گرم ست ز غوغای من نقد مخفی عجب بر روی کار آورده ام</p>	<p>✓</p>
<p>من آن محرم دارا می شناسم من این ناز و ناله دارا می شناسم من آن چنگ این ساز را می شناسم که من چنگل باز را می شناسم که من شیخ اعجاز را می شناسم که من شیر و ناز را می شناسم</p>	<p>من آن چشم غار را می شناسم غلت دوش با من به چنگ است را بایده یوش او فرزانگی است شیر از نفاش برابر و گره بشناسم که بر بند زور و شتاب به پیش چشم فریسه بنام</p>

<p>تواضع مرا بهر اعزاز با شد بر آوج جو گرمی پر دمرغ امید مگو پیش من از وجود و عدم</p>	<p>من آیین اعزاز را می شناسم من این طرز پر و آزار می شناسم که انجام و آغاز را می شناسم</p>
<p>✓ ز بیکجی خویش مخفی طاف که نیرنگ پر و آزار را می شناسم</p>	
<p>۲۲۱ همتی را باب هست کنی غم می روم روزگارم گر زند ز خمی به تار هر رگی بر سبزه راه اجل بنشسته نیم مرگ چیت گر چه دنیا لم ز بهر امان درین رو پاک نیت</p>	<p>۲۲۱ کیسوی آه پیدیشان بهر ماتم می روم کا فرم گر یک قدم دنیا مال مرسم می روم خلق و عالم رفته اند این راه من بهم می روم میروم اگر چند گامی بیش یا کم می روم</p>
<p>✓ در غم و اندوه و محنت چیت این بریطافتی مخفیا امر و زفر و چون ز عالم می روم</p>	
<p>۲۲۰ دوش بر خاک درت پهلوی بستر داشتم شعله میزد آتش سوخا عشق اندر و ماغ ساقی در کشتنم داد مشب ساغر می نیت پر و انده نگر قدرت پر و آزار عشق</p>	<p>۲۲۰ در طواف کعبه بودم حج اکبر داشتم خانه را در آتش دل چون سبزه داشتم اگر خارش طعن بر خضر و سکندر داشتم دل بر آتش نه که من هم چو زارین پر و آزار داشتم</p>
<p>✓ مخفیا مشب دل غ جان معطر ساختم در سر زلفت سخن پیچیده عنبر داشتم</p>	
<p>۲۲۱ میروم تا بهر خود ویرانه پید انکم وانه وانه اشک ازان ریزم که بهر طفل و بر بیایان جنون از بهر صحبت و اشتن شیشه می گردنخی و رزم آخو می شود تا زخم سر و خنده در زلف پدید آید ان عشق خنده بهار عمر و باغ آرزو و خرم نشد</p>	<p>۲۲۱ واندر ان دیوانه از غم خانه پید انکم از سر شک دیده آب و وانه پید انکم نیت گر فرزند دیوانه پید انکم چون من از بهر طرب میخانه پید انکم از سر انگشت محنت دشتا پید انکم میروم تا گر پستانه پید انکم</p>
<p>✓ ره بیایم پیش طمع از برای سوختن مخفیا باید پر و وانه پید انکم</p>	
<p>۲۲۲ بر غم بلیقان امشب لب از گفتار می بستم ز گرمی میروم آبی بر آتش خانه بهر دان</p>	<p>۲۲۲ از خون دیده و در دل نقش عهد گلزار می بستم بسحر سامری امشب بت طرا می بستم</p>

<p>چو مر جان شدش مژگان سر از لوت دل مشب بیا در وی تو امشب بر دوش می گشتم به تنهایی گرفتهم خوچنان در کج تنهایی از یکدیگر جدا شد عقد دل بسج می کردم</p>	<p>گل از باغ بوس می چیدم و بر خار می بستم نظر چون عند ایوان بر گل رخساری بستم که در بر روی عکس سایه دیواری می بستم مگر نیکه اگر در خدمت ز نار می بستم</p>
<p>✓ سرخ امید را حقی از اول چنان دیدی از راه آینه دل بر گل زنگاری بستم</p>	
<p>سبک رویتیم چون بود که دنبال صدا افتیم سفر کردم که بکشایم دل از سیر جهان کردم نهادهم روزنما کاهی در بین وادی نیاوریم</p>	<p>۳۳ اگر نبارم چنان از غم که خریم ز جا افتیم چهره بستم که در غمت بکام اثر دانا افتیم ز شمع توت طالع کجا خیزم کجا افتیم</p>
<p>✓ سخنان از غم چنان یابم که سر سویم ز حقی چو مرغی پرو بالی بکام اثر دانا افتیم</p>	
<p>شب بیا و تو گل اشک بدایان کردم حبیب دل چاک زدم بسکه ز سوختن بر گرفتهم دل امید ز بیگانه نه و خویش خون دل بسکه بر خسار نگه افشاندیم کاوش داغ کین بسکه بناخن کردم جدید عشق رساندی بسکه محمل دوست</p>	<p>۳۴ چو مژگان چمن ناله پریشان کردم دست قدرت بگلی صفت گریبان کردم مشکلاته دل خود را همه آسان کردم سیرگاه نظر از دیده گلستان کردم چشمه دست چو سیریتجه مر جان کردم سن زلی هبیری خود رویه بیابان کردم</p>
<p>✓ جان گرانمایه نقل است ولیکن حقی سرخ این جنس بیازار خود از زان کردم</p>	
<p>بار میبیاورم که غوغای و گر پییدم رو یوادی نمی ختم باشد که از اجواز عشق می گذرد و دیده را سود و رستم تاب کش نقد و انرا بهر شوم میخرم جنس جنون بسیل اشک دیده از بیضا حقی سر می دهم دیده از غم چند آنکه از غم است بماند</p>	<p>۳۵ از خون در دل تنهایی و گر پییدم بچه خود بخون و رسوای و گر پییدم بهر بوشی چشم دینایی و گر پییدم تا بهر بازار رسوای و گر پییدم ای یکا میمند و پاشی و گر پییدم بهر و هم که بر خود چای و گر پییدم</p>
<p>✓ بیوا احم چند گاهی رفت حقی امید از آن در ره میسد گر پاشی و گر پییدم</p>	

<p>در وفا چون شمع با هم جانگدازی میکنم          صید دام بخت و سیار باغ و گلشنم          در حریم کعبه باشد تا نماز من درست          میکنم ویران بدست خود بنای عمر خود</p>	<p>۲۲۶ در ویدرمان خود را چهاره سازی میکنم          باد چوبی پر پیا شایباز سے میکنم          جامه خود را بخون دل نمازی میکنم          مثل طفلان بر سر ره خاکبازی میکنم</p>
<p>میخیزم داغ فراق و میفروشم نقد جان          محققا وقت سفر نه کار سازی میکنم</p>	
<p>فصل گل رفت و حریفانه شرابی نردم          شد بختی شیشه عمر از می هستی و سنور          جیف صد جیف که در ضعف زنی سامانی          کشتی عمر تپانی شد در بحر و چود</p>	<p>۲۲۷ بر لب نشسته دل قطره آب بے نردم          بزم می گرم نشد شیخ کباب بے نردم          بر دماغ دل غم مشت کلاب بے نردم          دست در دو ان خاشاک و جبابی نردم</p>
<p>عمر شد صفتی و بیکه محققا بهیات          بر مراد دل خود باوه ناب بے نردم</p>	
<p>نایک بگر فتاری دام هو کس ا فتم          تنگ ست ز بس بر دل من عرضا دام          بر کنده بنیاد من ای چراغ چه کار ست          چون منتصب باوه کر شان و شمن جان اند</p>	<p>۲۲۸ تا چند چو مرغان چین در نفس افتم          خواهم که شوم شعله و در مشت نفس افتم          من کاغذ بنفیر که ز باد نفس افتم          این طرفه که بر عکس بقیه عس افتم</p>
<p>عشق نام گرم طم اش سودا آینه دل ست          در مجلس عشاق چه چون کس ا فتم</p>	
<p>نه تنها سوز دل را من بشنم ا بزم          چو مرغان کنده ام جو می کوی بیستون غم          ز ناسازی بخت آفرینادم روی و بفرست          بر بر خاک گزینی و لای ادم بزار ا غم</p>	<p>۲۲۹ فغان تازه من بهر مرغان چمن بزم          به عاشق پیشگیه زو خطبه از کوکب بزم          دل بزدان بجزان یا و گاری کوی بزم          بدل داغ جدائی را این تهر اندر بزم</p>
<p>عینیت دان توانی عشقی که بکام صغر کن          پراز آنکه است ویده آفرینش بزم</p>	
<p>آ امید و یاس را بجهیه با هم ریخته ایم          نیرنگ دل آرزو که شد طایع است و در          خود برویم کن ای دل ز آنکه در این عشق</p>	<p>۲۳۰ صبح شاد و کی را طالع از با هم باقم وید ایم          نقش بر رو خاکس را و چو چرم وید ایم          خوش را بزم عافیت کم دیده ایم</p>



<p>ماکہ در پناہ ہوس از اشک شبنم دیدہ ایم اشک حسرت تار دان بر روی آدم دیدہ ایم کین مطالب را برون از دور عالم دیدہ ایم</p>	<p>سبز و مای شود سیراب و کی گرد بلند در بر روی خندہ مثل غنچہ گل بستہ ایم دست و پای پیچودہ ایدل بہر آسائش مزن</p>
<p>کی در آید در نظر مخفی لباس غایت ماکہ نقل پوریار اسندو جم دیدہ ایم</p>	<p>ماکہ چون بجنون ز سودا می جنون دیوانہ ایم شیشہ ناخواہ بہ باشد ز می خواہی مخفی بیکہ دل آزرده ایم از صحبت اہل چہان ماخاستہ شہبازی مستان دیدہ ایم قدر گوہر نیست غواہی کہ ورتا در برون شعلہ ہر جاہر فروزد از محبت در چہان</p>
<p>دوست با اہل بیخون و دشمن فرزندانہ ایم ماخار آوردہ جام مے جسانانہ ایم روز و شب در فکر ترک این کہن و پیرانہ ایم از صمیم قلب بدخواہی و میبہانہ ایم ورنہ ماہم اندرین دریا و دریکدانہ ایم از برای سوختن ہم شمع ہم پروانہ ایم</p>	<p>صرف لہو و لب شد عجز کہ ہمہ اینہو نہ روز و شب مخفی و طفلان گوشہ انسانہ ایم</p>
<p>سینہ راہ شعلہ دل چو سمندر مے زخم دوستان معدوم و گرستانہ ساغر می زخم بسکہ استغنا بہر آب حوض کوثر می زخم بر قلعہ از مشرق افلاک خود سری زخم تا پچشم آرزوی خویش نشتری زخم تا در اقلیم سخن من سیکہ زر مے زخم دست حسرت چون گیسو پیوستہ بر سر منہ زخم بر ہمیشہ شعلہ شب ناسمجہ بہر مے زخم عمر باشد من برین در حلقہ بردر میز خم منکہ لاف دوستی با آل جبردر میز خم</p>	<p>بسکہ دارم سوز دل خود را بر آفری زخم شد ہیسا عمرم و دفع خار من نشد بہر آب زندگانی کے روم و ببال خضر آفتاب آسمان مستم زیر سحاب در لباس فقر دارم تاج سلطانی نقد صرافان معنی ہار و لاج و دیگرست ایست کہ بال و پر نہ بوطنہ ورنہ گنج نفس بیش فانوس خیال حسن تو بہ داند وار بر تپا پیدا زدرون خانہ آواز می برون و زنتی با دشمن آج ہیسا چون کنم</p>
<p>بگذری کیسہ زگر مخفی ازین دون بہتی در گردانی طعنہ بر شاہ قیصر مے زخم</p>	<p>بگذری کیسہ زگر مخفی ازین دون بہتی در گردانی طعنہ بر شاہ قیصر مے زخم</p>
<p>بغیر آنکہ گریبان سبب پارہ کنم کہ از میان جفا پیشگان کنارہ کنم</p>	<p>نہ جو راہل مستم دوستان چہ چارہ کنم بہاست ہند بہ دیوانگی و مدہوشی</p>

<p>خمار باد و مستی و چشم خواب آلود ز تو به چون غرض ماهمه پیشانی است میان مردم بیگانه را از پیچیدگی شب فراق تو از بس خاک بریم اشک</p>	<p>به بزم باده کشان تا بهیچ زخمی نماند بمزم تو به چه حاجت که استخاره کنم چون نیست محرم را زنی چه آشکاره کنم تمام روشی زمین را پیر استاره کنم</p>
<p>زمانه بر سر آزار است اسے مخفی بیکه خانه دل را از سنگ خاره کنم</p>	
<p>آتش کوه که بدل سوزد گرتازه کنم میکه سو د از دوه عشق جو نم چه عجب هر شب از ناله بگلزار چو مرغان چمن باعث گریه شام و سحر می نیست مرا چند بر یاد سر زلف تو از شینم اشک برسم از گریه من قیمت گوهر شکند</p>	<p>این کهن داغ جنون را بجگر تازه کنم بر سر داغ اگر داغ دیگر تازه کنم شروء آمدن باد سحر تازه کنم که ز خونتاب جگر داغ نظر تازه کنم بر لب جوئی نظر سنبلیله تازه کنم ورنه از خون جگر رنگ گه تازه کنم</p>
<p>مخفی چند ز جوهر ملک شعبه باز همچو یعقوب بدل داغ پسر تازه کنم</p>	
<p>در داکه ز قیدستم آزاد نه گشتیم تا بود شکامند خارا مژه ما تا خوی بویانه گرفتیم درین دهر تا پائی طلب در ره عشاق نهادیم هر جا که در آمد سخن درس محبت تا شیفته سلسله زلف تو گشتیم</p>	<p>یک لحظه ز غم ما سے جهان شاد نه گشتیم محتاج دم تیشه فرماد نه گشتیم ز دیک گوی خانه آباد نه گشتیم سرگشته درین بادی چون باد نه گشتیم شرمنده ز شاگردی امستاد نه گشتیم پایند سر زلف تو آزاد نه گشتیم</p>
<p>ما بلسل عشق که به واسطه مخفی صید نفس و حیل صیاد گشتیم</p>	
<p>تا کی شیدن گل بهر دلم هر دم صندوق سینه من ز رشک گشت گلشن بپرده چند چمن سرگشته بیابان افسردگی فراید ساغر غیب و لبر</p>	<p>تا کی توان کدشتن بر طرف باغ هر دم دارم بسی نهفته در سینه داغ هر دم لب تشنه و پریشان بهر سراغ هر دم زهرست زرد و انامی در ایاغ هر دم</p>
<p>بر صبح اهل مجلس عشق گران نماید</p>	

بروانه جان نشاندگر بر چرخ مهر دم		
<p>۱۲۷</p> <p>نام امید از در امید چون مجنون رفتیم تشنه لب آخر کار از لب هیچون رفتیم صد گره در دل ازین سلسله بیرون رفتیم هیچوفر نادر دل آذروه و محزون رفتیم سایه پیر اثر سبقت بهایون رفتیم کادم بهر چه و باز چنین چون رفتیم</p>	<p>۱۲۷</p> <p>ره بودی جنون بادل پر خون رفتیم ویده از اشک تپتی گشت و دلم پاره نشد ناخن سنی چو نکشاد گره از کدم ناله زار دلم چون به اثر کار نشاخت بر نیامد زین پرده رخ فال مراد بر نیایم من از اندیشه این راز بیرون</p>	
باش مخفی تو درین خانه که از آتش دل	من چو تاوس دم صبح به بیرون رفتیم	
<p>۱۲۸</p> <p>میخیز خونهایی دل جام نوشیدن نمی دانم ز استیلائی عشق او خردشیدن نمی دانم لباس عافیت را طرز پوشیدن نمی دانم چو طفلان راز دل از غیر پوشیدن نمی دانم</p>	<p>۱۲۸</p> <p>منم که زخم عم خوردن فروشیدن نمی دانم من آن پروانه عشقم که گسوزم مرا نشنم زمانه جامه محنت و دهر زانم که می داند گور از دلت با من که من از ساره لوجیها</p>	
بروم به مقصودین درین دلی زین مخفی	که در راه طلب آیین کوشیدن نمی دانم	
<p>۱۲۹</p> <p>سلمان نشاط از قدح و جام بر آید بیم در وی بدل سینه و خود کام بر آید بیم تاهی بجنون در صفت ایام بر آید بیم خوبان جهان را بدرو بام بر آید بیم خوناب دل از دیده با برام بر آید بیم</p>	<p>۱۲۹</p> <p>ای ویده یی تا بظرف نام بر آید بیم بر زخم دل از غم نمک تازه بپاشیم مرادانه و آئیم به میدان محبت از جذب محبت اگر آئیم به تماش گرشیده گشت تخی از غی کلگون</p>	
<p>۱۳۰</p> <p>رو نقی در کار و بار نام بجنون کرده ایم دشت و صحرا می جنون را در حلقه خون کرده ایم تا نظر بر قیامت آن سرو موزون کرده ایم تا لباس چرخ را از آه گلگون کرده ایم</p>	<p>۱۳۰</p> <p>ما با شوق پیشک تا نام بیرون کرده ایم بسکه خوناب جگر بر خاک راه افشاده ایم قامت سرت چین دیگر نیاید و ز نظر انجن آرای عالم گشته حسن آفتاب</p>	
هر دو کار می خنصیا دیگر می آید بیرون	بر سپاه آرزو زنده بسکه بجنون کرده ایم	
یا صیفت تا اگر نفتم خور تا نفتم فارغ شم	۱۳۱	تا با نفتم شدیم از محنت و غم فارغ شم

<p>پیش صبر را گرفتاری و آزادی بکلیت با پریشانی و ناداری قناعت کرده ام پیش و کم گردید قسمن چون بدیدان ازل</p>	<p>همچو مجنون از دیرونیک و عالم فارغ شدم از چنین درهم کشید تپهای جاتم فارغ شدم با تو گل پیشگان از پیش و از کم فارغ شدم</p>
<p>۲</p>	<p>گرچه وزارت منی منطوقان ندارد چون اثر خفتنیا صد شکرت کز اشک و ناوم فارغ شدم</p>
<p>و کشتن اندیشه بشما چنین می کردم تا اثر از دل من غیر نیاید چیزی از چینی باد صبا بی سرو پا می رفتم که نگوی تعنی عشق من امر وزی نیست</p>	<p>۳۱ خون دل تا بسحر نقش جبین می کردم چون لب دل شدگان ناله حزین می کردم هر نفس یاد دم باز پسین می کردم مشق سودا چون وقت جبین می کردم</p>
<p>۷</p>	<p>بدر یکبختیز چون هر که مرا شفی وید کاش سودای تو پرده نشین می کردم</p>
<p>بیای دل که بر حال خراب خویش من گریه به بزم می زبانی میگریه من اسه ساقی باشک افغاندن چشمم نگردد ز دل کفنه کسی خود را چو پروانه ز شمع بر شعله آتش</p>	<p>۳۲ بسان ابر از چشم پر آب خویش من گریه بر انجام شد وصل شراب خویش من گریه مگر هم غرض بدین حال کباب خویش من گریه سکینه چون شمع در زیر نقاب خویش من گریه</p>
<p>۷</p>	<p>نزد صبح مرادم دم که به شام تو میدی بیا عشقی که بر سر شهاب خویش من گریه</p>
<p>می نویسم نام و از غم فکریت می کنم می دهم بر یاد هر دم و فتری از غم خود بسکه چون جفون جفون عشق بر من غالب رو با بادی نمی آرد دل ویران من ای سلامت رو من رنگ طاعت بر سرم رو بخاک آرد که بیایم ز گرد راه نیست</p>	<p>۳۳ را از خود با غمگسار خود حکایت می کنم خانه خود را بدست خویش عمارت می کنم در حریم کینه لیلی را زیارت می کنم عمر با شد عمر صرف این عمارت می کنم کوسه سلامت خویش را من خود ملازمت می کنم تا جدا ام از تو بر سر خاک حسرت می کنم</p>
<p>۷</p>	<p>انده است افکند حسرت بکلم و رویه جمع عشقیا سنان صخرای قیامت می کند</p>
<p>۳۴ بدر کشتن از گمراهی چشمم که کرده ام سودا کشتن از بزم از مصداق می کرده ام</p>	<p>۳۵ رو شقی چشمم از بهر سر کم کرده ام از بزم شوق بیخام و خبر کم کرده ام</p>

قطره خون دواشتم در سینه و دل نام او مرد میدان بلا ام از زبونهائی بخت کی کنم پرواز بهر طعمه مانده باز گر می بینگامه خورشید را پیشم چه قدر	وان هم اندر موج طوفان نظر گم کرده ام بچه نام روان درین مردان جگر گم کرده ام منکه در موج قناعت بال و پر گم کرده ام منکه از بخت سیاه شام و صبح گم کرده ام
---	--

جستجو بیجا صلت محقق درین گرداب شد  
گوهر مقصود را چای دیگر گم کرده ام

### رویف النول

بهدام مدر یغان شیشه چرمی میتوان کردن اسید وصل گریا شد بیا بان محبت را چو در عشق غالب شد ز بهر نغمه پروازی چو جام جمعی بر لب روی صدر دل بیکره ترا آه دل مجنون چو در تنگی شد نیل	۵۵۶ بر غم بلبلان جام پیاپی میتوان کردن بیک انداز گامی سر بر سر طیفان کردن بوادبی تار قانون از رنگ پی میتوان کردن و عاشقی بر روان هر دو کی میتوان کردن درین راه مصل خود در استی پی میتوان کردن
--	--

از حد گذشت آن محقق بیس شبهای بهشتی  
نهار آلوده ام یک صبح پیس میتوان کردن

عاشقی باید بکوی یار بیمه آمدن در طریق عاشقی بسیار در است از ادب بست آسان پنجه بر زلف پیر و یار ندون عاشقی یعنی که کنج محبت و اندوه غم	۵۵۷ و غمها چون لاله بر دل دیده خونبار آمدن عند لیبان بے اجازت سوزی گلزار آمدن در درون کعبه سیمه باید به زلف آمدن ز سیریاغ زلفش سینه جانار آمدن
--	--

در محبت ترک جان ترک بین شریک شریک  
بست محقق کار هر کس از صدار آمدن

دوش چون ماه ابالت عجب آمد بر دل بوی موج افرا نخی آید مرا از آب و گل هر دم از در و درهائی بسکه چون ابر بهار بسکه کردم گریه در وادی همچون بعد ازین بهر صید مرغ دلهاست گرفتار ان حسن تا گل رخسار آن همه از عجب آمد بر دل	۵۵۸ والله و شیدا و پسر سو آفتاب آمد بر دل بست بوی خون لیلی که گلاب آمد بر دل جانی اشک ز دیده من خون تاب آمد بر دل جانی آب از دیده من خون تاب آمد بر دل طره زلف بتان با تیغ و تاب آمد بر دل چشمه در گلشن ز حسرت از قفا آمد بر دل
--	---

<p>ماه من یکشب برآمد تا به پیشگاه عید باز خود استب مرا از آتش دل تا سحر</p>	<p>نیر که آنرا دید گفت آفتاب آمد برون لوت لغت دل ز دیده چون کباب آمد برون</p>
<p>تاب بکس راه بحث محفی درون خانقاه نشایز دیه سنی از شراب آمد برون</p>	
<p>می و در هر دم روح کفر استغفار من عکس بینا می می من خانه روشن می کند چشم من در خواب غفلت هم نه بیند و خواب حسن را از غفلت من بقدر جان خودم پیش شمع حسن مرد میان من آن پروانه ام مخ فروم چون سمندر بر آتش خود گرفت دیده ام آمو و گی بس در شب افسردگی</p>	<p>۵۸ مے فزاید رونق تسبیح را ز نار من طعن بر خورشید دارد سایه دیوار من دشمن خواب غمخوری دیدم بیدار من شاد میگردد دل دشمن چو از آزار من کز خجالت آب گردد شمع از دیدار من از حرارت شعله گردد دانه در مشتاق من دارد وصحت سخا اهدا این دل بیمار من</p>
<p>بدین بر چنین زین پیش محفی از رسوائی منه دارغ دل چندا که خوابی بست ربا زار من</p>	
<p>بی گل بر بیت سخا هم زنده جان خوشی من نیست باد هیچ را در گلشن حسن تو راه گر بر آید جان ز تن مهرت نمی آید برون برده ام گوئی اجابت را با امید و عا اشک چون بید ز چشم در کنار آرزو</p>	<p>۵۹ غیر گل بلیل سخا ایدم شایان خوشی من کرده تازلف مشکین باسان خوشی من داده ام چون مغز جان ز آتخون خوشی من ساختم تا نام تو در زبان خوشی من گر برون آرم ز دل را ز بهمان خوشی من</p>
<p>مهر محفی بچو کبکس عاشق زوی نباخت یا خدای اندر زرد اول خاتمان خوشی من</p>	
<p>کار کشوقان نمک بر زخم پنهان ریختن میسنت آسان پنجه بر زلف پیرو بیان دل گر نهادم وای عشقت بر جگر معد و درار صحبت بیگانه زان دارم بتو ای آشنا</p>	<p>۶۰ کار عاشق خون خود در پای جانان ریختن خون دل میباید از دید بهرمان ریختن باغبان را میرسد گل در گریبان ریختن کابر و دشوار باشد پیش خویشان ریختن</p>
<p>و دیده خود بر کشا محفی در کمر تکی توان نقد بر خوشی را بر سر پریشان ریختن</p>	
<p>کرسیل مسخر داری دم اندوم مستی زن</p>	<p>۶۱ در دم زرقه یارگی از باده برستی زن</p>

در صحت بدستان چون مست خدی بر خیز مردیم ز غمخواری تا کی می انگوری واری سر پر پروازی ایماز بلندی کن	بر شیشه می غافل مستی شود دستی زن یا تو به یکن از می یا جام استی زن هر جا که فرومانی هر گوشه پستی زن
اندیشه کن محقق بر خیز سحرگاه بر لشکر اعدایت مردانه شکستی زن	
بسکه شد خون جگر در زندگانی قوت من افتباس نور از شمع کند کسب آفتاب	۲۱۲ بر خیز و بعد مردن از زمین تابوت من طعن بر خیز و رشید دار و پر تو یا قوت من
بلبل و پروانه گیر و پای تابوت من	بعد مردن غم مخور محقق که در آئین عشق
نه سوی گلشن حسنت نظر توان کردن نه بار قیام توان لحظه بسر بردن نه بر وفا می توان بستن دل امید نه از عشق تو بتوان نهفتن اندر دل	۲۱۳ نه در حریم خیالت گذر توان کردن نه از دیار محبت سفر توان کردن نه از جفا می تو قطع نظر توان کردن نه غیر خویش کس را خبر توان کردن
بگریه سوزش دل کم می شود محقق بگریه صبر علاج شرر توان کردن	
گر مرا شعله آید ز دل آید بیرون بسکه آغشته بخون است دلم تازه هنوز در و چون گشت فرو نشاند دل غمخیز زبون هر نا یاب چنان گشته که از قایت یاس خواه در بختن شاه بود خواه گدا	۲۱۴ لحوت سخت جگر من متصل آید بیرون بر تنم گریه بنگارند غل آید بیرون ناله و آه بهم متصل آید بیرون اشک از چشم یتیمان خجل آید بیرون بی طلب هر که رود متصل آید بیرون
محقق در چمن از گریه بلبل ترسم جای گل بر سر بر شاخ گل آید بیرون	
در بهاران همچو گل رو خیمه در گلزار زن و نترد انانی خود بر سر بر باد و	۲۱۵ یا پر پرویان نشین و ساغر سرشار زن آتش دانائی در خرمن پندار زن
محقق ایامی توانی بر خلافت باغبان گل بچین زین گلشن در گوشه دستار زن	
چو گل خندان بگلشن بر گلشن میتوان کردن	۲۱۶ چو بلبل بر سر بر شاخ شیدون میتوان کردن

<p>بیا کی گلبنی بیکر و شیمین میتوان کردن کل خون جگر را هم بدامن میتوان کردن وطن در مینوایها بگنخن میتوان کردن بروی خود که تنها مشق محزون میتوان کردن بهر آغی بر سر هر خاک روشن میتوان کردن</p>	<p>بهار آتش تن تا سکه در خانای ستان روان شد گر گلشن گل در آیین و فابلبل مکن عجم اگر گشتم بیایان گرد چون مجنون چو یعقوب از غم بهران در پیت الحزن بستم از خاک من مکش دهن که از بهر خدا امشب</p>
<p>بامید نگا ہے وقت مخفی دل دوست من نگا ہے از ترحم جانب من میتوان کردن</p>	<p></p>
<p>تا که بود این رونق بازار گلستان فرقی نبود در گل و در خار گلستان چون خار شستم پس دیوار گلستان دایم بهواخی گل ز خار گلستان خارے که بود بر سر راه گلستان تا چند توان هیچ گرفتار گلستان</p>	<p>بلبل بغنان چند زویدار گلستان ایدل بجفا ساز که در دید بلبل بستد حریفان چو بر دیم در گلشن پر و از کند مرغ و لم از نفس تن گل چهره مناسید چو بنظر آید بلبل شد فصل بهار از چمن فصل خزان شد</p>
<p>مخفی کن اسرار نهان فاض که افغان بیگانه بود محرم اسرار گلستان</p>	<p></p>
<p>تا که ناله زبید ادوی بهران کردن با یدم زاده بهر تو سامان کردن نامبارک بود آزار رفیقان کردن با پدای شمع ترا شمع شهیدان کردن</p>	<p>چند خوننا بدل از دیده بدانان کردن نیت اندیشه ام از کوتهی عمر و لے کاوش دیده مکن گریه که در راه طلب خون پروانه ز بس بیکته بر سر بزم</p>
<p>کار مخفی شده و تیغ جفایت در کار بیگانه چند توان قصه سیران کردن</p>	<p></p>
<p>چو قمری ناله بر سر و چشمن کن ز شمع حسن روشن آیین کن هزاران چاک در حیب بدن کن دعائے برردان کو بکن کن</p>	<p>بیا ای دل دے یاد وطن کن خدا را پرده از رخسار بردار چو گل ای حسد لیبا از دیدن گل گرفته چون زخمر و کام شیرین</p>
<p>چو کم شد یوسف عسرت مخفی وطن در گوشه بیت الحزن کن</p>	<p></p>



<p>زندگانی حبیب در باغی گلستان زسین          و عوی نفس و شکسته خوش انگل در نلقاب          نیست کار هر کسی این شبیه مخصوص است          در گلستان دشمن صحبت بنا جفا سازین          نو بهار عمر بگذشت و خزان شد این چنین          بسکه آب یزد من بکویت در زندان بهر</p>	<p>۱۴۱          با پر بر رویان بکام خوشستان زسین          آسجیدان خوردن و چون خضر نهان زسین          خون دل نوشید و همواره خندان زسین          تو دو دانا بهتر است تنها بزمندان زسین          بهیچو گل نیا چند با چاک گریبان زسین          باید م چون لوح اندر صرح طوفان زسین</p>
<p>مختصیا رسم است رباب خود را از قدیم          بادل پردان غنچون زلف پریشان زسین</p>	
<p>زولیف الواو</p>	
<p>۱۴۲          ای ضیا نور رشید تابان از راه روی تو          دیده معنی و صورت کرد روشن بهیچو شمع          و شدت صحرای قیامت کرد شیل نو بهار          صبح عیش عاشقان چون ماتم شب شیدیه          از غم عشق تو یکدل در جهان آزاد میست</p>	<p>۱۴۲          وی مه عید اسیران گوشه ابروی تو          تو نیای دیده هر کس کرد خاک کوشی تو          ریخت از بس خون موم نگر جان و عی تو          تا نهاده زلف مشکین روی خود بر روی تو          یک جهان دل گشته مانند سر هر عی تو</p>
<p>با شهیدان غمت کار سیجا میکنند          می وز دهر گرسیم صیدم در کوی تو</p>	
<p>۱۴۳          دارم سری و لیکت پیش بسو گرد          تا کی با ب دیده کنم شدت دشوی رو          در سر بهوائی با ده و دل در خیال زده          تا نیم دشت از دشتار جهان و بس</p>	<p>۱۴۳          مستانه گریه به زهر آبرو گرد          تا چند آبرو سرد در آب جو گرد          دارم دل ضعیف بعد از زرد گرد          و ان هم براه باد صبا بهر تو گرد</p>
<p>پوشان زبان ناطقه مخفی که یک جهان          معنی بود نهان بگر گفت که گرد</p>	
<p>۱۴۴          زو شعله آتش بل ای دیده آب کو          اگر نیست عهد کیف جوانی چه کیمیا          خلقه ز ظلم پیچد گردون خراب شد          گفتیم شبیه بخواب به بنم رخ مراد</p>	<p>۱۴۴          ای دیده سیل شکسته از غم طرب کو          آن نشه بانی مستی عهد شهاب کو          انصاف در سوال و زبان جواب کو          ای چشمه رو سیاه ترا بخت خواب کو</p>

بهر دم علامتی و نشان قیامت است	لهری و صبح صادق او آفتاب کو
شد نسیم حساب	مختفی کجاست اهل تمیز و حساب کو
فصل بهار می رسد باد و نو شکو ارا کو	۲۵۰ در سر راه شسته گل زمزمه هزار کو
گل بچمن کشاد دست چادر چرخ نیگون	سافر همیشه کرد پر غنچه زمی خسما را کو
گشته هوائی بوستان تو بچمن ز شبنمی	ساز نوای یلیل و ساقی گلزار کو
گل بچمن کشاد رو و وعده وصل میداد	سهل شود نشستم دیده انتظار کو
بوا ابو سان عاشق بستم خوابی بدست	دست خانکار ریت دست بخون نگار کو
گوشه نشین دل کنم دیده دل زمانه را	بهر نمودن رخت قول کجا قرار کو
وعده بعثت همی فصل بهار زندگی	گردش دور و درون پرست این بهار کو
ایکه نوشته میدی فتوی با اختیار من	دست دست دامن رسته اختیار کو
کشتی چشم عاقبت بر سر موج فتنه است	باد مراد در کجا روشنی کنار کو
مختفی اگر تشبیه چاشنی شهادتی	روشنی چراغ قویج سر منار کو
بسکه نهادم بدل و غنمائے تو	۲۵۱ شعله زد سینه ام آتش سودائی تو
گشت چمن غرق خون بسکه ز تیغ نگه	خون اسیران بر کینت ز گس شهلائی تو
جام صبور می بیار وعده بفروا کن	نیت مرا پیش ازین وعده بفروا تو
در چمن انتظار داغ محبت بدل	صف زده لاله تا بهر تماشا تو
از نظرت می رود عمر گرا می بیاد	
آه چه شد مخفیاد دیده بنیائی تو	
رویف الواد	
دایم اگر یه بود دیده آب آلوده	۲۵۲ ترک سستی نکنه لب بشراب آلوده
شیشه من زمی خون جگر لبریز است	من ازان می نکنم لب بشراب آلوده
میرسد بهی دل از ناله زارم بد داغ	بوی خوناب دید تلخ کباب آلوده
سرگرا می نزد از سر او نامم محور	دیده بخت چو گردید بخواب آلوده
مختفی هر لحظه من از کشت سودا می دارم	تا بیکبار کنید لب بچو آب آلوده

<p>فروغ جلوه حنث چنان در دیده پیچیده شود یا قوت اگر بیند چشم تر ز ترسنگ نگشته واقف از مضمون از آن بر خویش مینا نه بایگان گمان دارم نه با خویشان سرافقت نیوچ تاب نو میدی ز پاشین که در گلشن به بین دست ز لچار اگر بر سر سوزنم یوسف</p>	<p>کز آن آتش درون سینه خدیو پیچیده گر خوشید را در حسن خود ز دیده پیچیده که مکتوب محبت را بهی سنجیده پیچیده ز لب سودای عشقم در سر شوریده پیچیده گیاهی میرو بر آسمان پیچیده پیچیده هزاران دست خود در دین خودی بر پیچیده</p>
<p>ادان بر خویش می چشم ز سوز سینه ای محقق که در آتش چو ب تریخو پیچیده پیچیده</p>	
<p>کی بی سبب مار از چنین از خاک پیدا کرده هم دین و هم دل برده هم قصد جانها کرده یا آنکه در غم خود از یک فریب و عده یا آنکه در کون و مکان امکان ندارد جائی تو فی طاقت نیستن و فی قوت بر خاستن دیوانگان را از بلای و قید عقل افکنده از هر یک بیگانه بر آستانه در بسته گاهم بر ایشان میکنی که شق طوفان میکنی</p>	<p>تو بر تناسلی خود این فتنه بر پا کرده کین با کسی هرگز نکر تو آشنه با ما کرده در دیده هر دیده خود در آتماشا کرده در چشم هر صاحب دلی چون سردک جا کرده با این ضعیفهای ماهار اشکیبا کرده فرز انگان را از جنون سرگرم سودا کرده بابت پرستی کافری چندان مدارا کرده ای رشک روز افزون مگر آهنگ صحر کرده</p>
<p>فیض کلامت میکند مشیار هر دیوانه را محقق در اعجاز سخن کار سیجا کرده</p>	
<p>سنبلی زلف تر نسبت موی یعنی چه من کجا و موی من هم سرست که کجا و فغ سوز جگر از گریه مستانه نشد نیست که قصده مهر طواف در تو</p>	<p>گل امید مرآت لبو یعنی چه شیشه سجت مراره گلو یعنی چه آتش عشق تر آب سبوی یعنی چه رفتن شام و صبح کوئی کلبو یعنی چه</p>
<p>کرده تقلید خط حسن تو محقق ورنه روز و شب هر دو هم روی بروی یعنی چه</p>	
<p>تا بر روی تو از خط نشان برخاسته نگهت گزارد حنث تا صبا آورده است چشم فیکری مدارا بدیل از بین و نهمتان</p>	<p>دو دو میدی از جان عاشقان برخاسته غنیایان طر جان آه و فغان برخاسته کاشنای دمر و ت از میان برخاسته</p>

این خبر پیدا است که دوست جفاخی از درگاه	هر طرف چون روز نخست از امان بر خاسته
زنده گانی را آنچه لذت نگر و دل زینهار	محقی کین نشسته از کون و مکان بر خاسته
دربل از در و بخت غم و درم فرو نگشته نه پنداری که در پیرت بی پیغامی شدم خوشند چو محنون اندرین دوی ازان یوانی گزدم چنان از در و بختی ضعیف تا توان گشتم	از گریه کاسه چشم لب لب پر ز خوان گشته بر ب که به سو گندی که در دمن فرو ن گشته که قلاب سر زلف تو زنجیر جنون گشته که گاه غم مرا بر دل چو کوه بیتون گشته
رویف الیهاد التتائیه	
چو چمن شکفته گرد و در نوای عند لیبان می ازان بر دوزخ کو نکشندی فروشان	من و باد بادی گلگون دل و نشه بادی مستی که هزار خندان دار و شبهای بادی مستی
شب و باد و حریفان بهر آفتاب محفی تو و باد و خمارت من و گریه بادی مستی	
ای بوالهوس چه شیوه مجنون بهوس کنی ای مرغ دل ز شبتم اشکم بهار شد از جور اهل جور چه فریاد می کنی سر بر خط اطاعت و فرمانبر می بند	باید براه عشق فغان چون جرس کنی تا کی فغان و ناله بکنی نفس سکنی باری به پیش عادل فریاد س کنی ساقی بپلیا را چه بکام س کنی
محفی چو گفت گوی بجای نمی رسد بهتر کزین حکایت بهر ده بلس کنی	
دل من بر دوشوخی بنگاه و لفریبه به چمن نرسنه هرگز چو قد تو با هیچ هم رسد	نه بدیده ماند اشک نه بدل مرا شکیبه نکشد دست قدرت چو تو با هیچ جامه زینبی
شب مستی وصال ز خمار بجز نرسی محفی درین فرازی بجهان یونشیده	
مروانه ز عشق امشب پرواز بر سر داری تا چند توان فغان در کج قفس بلبل بهر ده و برین گلشن تا چند فغان بلبل آشفته و غلبه ز سروده در لگی سری	با شمع مقابل شوق دست رسی داری صد شکر کزین عالم کج قفس داری آتش بگلستان زن گر خاد و خشی داری و البته شد امر وزم کاندوه کسی داری

بیا برهوس تاکی دنبال شکارای دل در ویشی و تنهایی شریعت بهم بدون	پرواز چه خواهی کرد بالی مکس میاری سلطان و اقلیمی گرم نفس میاری
✓	مخفی بچمن بیل شد گرم طرب با گل هنگام بهار آمد خیز از جو سه داری
مگر دی با دوزخ و ران بگشتی شد ایامی بیای ای مایه آرام دل آرام ده دل را اگر از شفقت و دولت تو الطاف میسازی بقصد دیدن بچمن مشوگر گشته ای بیسلی بر آید آفتاب ای مبرکه آیدین رویت بسیاساتی لبالب کن ز می ساغر که میخوانم	۱۰۵ اگر قاصد نمی آید بدست با وینچامی که نبود پیش ازین بینو مرا صبری و آرامی نوازش میتوان کردن گدایان را بدشنامی که نبود در ره وادی از ان بیچاره جنای نماید گوشتی ابرو اگر حسن تو در شامی لی برب بهم دل را بیادش برب جاسی
	مخفی دامن من ای مخفی سر خجام چه نوبد شد بکار خود چو می بینم نمی بینم سرانجامی
دار و گلستان ز آه من از بس گل تر مردگی دشمن قوی دمن زبون غمناورس غلام نهاد	۱۰۸ بلبل نیاید در فغان از غایت افسردگی باشد مرا زین زندگی بسیار بهتر مردگی
	مخفی دمن نکر مبین کز چنگ غم بیم بدون غم را همین اندیشه از دست من دلبروگی
نور سیر باغ و گلشن من و کوی بینوایی نور و حکم و کامرانی من و محنت اسیر می نور و تیغ جانستنی من و زخم نا امید می چه کنم چه چاره سازم نتوانی برستمگر که کنم شکایت از تو بکن آنچه می توانی چه کمان ابرو دانت که نه خدنگ جانم	۱۰۹ تو و پیش شادمانی من و آتش جدائی تو و طرز خود خدائی من و در پدر گدائی من و دیروبت پرستی تو و دعوی خدائی من و داغ آشنائی تو و رسم پیوفائی که ز قید عشق خوبان نبود دگر گدائی با امید آنکه روزی بغلط زور در آئی
	بهمه هم دیده مخفی ابرو امید دارم با امید آنکه شاید بخوبی او در آئی
بسوی خفنگان بگذر به آینه که میدانی رسود ای سر زلفت گره افتاد در کارم ولی دارم سر اسر خون شد و عشق مخفی	۱۱۰ که بر خیزند از توبت زبانی که میدانی سرت گره گره که بشا از ان چو می میدانی خدا را جان شب من بین بائینه که میدانی

# عـ

۲۹۱ ای صورت زیبای تو آئینه آسودگی افسرده می سازد سراطرز تقاطعهای تو مجنونم و دارم نهان حدیغ لیلی بر جگر هر گل کیمی در چین دار و نهان داغ ولی	۲۹۱ وی ناز استغنائی تو هر روز در بهبودگی ای بیوفاتای تو ان در پله فرسودگی باش از ان چشمی مرا از کی بخون آلودگی ای مرغ خوش لسان مجنون داغ دل آسودگی
---	---

مختفی از عصبیان نامه کم کردید چون در سیه  
 ای روسیه بشنیده شود بیک ازین آلودگی

۲۹۲ بکوی غم و لاسروانه رفتی سرشک دیده ماندی ز دویدن بمشکر که شود پیشیا ای مست بکام دل رسیده در ره عشق	به پیش شمع چون پروانه رفتی تو هم آخر ازین ویرانه رفتی بے گریب پیمانه رفتی اگر روبرو کن جانانه رفتی
--	---

برو مختفی بحمد الله که آخر  
 بر همین دایره زین بتخانه رفتی

۲۹۳ آیه از زلف سیه بر رخ نقاب انداختی بفرارست موج سیاه رخت بر ابروان از گناهت آب می خاصیت آتش گرفت تاج رخ گل ز عکس شمع رخ افروخته در دل ویران من تخم محبت کاشته راه تو اجم زو خیالت در لباس شب رو بود تو رخساره خورشید عالم گیر شد محبت مادی ز غفلت خون طاعت بهاد	آتش و رسیده جان کباب انداختی عکس رخسارت نگه بروی آب انداختی خوش نگایه در بانی از شراب انداختی بلبل و پروانه در ارض طرب انداختی چشم هموری برین ملک خراب انداختی از خیال صخل در کار خواب انداختی سایه تا مثل بهار آفتاب انداختی در خطایم عاقبت تا بهر خواب انداختی
--	---

گشت مختفی عاقبت میل سرشک از مویها  
 گشتی امید را در موج آب انداختی

۲۹۴ سرخ دل و خار و دیر و از یاران همتی غنایب گلشن عشقیم در باغزار عشق بلبل و گلزار و یاهم صحبت یاران ابل در تحقیقات رفته عاشق کم از عشوق لیت	غمیر گل بلبل در اورد گلستان الفتی نیست یار شسته مار از ابرو جسته کترین فیض گلستان است فیض رحمتی عشق رایا بد چه مجنون مرد عالی بختی
---	---

خنده کافی است بلبل غنچه و مقصود را دل که شد سرگشته وادی زنبهائی چه غم دلربائی پیش عشقت تعجب هیچ نیست جستجوی آرزوی دل نشان ابلهیت پیش ناظر ز گفتماری و آزادی یکیت دولتی خواهی که باشد پادشاه و برقرار بهر شادابی گلزار محبت باغبان صرف شد عمر گرامی و نگر دم حاصل	در گلستان محبت چون نمدار و آفت یا گدائی عشق باشد بهیچ شایان شوکت گر بود خوشی بیایان را بهمنون آفت نیست چون اهل هم را و سترس برد و سخته همتی ما را نباشد یا متناسحت یست این دولت میر غیر کنج خلوتی شبنم افشک نباشد کم زابر رحمت غیر افسوس ویشیانی و اشک حسرت
---	--

مالکات را بلیت گزینان خفنی غم مخور  
عاقبت پیدا کند این چیز از زان ییعتی

## ✓ آغاز قطعات و رباعیات

من ز دل تنگ دل زین تنگ است مخفیا کی رسم بنزل دوست	صحت ما چه شیشه و سنگ است راه تار یک و در کسم کج است
--	--

✓ حادق کیده دل (ایضا) چسبم عمل مایه

بلبل از گل بگذرد و در چین بیند مرا در سخن پنهان شدم مانند بود و برگ گل	بست پرستی کی کند برین بیند مرا هر که دیدن میل دارد در سخن بیند مرا
---	---

✓ سحر (ایضا) میں بر موی

دل بصورت ندیم تاشده سیرت معلوم و عطا هوول قیامت بدل مانگن	بند و عشقم و منقار و دولت معلوم هول پیران گذراندم و قیامت معلوم
--	--

## (فرد)

ایروانیستم که بیکدم عدم شوم	شتم که جان گداورم و دنیاورم
-----------------------------	-----------------------------

## ✓ (آغاز قصائد)

۱ ز آید گل این چین ماه همه بستان او برق درخشندگی پر تو خورشید یا دت معجز پیغمبر می شعل درین بر فروخت المرد بنائی اهل و در دل من کرده بود	۱ قوت دل میدید بوی گلستان او گشت چو بام فلک عرصه میدان او ظلمت کفر از جهان رفت بجولای او لنگر که بر باد رفت این سر و سامان او
---	--

عزیزان کردنت خوردن آبجیات تیرکمان های او چون نخور و در بد دوره هر آرزو صد خطر افزون شود هر که بد ریائی بخورد می خجالت نهاد هر که بنا می عمل بر سر مهبت نهاد عجب جوانی گشت آتش با هم گذشت طفل صفت تا بیکه در پی این زال پیر چشم مروت ز چرخ د اشتن اندا بهیت بوی کباب جگر می خوردم بر دماغ گنجینه قطره آب ز تیغ اجل دم زدن از حسن او عقل خطا میکند رنج خزان و بهار عقل چها میکند	عزیزان یافت ست خطر بایان او گشته بخون جگر سرخ چو پیکان او قصد دل و جان کند شیر پستان او سر بفلک میکشد رفعت ایوان او موج طوفان ندید کشتی عصیان او منور دماغ و دلم در غم پیران او نیست بجز خون شیر پرستان او قصد دل و جان کند ناوک مرگان او آه که دل را گرفت آتش بحران او رقص کنان جان دهد بر سر میدان او دام دل و جان بود زلف پریشان او روفتی بارغ و گلنت فصل زمستان او
---	---

مطلع خورشید شد مقطع دیوان او

## مطلع دیگر

بر زده خورشید و ار مه زک میان او از خطر آمد بر دون کشتی امید نوح هست نهان بر قدم چشمه آب حیات نشته بسی کرده بود کفر هر گوشت شبهه آشفتگی اثر گل و سنبل برد روز قیامت چه غم عاهی شرمند را روشنی دیده یافت کشور بهشت آسمان که چه بیهوشی وین هر دو جهان را گرفت آد که در جبهه حرمه را با خشم	ریخته چون آفتاب نور بدامان او معجزه میبری ست موج طوفان او در ره اندیشه خطر میا بان او داد به صرصر نار و فتن ایسمان او سر چو به آرزو خواب نرگس مستان او هست شمع گناه شرم گنا بستان او تا ز نبوت نهاد پاس در ایوان او گرد تعلق یافت راه پیدمان او از سر فر میثوم باز بر پستان او
--	--

بر دل خنجر اگر زخم و کز خورده است  
خون جگر می جگر باز از انفسان او



شعر بود همچون معنی او جان او  
 دایم من شسته بود سینه بجز نایاب دل  
 فیض سخن گوهر بیت ریخته ایبر کرم  
 ریخ بسی دیده ام تا که به نیروی عقل  
 گر چه سخن گوهر بیت از صدف بحر دل  
 ایجا عشق مرا گریب آید او بیب  
 گل که به صحن چین عطر فروشی کند  
 عین عجب گر شود چه دم گل میفرزند  
 اهل سخن ناسخ پیچیده بر دل زند  
 ظلم ستم پیشگان زرد بدم آتش  
 و سوسنه محاطم تفرقه دارد سخن  
 مدت چهل ساله عقل در پی اندیشه بود  
 هست بنهر بر روی و زبرون آدم  
 دل که در قلم تن ثوبت شایسته لورخت  
 گر چه ستم کرد چاک حبیب شکیم بر روز  
 گر چه همچون غم محض ستم کرده است  
 چرخ که از روی کلین بسته بنختم کمر  
 نیست زلفچه او ده است اگر دشمن بست  
 شب هر شب تا سحر از سر مردانگی  
 نیست اگر تشنه لب باغ مرد و دیر  
 دیدم نو تر بر زنده مرد و گرفتار را  
 چنانچه آبجیان چشمه چشم سست بس  
 تهن پیچیده چند بر در گران بهر دل  
 خضر حبش میرود در پی آب حیات  
 پاینی طلب باز کش از در حسان و مهر  
 خرم عمر مرا جز بهر کاسه نماند

گر می بازار او رونق و کان او  
 شیر ز خون خورده ام از سر پستان او  
 صیقل آن می کند جوهر نهستان او  
 پنی به سخن برده اند قافیه سخنان او  
 بسکه بدر یا بود یا فتن امکان او  
 روی بصحراد نهد طفل و بستان او  
 سوده عجیب سخن گوشت بد امان او  
 خون جگر خورده است غنچه خندان او  
 مرهم زخم دولت گردن سکه آن او  
 مغز سخن را بسوزد شعله سوزان او  
 آه که تاریک شد آئینه رخشان او  
 تا که بر آرد و دل گوهری از کان او  
 از جگر خون چکان لعل بدختان او  
 حفران اسرار داشت خانه ویران او  
 صبر فروشی کنم بر در دکان او  
 شکر گذاری کنم در نه زندان او  
 گویی سیر برده ام از خشم چو گان او  
 بی اوبی کرده ام با غم پنهان او  
 فکر شب خون کنم بهر شبستان او  
 خاک بر میکند سر و خیا بان او  
 رشک گلستان شود گوشه افغان او  
 آب ز کوثر خورده خضر بیابان او  
 نیست بجز حوصله او رهن شبستان او  
 راه بطلعت نهاد چشمه حیوان او  
 طبع کند کام جان چهار ششی جان او  
 رخت بپا و نما آن سر دسان او

<p>باز ز نو تازه کرد دیده گریبان او حیف که تار یک شد کلبه حزان او نشو و نما بعد از آن یافت دیاران او ورنه بودی بها خواستش احسان او</p>	<p>رونق گلزار فکر یادستم بروه بود و که ز چشم امید نور نماند بر وقت تخم محبت فکند در دل من ذوق تن جذب اخلاق مادره دین غالب است</p>
<p>و در سخن میزند فکر زود و خشم بیرین لذت را بر قدحسان او</p>	
<p style="text-align: center;"><b>مطلع رابع</b></p>	
<p>تا بسرم گل کند خار مغیسان او شعله آتش بود ریگ بیابان او آه خطا کرده ام طرحین و شان او شجره نشاندن ز من شمره دبی زان او تا شب یاد صبا فیض گلستان او فیض دیاران کند شبنم احسان او نمازه کند کام جان میوه بستان او بر شک گلستان کند خون شبیهان او باز ز نو تازه ساخت شبنم احسان او گرند پد صلح شان زلف پریشان او بر گل تا تان تانیت پر تو ایمان او نور با و تانداو شمع شبستان او لوح قلم انتخاب کرده ز دیوان او جانی نشستن قدید عالم ازمان او بهر شرافت نهاد پایه گریبان او از نقش بازگشت سایه دیاران او رویت بخانه را بر سر دیاران او از سر کبر و می رایت در ایوان او رو به این نهاد یوسف و اخوان او تا ز خطر گذرند موسی و اخوان او</p>	<p>ره مداین کجاست آه ز حرمان او منفرعن آب شد در کف اندیشه ام دم زدن ازینج او و در بود ازاد ب فیض عطایش گرفت باغ خراب دلم ضامن ابر بهار دیدم گریبان من ریشم فرو میرود و جیش چوب خشک از شجره شمنی بار محبت دهنده بی مد آب تیغ معرکه ترستخیزد گلشن امید را یاس خزان کرده ام حسن و ملامت بهم عریه بوی کنند روح نکرد اختیار همدمی مست خاک سر ز گریبان شب بر زو این آفتاب بر و رقی سرفروشت هر چه رقم یافته است پایمی فرو تر نهاد از سر عرش برین خوشت کرد دل بر کند خانه لوح و قلم تا نشود غیر او محرم راز نهان که به جو بنخانه بود جگر او شکست پشتن فلک شد و نانا تنوا نشست شده احسان او باد بر دگر بمصر موجب در ایامی نبل راه تنفیس تو و او</p>

علم لدنی او گوهر و دریای علم بار جهان را اگر فکر مرمت کنند نیست اگر اتفاق اهل نفاق از چهره مفسی از حد گذشت اهل پیرا درین بی تحقیقت بر در و پنجهالت نشست دل که بتدبیر غفل دم ز جزون می زند	لستی شرع تو شد موجب طوفان او چون ورق زر شود برگ زرستان او کشور دین را گرفت هفت پازان او مانده استنین دست ذرا افشان او هر که بدایت نیافت در ره ایسان او صد چو غلامان یو بند و فرمان او
--	--

مخفی ز بی طاعتی ناله کند مرغ دل  
چند چو طفلان نهی گوش بیستان او

غرم سفر می کند این دل دیوانه ام چشم مروت مدار از نظر روزگار حاصله آید به تنگ بین دل غم دیده ام در جگر میج که قطره خونی نمسند بر در سلطان عصر جیف ندارم دگر ثانی صاحبقران بادشاه انس و جان بر سر اقلیم او جاذبه را راه نیست قوت بازوی ظلم رفته به خاک عدم زیره شیر فلک آب شود در میراس فتح ز اقبال آن بر سر هر کس رود	آه که جز ناله نیست یار بیابان او خون جگر می چکد از سر مژگان او عرض تحمل کند بر سر میدان او خنجر مژگان او طالب مرجان او تا که رساند بعرض مقصد ارکان او آنکه فلک سر نهد بر خط فرمان او لطف خداوند آن هست نگهبان او یافته عمر ابد عدل بدوران او تیز کند گونگه جانب ایوان او پیکر نصرت زند دست بدان او
---	---

ایضا در نعت رسول مقبول صلی الله علیه و آله

دل من بلیس عشقت داغ دل گلستانش ولی که در و تنهائی چشم صبر خون گرمید اگر دیوانه عشقه نگردان روی زمین اوی بیابانی که در و حشت جگر از سیرستانند اگر دیوانه عشقت کشد ماری دین وادی نهال دلیلیغ عاشق میچکان یارب چهار آرد بدان چشمه ام که حاشیه عشق بنان ادا	فنا دیوانه آن بارغ و بقا خدیا با نش بیابان را کند رشک گلستان چشم گرمیش که این وادی و عشقت نیایدست پایانش نه آن وادی که گل باشد خوش خا خضایش که دم سرشت تنی هم در و باشد ماه کنانش که جوی خون اول می آید او و او آبش ز چاکه امین غم کرده ام فوق که سبانش
---	---

کلاه قیصر نازم که دست جم نشان او  
دل زخم پروری نمی هواس گلشن دارد  
که خط استوا باشد مقابل با خیمه بانوش

من و عشق گرفتاری دل و اندیشه حسنی  
با فسون بر بنی آید مرا سودا عشق او  
من و بیک نشسته پیوده از رخ سبقت دادن  
و مطلق است طاق تو عالم پیوسته در معنی  
نمی بیند گریه روشن شود زان چشم نابینا  
عجب باشد زبیر عشق که مجسمه را فردری  
مشو عاصی کسی که جهان به ماتم سیاه دارد  
کشودن چشمت معنی بس نیست بی فکر  
از ان در پرده طلعت نهان شد چشمه جوان  
نبود آتش کار کفر و دین که معنی اقلیم را  
حسب این طرز ایمان برسم کفر می خندد  
معیت بر دل غم دیده هر کس که غالب شد  
بدست من از ان که یکدفعه صحبتش بد  
شرف نیست که لوح فراموش سجده شد  
نباشد که چرخ غمی بعد از من بر سر قبرم  
ز دور ناله ایها چه شد کار دولت از دست  
محبت در من میگوید خودم که علم شایسته  
عالمت ز آسمان باز ندانست از زمین دید  
چه شد آن بر تو فرشته عالمات را یارب  
زیر علم شادمانی غم و طعن رسیدن کن  
کسی را میسر دلاف نیست با غم چنانان  
نهانی که گیر دارم ز دل دزدیده دزدیده  
بر ایشان نادر دارم دل غم دیده در سینه  
با من حسد نیست روان شد ناله دارم

که زنجیر جنون باشد سر زلف بر پیشانش  
بدر اهی میگرد و ز راه دین مسلماننش  
فلانه از زبان خود بود طفل و بتانش  
یکی طاق خم ابرو و دیگر طاق ابو انش  
که مرسم می دهد بر زخم از گردنکد انش  
که فیض گلستانست نهان زیر انش  
حیات جاودان دارد شهید تیغ بر انش  
بجای آور بود انش بخان در قعر عمارنش  
که آب از چشمه کوثر خور و خضر بیانش  
بزر و قوت باز گرفت از کفر ایمانش  
روان دین اسلامت کفر کافراننش  
که پیوند خدانش گیسو یا بعد گراننش  
ندارد اعتبار گریه زاری ذوق حدانش  
زیارت خانه قدس است بر قبر شهیدانش  
بود قبر مرا کافی چراغ لوح ایمانش  
تو خواهی در دانشان کن تو خواهی در دانشانش  
چو چو نیست سرگردان که ناگیرد گریه انش  
که قنار محبت را ز افغان در جمرانش  
که پدید آیدت بهاری ز نام عمل و کانش  
که دارد رونق آبادی و لباس پریشانش  
که گوئی سر کنه دل بجای گوئی چو گلانش  
اسام صبر را تا بی ندارد تاب افغاننش  
ز نام صبر را داده دست موج طوفانش  
تو صبر هسته ترمیم که به هم بخوردنش

بر غبت جانفشانیها کم در پیش جولانش	سند پرت اندیشه زین کردست میخوام
<div style="text-align: center;"><b>مطلع ثانی</b></div>	
دل غمیده چو بلبل زار سے ناله زور دل غمتهائی گجا افتد رفیقانش	دل غمیده چو بلبل زار سے ناله زور دل غمتهائی گجا افتد رفیقانش
<p>ترا آید بدست ایدل ده از دست استانش نمانم چون کند آخر بمن این سوز افغانش بر آرد و از نهادم دور کلفت لب هجرانش بنده صبر بر گتم کلید قفل زندانش که تا صیقل کند بیکه خورشید تابانش برون آرم من از کان سخن لعل بدخشانش زوم از جان و دل است تو کل مایه دانش که باش چشمه حیران درون زخم پیکانش پنجم سفره بهمت بسان مرغ برایش درین در بکابی پایان کید نیست پایش که از زندان و بگیری برون آرد رفیقانش نیدانی چو نمین اده از دست از زانش جواب آسار آرد میرزور یا دست اجسانش که در دنیا و مافیها روانت حکم فرمانش غم دنیا فراموشش غم عقبی فرادانش ملک از شستن میباید رخا کیدانش دران ساعت که میباید برات عفو دانش خلک زوید قرص آفتاب از سفره دانش بوقت آفرینش بر سر طهر آسایش فرومان بر جبریل این در پیش جولانش</p>	<p>چون پایست در عالم بهر جا دامن عشوقی دل من بخت می نالد ز بس سوز جگر و ارد غم تنهایی و دور جدائی بر دو آرم لیقاست کرد و ز زندان مراد سخن مجد اند سر مدعی دارم دل اندیشه من رفتم بود اندیشه دل را اگر در آستین دست شدم مالک نصابت از بلای آسمانستم حیات جاودان بخشد غم رنگ ناز مستقنا قبول افتد اگر از من دل غم پرور خود را گویند نبی الله که شتی تابانگی پستی کمن آشتی کن یاد ایام گرفتار سے ستار قیمتی و عمر نیست را نمیدانی درین در بکابی پایان پی عفو گنه کاران شهنشاهی که در لوح قلم از غایت شفقت شهنشاهی که در با مان درگاه بر دست شهنشاهی که میباید برات عفو از عفو شهنشاهی که پیش از ممکنات عالم آدم شهنشاهی که از دست قضا مهر موت را کمال قرب از باشد که در معراج جمالی</p>

<p>چهارستان عالم را بود از قبض انوار و لطف کسی که اندر ره آتش بریزد قطره اشک عقاب او بود بادی ز هر جانب که بر خیزد بود احسان او ابروی که در صحرای ناکامی بسان آفتاب که در برون از مشرق گردون شهرنشاهی که در بهر شفاعت روز رستاخیز از آن ظاهر نشد اعجاز او بر قشقه اول عنایت در ملک قمر اردوبن طرز سلیمانی</p>	<p>در جنت بان جیمه بودی و جیم بودی شود خورشید صحرای قیامت ابر بارانش بخاشل قنایا شد روان در پیش جولانش برون آمد و گل مقصود را از خار ابارانش فتد گر بر عطار و سایه خورشید تابانش بوخیل ملائکه را نظر بر عوان احسانش که در زیر نقاب لطیف از دشت پنهانش شد اقلیم بدن ملکش دم تحت سلیمان</p>
---	---

شهاب مخفی به پاره رحمتی کن که می خواهد  
از ربتان عطف ای خود بدیده کافسانش

## مطلع

<p>و لم دیوانه عشقت و حیرانی بیابانش من آن عشق که خونم که پای اندر آن دریا عشید عشق و دارم ز تیغ ناز او زخمی اساس گردش گردان باین شرکت که نمی عنان خامه را ز تنم بگردانم ازین وادی بهرزان درختی آید نهال تنم امیدم</p>	<p>معلم جذب عشق است و خاموشی زبانه اش بود زنجیر در گردن بودی موج طوفانش که در عشق بود و شاه سر از غم نمایانش بنیاد غم غم بود محتاج خاص و کاش که جای دانه آتش میخورد و بیک بیابانش که در وادی نویدی زراعت کرد و دشتانش</p>
--	---

اول عشق مخفی زین خود را سطو بست  
پسند خنده است اما خراست بونانش

<p>درین کشور ز پنهانی طالع ناقصم دارم تعالی الله چه بتانی ز خون وید پروردم ر بود از دیده خواهم با بر و تمام و صبر دل بیای و دیده صبری کن که از حسین ناوانان سخن در پست پی قیمت که از ملکی آن دانا زبان در شکستیم لب از گفت و شنو بستم</p>	<p>و گرنه در نه زبندی نباشد هیچ نقیصانش که بچرکت فرو بریزد گل شکم بد امانش مسلمانان مسلمانان فغان از در زجرانش مثنای قیمتی اری مژد از دست از زانش مستطاب قیمتش باشد باز از پیش چانش که این ره بس خطرناک است بی زبانش</p>
---	--

## قصیده در بیان تصوف حال عشق آینه

رستی گریه و ناله ای مراد جسم جان بینی  
 مرا از موشکافیهات ایدل حیف می آید  
 ز زناقص عبارت را درین بازار نفروشی  
 چون مردان بر سر مردان ناکامی قتل کن  
 چون که در مل شود حاصل مشغول ز ناکامی  
 زبان در کامت کش و پای هر دو من  
 خجالت روشنی در دیده بینای دل گردد  
 تر اگر حد جگر باشد ز خود بند جگر خوارست  
 بر آسای خاطر این نفس کافر همچو پروانه  
 چنان مشتاق عصبیاتی که تا سر حد تو می رسد  
 تو گردون بهی در اوج محنت بال نکشای  
 بخون آلوده دالان عصمت را دمی خواهی  
 ز غفلت روگردانی و پای لذت طاقت  
 بداری پیشانی طالع چشم که بین کن  
 ز حال خود مشغول که مردان سرمدان  
 زوایش گر نشان داری کن افشای راز دل  
 بزندان خواندت بی هر صحت به زن کاغذ  
 بجز نیستی یکدم گز نیستی برون آئی  
 برون آئی اگر از خود نور چشم نابینا  
 خرابی جهان بی وفا از آتش نفس است  
 وجودم را عدم دانی ز نادانی خطا کردی  
 برون کن منب از گوش بگوش دل سخن شنو  
 غزل گفتی و در سغنی و سله با من بگو تا که  
 هوای وصل تو دارند و بزم دوستان تو  
 و لم دیوانه میگردد و چه می بینم ترا انگبین  
 توئی سلطان بیدار و منم مظلوم سرگردان  
 غرض این چشم را ز خوناب جگر خوردن

جهان کز دور پیش صدر رخ دل آری جهان بینی  
 که بس را کیمیا وانی سخن را از معنائ بینی  
 که ز زربا محاکم دوست بروی امتحان بینی  
 که تقدیر الکی را چو ز آسمان بینی  
 ز دور غم بیاد آور چو خود را شادمان بینی  
 که فتح ملک دل در جو هر تیغ زبان بینی  
 سرخسوی ز خود بینی خود گر در تان بینی  
 محالست اینک بنچو ای از ان کا فرمان بینی  
 بر آتش بینی خود را در آتش گمان بینی  
 گریزی از سعادت گرسعادت را زبان بینی  
 بهای اوج راحت را کجا در مشیان بینی  
 باین آلودگی از آتش دوزخ امان بینی  
 سر خلاص خود را زیر دست آشیان بینی  
 که شاید بحجاب دست رویی درستان بینی  
 بقارادر بدن یابی فنا را ترک جهان بینی  
 که چون منصوب بر سر بر سر دار زبان بینی  
 فضا می کعبه محنت به از باغ جنان بینی  
 دولت را در طواف کعبه روحانیان بینی  
 برای محنت هستی مکان در لامکان بینی  
 ازین آتش جهان اندوه جهان بختان بینی  
 وجود پیشه را کمتر از فیصل و مان بینی  
 به مجلس زو اعطانتاش در میان بینی  
 طلوع عمر را بر فرقان فرقدان بینی  
 تو روی دشمنانت را بر غم دوستان بینی  
 چه خواهد شد اگر جانب نامهران بینی  
 تو خورشید و جهان باشی مرا خفاش جان بینی  
 که در هر قطره اشک بهار بخوان بینی

درین بنیان مژگان هرگز نواز از غریزی کوهان  
خود را خاک بر سر کن که رسوائی جهان گردد  
بدر تو فلسی نخون مشکوشه منده همت  
به پای راحه نرواری بزبان از دور عالم شو  
بزرگم دوست یا دشمن شکفته به چو گل به بین  
عسکت اگر کشیده وادی شده آن جنبون پیاره  
من از دل دلم میخوام نودول از دلم میخوام  
نه و نه تو از از نهان عالم بالا  
دور و گوهر بر زخم میخوام بر یکدیگر باشد  
تو از ملک خراسانی با صطرح از وطن داری  
هوای عافیت اری قدم در راه محنت نه  
ز نور دیده ای چشم طلب بگذر اگر خواهی  
سرور و کشور طلبت که پس امر محالست این  
نهان در حوضه دریا تر احوال میخوان  
بچه بیدارم شبیان زندگانی طائر عمرت  
نذار و طاف و دیار حسن بار هر دیده  
ز محبت گر به و بانی کشائی در چین بلب  
برو تا بگذرد را باب و دیده صیقل کن  
ز تیر شمشیر جادو بگردان گوشه ابرو  
بکشد چند چون طفلان سپهر نمان گفت را

بچشم افغان گسوستی گلزار جهان بینی  
جنون را تان بر سر نه که کام دل از آن بینی  
ملائکلا اگر بخوان حاتم میهان بینی  
محالست آنکدر عالم تو راحت که جهان بینی  
غبار خاطر هرگز زانیا س فرمان بینی  
طلب گاه محبت را مکان در را مکان بینی  
من آنش در دهان میخوام تو را آنش در دهان بینی  
از آن این بر تو خوشید را در آسمان بینی  
بچشم تربیت روزی اگر در دهر و کان بینی  
بجواب شب اگر در دهم هندوستان بینی  
که هر خاکش پارادرفش کاویان بینی  
سرخ آینه مقصود اسرار نهان بینی  
که حسن رومیان را در نقاب زلف بینی  
تو میخوامی که بی ملاح خود را بر کران بینی  
تو چون حیدر دانا بینا بر آستان بینی  
همان بهتر که این آینه را در عکس آن بینی  
بهار صد گلستان را نهان بر یک افغان بینی  
که کمال و دو عالم را بر آن یک یک بیان بینی  
که عمر جاودانی در خدنگ این کمان بینی  
تو شیر عافیت در سینه و شیر گمان بینی

مطلع شانی

چهره دیدی نفع در شادی که خوش بوستان بینی  
چهره دیده روشن کن برین بستان سر دل  
بزرگوار و دگر دانه چو آن تاله شش بینی  
شهرت آتش اگر دی بسپ خود شوی دنیا  
کشی در دیده هست اگر داری دنیا بی  
عمری بی سوال نه بانی حرف و امانی

چهره نقصان دیده از غم که بستانش از آن بینی  
که خوش چشم بلبل را بهار مهر کن بینی  
شهرت آینه زبیران که چون مهر گران بینی  
بچشم دل اگر در روزگار مرومان بینی  
دوران پرده وحدت همه نقش جهان بینی  
اگر در صحنه جزوی کتاب عالمان بینی



چو بخون رو بودی کن ز در درجای معنی  
که با لب درین واوی عنایت به نشان بینی

برو از پرده و آتش در آید صورت بیانش  
اگر چشم تماشا از نقاب از چهره برداری  
اگر دانی چه میگوید و وقت گفتارش  
لباس نفی پوشیدن ترا وقتی بر او است  
برویت گردش گردون در اندوه نکشاید  
سر صرافی داری بسیار از جیبان باید  
بساط عقلی بر چین و پیکر ساعده شست  
بزدیمی پید کن درین رد کام ناکامی  
نه پیر نه موجه طوفان بخورده لطمه در پا  
بیا از دیده عبرت تماشا کن گلستان کن  
شب تاریک بیم حوج و با شوق بخت  
گذشت و نگام شکیر و بر آفتاب آفتاب  
بهم بر زن قتل را چون مجنون یکسو شو  
چه خوابی دید زان ایر و چه خوابی بیا زان جهان  
جوانی رفت و پیری رفت خود هم میری آخر  
بهوای دو دو مان تا کی درین منزل سر بسجده  
سرت گردم چه خواهد شد اگر در طرقت بخت  
چو می دانی اگر داری زبان و کلام چو کشت  
بخل و شانه جانان تویی منت غلوی محرم  
اگر از پرده غفلت برانی بهیچو منت از پرده  
بیا در بنگان یکده بگورستان نگاهی کن  
مهر آشی نفس سنگ را خود حیات بخور دارد

که در هر گوشه خلوت صد اسرار نهان بینی  
منار دینی و دنیا عیب پیش از آن بینی  
زبانش را سر سول دل او را زبان بینی  
که دق کهنه پوشان ز نقاب استنان بینی  
اگر دشواری باید که بهیچو اندران بینی  
رواج این دوکان ز منظر نقد جان بینی  
اگر خوابی که میران را درین پیش چون بینی  
که چون دشمن بشوی با خود عدو را هر آن بینی  
اگر کشنی نشین باشی تو نشان بادبان بینی  
که در دست هر میحاری را در غلوش خزان بینی  
باین رخسار بخوابی که در مقصد نشان بینی  
درین وادی بی پایان تورا که روان بینی  
ز شور و شکر خوابی که خود را در امان بینی  
که ناز حسن ادر احسن تا و تیر حسن بینی  
هنو زای دید و حسرت بسوی این و آن بینی  
دو آتی چون درین منزل چرخ و دو مان بینی  
ز ایر و گوشه غلوی بسوی مقلصان بینی  
ز دست این دیوان تا کی زبان مال جهان بینی  
دران مجلس اگر خود را تو از نامحرمان بینی  
گلستان حقیقت را جهان آمد جهان بینی  
که تا از چشم ایشان آب جسته در روان بینی  
که خط میسر را در عکس و عکس استخوان بینی

مشو دل شادای مخفی ز مرگ شمعان خود  
بیا دور از آن روزی که خود را در جهان بینی

ایضا قصیده

✓

عمرم پورو بہ وزیر اسے  
 دورو کہ نقد حیات را کردم  
 روده عمرم مرا بجائے کفن  
 فغان کہ دست مرا قدرت بخرک نیست  
 کنون کہ چہ مقصودیدہ ام شاید  
 تبارک اللہ ازین دیدہ خون دل بریزد  
 غبار ظلم چنانم گرفت و رہ خوش  
 رسید کار بجائی کہ سر زند بے خود  
 بروئی آتش دل میکشم کباب جگر  
 ز بس سزودہ و پڑ مردہ ام فرو ریزم  
 ولم ز گردش چرخ آینچنان جادو شد  
 گرفت ز آتش دل و سر مرا خواہم  
 گرفت لرزہ و اندرگی مرا چہ کنم  
 تمام محنت و دروم چو نالہ ہمیسار  
 رسید کار بجائی مرا ز گردش چرخ  
 نماند نالہ زار دل مرا و رہ  
 گرفت موج طوفان غم مرا در یاب  
 چو نالہ دلت از روی در و بر خیزد  
 ز مہر و شفقت اسلامیان نماند نشان  
 حذر ز ناوک آہم ستگر ہی تا کہ  
 بشوق آ کہ شوم چہ بہ سائی در گد تو  
 تو شہسار جہاتی ترا زیانی نیست  
 بہ بین بسوی غریبان و سبکس معلوم  
 مگو فظالم بیرحم این قدر تا کہ  
 شکستن دل آزدگان بقائی نیست  
 شہر فخر لہان صاحبان داد آورو  
 ز روی لطف تیغ جہنم و تلخ در کش

و گر چہ سود و نالہ پریشانے  
 تمام صرف جہالت ز روی نادانے  
 بس ست جامہ جہانی و پریشانے  
 کہ جیب عمر کم پارہ از پیشانیانے  
 کشم بچشم حیا سرمہ صفایانے  
 کہ کرد گوہر شک مرا بدخشانے  
 کہ نیست در نظر آفتاب نورانے  
 بسان نالہ زول راز گاہی پنهانی  
 ز بہر گریہ کنم ساز و برگ پنهانے  
 بسان برگ خزان کہ مرا بچنبانی  
 کہ حرف بند کند باد لم نکدانی  
 ز خون دیدہ ہم عندی بہ پیشانی  
 کہ نیست در بہن جامہ زمستانی  
 تمام شعلہ آہم چہ زار زندانے  
 کہ چاک دہن ماہم کند گریہانی  
 دتیر نالہ کنم ز خہائے پیکانی  
 و گدہ کشتی امید گشت طوفانے  
 خراش نالہ کند بادل تو سولانے  
 کجاست ترس خدا و چہ شد مسلمانی  
 عنان من ز رہ آرزو بگردانے  
 بر استقامت صبرم نہادہ پیشانے  
 بسوی غمزدگان گم عنان بگردانے  
 ز روی عدل و بشکراں جہان بائے  
 بدستہ دیو لود خاتم سلیمانے  
 کہ مور بادل انسان کند سلیمانے  
 شکوہ دولت فیروزہ خان دورانی  
 کہ بالوہست مرا نسبت خراسانی

توبه وعده عدل تو داروم زنده  
 کجاست مژده عیدی که بچوبک خیال  
 و لم بزور تو گل بن هوس بشکست  
 کشید پیمانت بن سر مهر حیا در چشم  
 زرقن سرو سامان از ان ملائم نیست  
 مشوه سوده دل از مشکله که پیش آید  
 مشوه ملول که افلاس بر تو غالب شد  
 چو کامرانی ایام به ایقائے نیست  
 به پیش مهت و انا که فی محض است  
 محال عقل بود بر دانش بجانب شهر  
 بهر دین نهان دست مشتری ورنه  
 بهار غم که چو آیم بیک مرآتک سن  
 گرفت ملک سخن را زنده می آخسر  
 خراب اسم عمل گشته ام ولی بچشم  
 برید دست افشا و بد وقت طلوع من  
 غلام شکستم و مقصود مختصر کروم

و گرنه نیست مرا قدرت سغندار  
 به پیش جلوه آن جان و هم بقدرانی  
 مقیم کعبه کجا و طریق ره بسانه ایمنی  
 که بنگرم بسوی دیگران به جیسلانی  
 که کاروست چپ و راست میر سامانی  
 که مشکلات جهان بگذرد باسانی  
 که هست انبوی هر خط سال از زانی  
 که روزگار وانی بدین ارزانی  
 شکایت سرو سامان از پریشانی  
 سیکه از غم ایام شد بسیارانی  
 منم بحسن معانی چو یوسف ثنائی  
 که عندلیب کند بصرم گل افشائنی  
 بعون تیغ زبان بهتسم باسانی  
 که هیچ چاره ندارم ز حکم سلطانی  
 بر غم جوهر فراقم لباس ویرانی  
 که نیست طرز ادب گفتگوی طولانی

بساط خویش تو مخفی ازین دکان برخیز  
 که رفتی رونق بازار گوهر افشائنی

### قصیده

از شیموه ناصواب توبه  
 بر عکس فروزد قوت دل  
 چون چهره زرد میکند سرخ  
 بهر چشید که غم بر دل بر باید  
 پاییم بر کاب نمک پند دست  
 چون خواب بر ابرست باسوت  
 در حالت نزع توبه کروم  
 چون از غم غصه تاب بخورم

از خوردن این شراب توبه  
 از بوسه گل و گلاب توبه  
 این خشک لبه ز آب توبه  
 از بوسه بد شراب توبه  
 از تنگی این رکاب توبه  
 از کثرت خورد و خواب توبه  
 ندین توبه بملی حساب توبه  
 از شدت غم و ناصواب توبه

در

از خوردن این کباب توبه	چون باعث قوت گناه است
از رخ چو کشد نقاب توبه	صد گونه خطا کشد در آشغوش
از آواز زنی و ربای توبه	بر در و فراق می فزاید
از گرمی آفتاب توبه	در سینه کوه خون کند دل
از مردم بی حساب توبه	خون خود و غسلی را بریزد
از خوردن خون ناب توبه	ناخود و بهیفت می در آید
با هر که کند خطای توبه	از خوردن می کند فراموش
در محله کند خراب توبه	گر خاکی فسق سنگ حار است
از همت شیخ و شایب توبه	زین پس من و گوشه تناحت
از صحبت این کتاب توبه	دیوانه صحبت کتایم
از صحبت ناصواب توبه	در صحبت غیر نیست بیضی
از سلطنت عتاب توبه	از بیم عتاب جان زتن رفت
شاید که شود خراب توبه	زین بار مشو توبه منمرد
تا گرد دل از جواب توبه	از شکاش سوال آسود
بی مزد تو از حساب توبه	گر توبه تو نباشد از دل
هم توبه شود عذاب توبه	هر کس که ز توبه باز گردد
گیرم که شود ذاب توبه	شرمندگی گناه باقی است
آخر کند اجتناب توبه	هر کس که بتوبه است همت
از کردن این خضاب توبه	شاد موی سیاه سفید ابلق
باید که کنی شتاب توبه	بر عمر چو میست اعتماد

من در بیعت تو محفی

کردیم ازین جواب توبه

ترجیح بند

بستر سرد دلدارم  
بستر گرم جادو سوگند

بستانم که یارم  
بکمان خانه آبرو سوگند

که شدم کشته چشم نکبت  
خاک ره گشته طرز ستمت

بصفا شے گل بهی تو قسم بگر گیری زلفت سوگند	بسوار شیب موی تو قسم بدل آوینری الفت سوگند
غیر مردن نه دور مانم خاک ره کور مرا جبر انم	
بسر چشم سیاه تو قسم بسر بند و سه خالت سوگند	بنقدب کینه نگاه تو قسم ایلی نعل مشالت سوگند
سوختم سوختم او بیداد چند فریاد کنم از داد	
بصفا شے دور گوش تو قسم بسر ناوک مژگان سوگند	بادول مہی ہوش تو قسم بمزم زلف پیشان سوگند
بندہ نعل شکر خشت دہ تو کچھ من بیت و گر بندہ تو	
بشکر ریزی گفت ار قسم بعقیق لب شکر سوگند	بخند ام قد و لدا ر قسم بزلال سر کوفہ سوگند
بجز خیال تو کم ہمیشہ بیت بشب پیران خیر از خویشم نیست	
پاز گفت تم بد مان تو قسم یہ برد و دشش تو رہیہ سوگند	بسرمو سه میان تو قسم بہ بنا گوش مصفا سوگند
مهر و مہر ان بود پیش تو قدر پیش تو جملہ بال اند تو بدر	
بصفا شے بدن یار تو قسم بدیاس کل سورنی سوگند	بسرمو سه یار تو قسم بغزل عشق دوری سوگند
عاجزم عاجزم از سجد انت لطف فرما کہ مشوم قہر انت	
بسر عر بدہ دوست قسم بہ نمکمانے تبیکم سوگند	دیگر سہ نیست ہمہ دوست قسم با دامنے تبہم سوگند
نکسی بر سر دغم بفرمان	

ابو سے گل بر سر یا غم بفتان	
بسر ز گیسو قسم	بدلی عاشق رنجور قسم
ببر و گردن و غنچ سو گند	بسر و سنبل شہب سو گند
کہ دل از دوست بشدہ بیمارم مدہ اسے دوست و گرہ آزارم	
بجھنائے کف پای تو قسم	باؤ کفتم باو اسے تو قسم
بگل عارض رشت سو گند	بجھم زلف چلیپا سو گند
عاشقم عاشق گفت ابر تو ام عاشق کاسرت و رفتار تو ام	
پدم تیغ سیہ تاب قسم	بصفا سے دل مہتاب قسم
بصفت خنجر شرکان سو گند	بدلی خون شہیدان سو گند
بندہ ام بندہ ویریت نہ تو مومہر و غضب و کین نہ تو	
برخ و عارض کلف ام قسم	بہ بنا گوش دلا رام قسم
بسر جعد و عط سو گند	بجھاٹا سے تو دلبر سو گند
نیت غیر از تو مرا غماز نہ تند خو سنگد لے شہباز نہ	
بسر گو نہ بر شام قسم	باسر آن نہ دلا رام قسم
بشہیدان محبت سو گند	باسر آن مودت سو گند
رنجہ فرما قدم و شاد دم کن از ہمہ رنج و غم آزادم کن	
ببقائے پرد و دوش تو قسم	بجھان گیر سے ہوش تو قسم
ببصفا سے گل نسیم سو گند	بسر ساقی بلورین سو گند
بکھے جانب ما باز نہ کن شاہبازی سر پر واز نہ کن	
باسیر نظر یار قسم	با داسے نگہ یار قسم
با داسے قند و لہج سو گند	با نسیم سر گیسو سو گند

گویی از لطف که من یار تو ام بجدا خسته و بیسار تو ام	
بشکنشکن یار قسم بدل آویز من گیسو بگو کند	بدرناقه تا تار قسم بسکج انداز من ایر و سو کند
هر دم از شوق وصال مردم به تنفس دولت مردم	
بجفا من ملک العرش قسم بجدا و بحقیقت سو کند	از سمانا به سر عرش قسم بسهر شمع نبوت سو کند
در خاک ره جانان است نظر لطف پی در مان است	

## الف

ای حسن که در پرده بخود را ز نهان داشت دری بحد واد که از گریه ابر است زان پس که بگذار جهان غنچه کشاید این آتش شوق است که در سینه منجید بی پرده از آن بر سر بازار بر آید منافه بر آید و بر سر اندر پرده وحدت جار و بکش چمن ساخت صبار امروز پریشانی زده گل بر سر دستار تا هست جهان گردش دور قمری هست	بر داشت رخ پرده چو زاری به زبان داشت رنگی بگهر ریخت که در سینه کان داشت اندیشه بهار از غم آسیب خوان داشت وین چند به عشق است که به پیمان نتوان داشت کین فتنه عیان در دل اسرار نهان داشت از بسکه سر گری باز از نهان داشت زان پیش که گل را بچمن شکفتن داشت آن غنچه که وی بر سر خود مانع از آن داشت ول بشته این طرز مکرر بتوان داشت
---	---

و گفت که آه از دل پرده بر آرم  
دو دزد دل نور شبید جهان گرو بر آرم

فریاد که این ناله من پرده در آمد عشق است که شادی و غم با یکبار است تا چند نه انعام و مقیم در و دیوار روز یک عطا کرد بهار و شبنم چشم تا چند نه انعام بر در امید نشستن	غما ز دل غمزه خون جگر آمد در و دیوه هر دید و برنگ و گره آمد از خانه بیرون آئی که وقت سفر آمد خود بدو که در دیوار ما جلوه گره آمد بر خیز که این غمزه گره امی بسر آمد
--	---

<p>تا آنوقت چشمتی نشود و باعث بهجران سودارد و عشق ترا حوصله تنگ است هر کس بر لبست محرم اسرار نهان شد</p>	<p>در دیده خیالت بدل از دیده برآمد دیو این شد و بر سر سحر بازار برآمد شدت نه خون خود و بر دار برآمد</p>
<p>از عشق بنیان آتش غیرت بدلم زن کز آتش غیرت شود این نمکد روشن</p>	
<p>رفیقیم که نوشیم می از ساقستان نوشیم در میخانه وحدت می گلگون تقل در میخانه باندیشه کشاییم چون از سیم گل دست ورم خوش خراست افسردگی بود از آن هم اثری نیست نار یک شد از ظلمت غم خانه عشرت هنگامی و مجلس فرزان نشین نیست</p>	<p>گر دیم بر سوالی ام بشوب پرستان اسرار می و میسکه گوئیم پرستان از دل بیسانه گوئیم پرستان کافیست مرادیدن ویدار گلستان بگذشت مگر گرمی بازار و گلستان روشن کنم از آتش می شمع شبستان دیوانه بود هر که شود همدمستان</p>
<p>مغرم و مگر می که در تو به فرزند است هشیار که این راه می در و در است</p>	
<p>آن روز که از روز ازل در دل مایود از گل نه اثر بود نه از ناله بلبل زان پیش که فرنا و شکافد سرخارا آن روز که پر خون جگر شد دل پنا روز که بنامه حرم کعبه نهادند آن روز که در پرده بخود جلوه گرمی بود میخانه چنی گشت نشد گرم و ما غم بی نشه مستی سرینا بشکستند</p>	<p>از دل گنجینه اسرار خدا بود کین زمزمه عشق پیچ باد صبا بود از تیشه او در جگر کوه صدا بود این نشه جهان و اثر ساز و نوا بود این گرمی هنگامه بتخانه کجا بود ظنارگی جلو و او دیده مایود نوشه آن باده کبی رویا بود این نغمه همه در سر هر پیرو جوان بود</p>
<p>این جلوه جانست که در پرده نهان شد نویزی شد و در قالب خورشید جهان شد</p>	
<p>در کعبه بهین رسم طواف حرمی هست بر زخم جگر مرهم بهیوده نه بندهم غم نیست اگر چرخ نه گرد و بجز اوم</p>	<p>نازم بجز ابات که آنجا حشمت است تا حوصله راطاقت در دالمی هست چیشانی امید مرا هم رقصه هست</p>



<p>آن نیست که پوشیده شکایت کنم از کس ای پسر خیر این سستی هستی تو تا که به شغلیم باعث خوشحالی من شد مغفور می عشق ترا از همه هست جز جام محبت که پر از نشئه و قیست</p>	<p>تاوست مرا نیزه ز تار سبزه هست به شیار که دنبال وجودی عدمی هست بر دوشش و لم باد بهر جا که غمی هست کافی ست اگر در قدح و جام نمی هست پیمانه خون ست اگر جام نمی هست</p>
<p>مانشده لبان زرم و کوثر نشناسیم از بی هنر بهر بهر محتاج و کدائیم عزیزیت که در پرده پندار خرابیم چون سبزه نوحه خاسته بردمان صحرا پروانه عشقیم که گر ما و دل ما انیم که پروانه ایسا و اشارت با آنکه ندراریم پرو بال پریدن تا و دل اسباب تعلق میوسی هست</p>	<p>در راه طلب پای خود از سر نشناسیم پاشنه این سلسله چون و چرا نیم باشد که ازین پرده بیکبار بر آیم از شبنم احسان تو در نشو و نما نیم در شعله نشینم ندایم کجا نیم قفل از در کنجیده مقصود کجا نیم در اوج هماسایه اقبال ما نیم گر با و هوا نیم که در قید بلاییم</p>
<p>خون جگر تاله اگر در دل مخفی غم نیست چو در باغ طلب نغمه سرانیم</p>	
<p>چون فصل خزان است در غم خون بهیاست نشکنت بجز طبع گل کین با غم این آب شر به پیش من تشنه ندارد در خانه تاریک دلم نور نه بخشد هنگامه خوفا می چون گرم کند باز در کوچه مقصود ز من نام و نشان نیست شد پند صفت عاقبت این موی سیاهیم</p>	<p>نار به پریشانی ایام چه کار نیست چون در جگر تاله کند پنبه داغ بهریندن از خون دل جام ای غم مگر پر تو خورشید شود شمع و چراغ آشتی تنگی تا زده سودا سده داغ این به که درین کوچه نگیزد سر غم خاصیت بیضا ست مگر در پر ز غم</p>
<p>آتش به چین زوشر فصل تو زرم خورشید فردت ز تار یکی روزم</p>	
<p>چون در دو غم عشق تو خون در جگر کم کرد چون حسن حاجت و هنر را نکین ساخت روز بیکه محبت بسرم دل چون سوخت</p>	<p>وین آتش شوق تو چو صبا در بدم کرد چون تاله صاحب نعلان با غم کرد سودا سده غم عشق تو خاکی بسرم کرد</p>

<p>وین واروی به فایده بیمار سرم کرد در کو چرخه یازده جهان جلوه گرم کرد این خواب که حشر منده ز فیض سحر کرد این گریه که صد دجله شبها ز نظر کرد زان بدوز که تقدیر مرا هم سفرم کرد تا شیر سنا جانت چنین در بدرم کرد</p>	<p>بیجوشگی باعث بیماری من شد عشق تو بر آرد ز خلوت تکه عظم یکشب بر اوم ز سائید با خرا آطر بشرای جگر تشنه بلبه دوت راهی بمراد دل تدبیر تر فتم اقتاد مرا ز دل آخو بزد یا نسا</p>
<p>خون نایب جگر از دل ریشم بدر آورد درمان کسی درد مرا سود ندارد این بام تلک کو کب مسعود ندارد بجو آتش دل بود تو سود ندارد نازم بر عشق که مردود ندارد پنهان نظری جانب مقصود ندارد گنجایش بوی شکر و عود ندارد این آتش اندیشه من دود ندارد هرچی که کباب نک آلود ندارد خط ولت از نقشه داود ندارد</p>	<p>فریاد کزین پرده مرا عشق بر آورد صد شکر که زخم سر بهیو ندارد عریبت که این پای خوست زینست خواهی بجرم باغی و خواهی بخرابات یکس بدر میکه منظور نبشت بی نور بود دیده آن چشم که از دل در خانه مابوی کباب جلوس هست سر تا بقدم سوختم و غیره انداخت در و ایینه باده کشان تلخ می بود گره گوشش ولت طالب تاثیر نباشد</p>
<p>اشب شب عیدست مهن بجاقست مخفی نظرم سوی خواسان عراقست</p>	
<p>رسوای عشق تو با و بر سر نازست ضمن خنطش قطعه محمود و ایا زست در پرده این کارندان که چه نمازست بر روی اجابت همه برای تو بازست چون عفو خداوند جهان نبه نوازست شمع است حیات تو که در سو زگار زست این راه سر اسر و نشیب و فرازست هر چند رد گلشن مقصود و درازست</p>	<p>ندان روز کد دل مالتو گرفتار نیازست تا هست درین مدرسه عشق کتبی سرگوشی حسن تو زلفت نشد آخر بر خیزد بر آورده عادت مناجات گر دوزن خطائی زنجالت نه گریزم تا چند توان دید درین خانه تاریک بر مرکب دولت نتوان بدست بختی بی رخصت بیل نروم جانب گلشن</p>
<p>رومیکه غم و کسل تو را مگر آن کرد</p>	

عزیزه بینائی صاحب نظران کرد	
<p>بر باد و هم محبت و همان گرم را آتش ز غم این خیل غم را چشم را بر آب ز غم نقش مسیه کار قلم را زین باوه کنم مست عرب را و غم را تا پند توان کرد گره زلفت و غم را بر دیده حاسد ز غم این نشتر غم را بر در دول افز و د فلک بار الم را</p>	<p>چون دل غم بر سر محبت و غم را و قیامت که از شعله آه جگر خویش را ا بهتر کنم این دفتر مجده و انش را و ارم سر دیوانگی و بر سر یاد را حسن از پی مجذوبی و دل گرم محبت را بهت مددی کن به دو گاری غفلت را روزی که قصه قسمت اشیائی جهان کرد</p>
<p>مخفی مشو آرزو که از صیقل تند ببرد از خاطر شفته برم داغ ستم را</p>	
<p>گو باشد آفتاب حیات ست ز با غم آتشکده سینه من کیسه دین ست امروز اگر طالع من پرده نشین ست گردی که مرا از ره همت بهجین ست این باد که تصویر رنگارنگه چمن ست ای دمی بر آتکس که دل آلوده گین ست هر روش که یعنی بر من شش قرین ست و شمن بی تاراج متاعت به کین ست</p>	<p>اسرار هیچ ست در اسرار بخا غم بینائی چشتم دلم از روی یقین ست و در ادب پس پرده چو خورشید برآمد و در دیده ایام شود نور تجلی بی قوت طالع نتوان دید به حسن ای خاک بران مهر که از روی وفا نیست مغرو نگردی تو درین دور مسلسل این نتوان بود بهر ای که بهر گام</p>
<p>گو گفته ایام دلت را به بقا باش بنشین بهرام دل در حفظ خدا باش</p>	
<p>ایضا در آرزو و صواف کعبه نوح حضرت علیه السلام</p>	
<p>بر در کوچه زول منتظر عفر را غم غیر آب گرم آلودگی دانا غم بسکه در کافرو بستانه خود حیرانم در خجالت و من روشنی ایسا غم تا بهر است نزد خون دل از شر گام</p>	<p>بر در گار بیست که من بجز نقش تحسین غم گر بزم غم پاک نکرد در سیر گز و در و شب و در غر فطرت من یکسانست خانه دین من و ظلم عمل تاریک است رنگ گرامی چشم ستران پاک برید</p>

بسته ام از دل و جان نیت طواف حرم  
خور و تا غیرم عشق تو بر سینه و دل  
یا رسول عمری جذبه شوقی که چو ابر  
نیت ممکن که بقتضای رسم بی گشت

گردید یکسایه جل فرصت زمین طوفانم  
سوی تو رقص کنان در طایب بیگانم  
سایه باشد بمناسبت درت گریانم  
مقتضای عاجز و درمانده ولی سامانم

نیت که زادر پی صبر و تحمل دارم  
تکلیف بر لطف تو از فیض تو دل دارم

چنینی که به زمین راه بجائی بر رسم  
گر بمنزل بر رسم آبله گردم همه تن  
آسپهان زار و ضعیف که چو کاهم نبرد  
طالب عشق شوم از پی اگر دی بروم  
از غم غلبه رخسار خاطر نبود  
کوشش و سعی مرا پادشاهی برادر  
دست و در دهن صبرم بتو کل هم راه  
زاد را هم شده استخر شده بطعام و دی

دینواریم بطوافی بنواست بر رسم  
تا درین راه بزمین بوسی پای بر رسم  
گر پیش نظر کاه را باشد بر رسم  
سر بسر و در شوم گرد و ای بر رسم  
بکشم جام فنا تا به بقای بر رسم  
مشاید از تنگی راه من بقضای بر رسم  
تا درین راه با و از در آبی بر رسم  
کز الطاف تو بر خوان صلائی بر رسم

مدای چشمه زمزم که بکسی جبارم  
در ره شوق تو لب تشنه و سرگردانم

گر چربی که پانداز دل از باب برود  
حسن را جلوه دهد بی مدوی زلف گره  
چند و زویده دل ناله محنت زده ام  
جان دهم در عرض تحفه بهر صبا

ناله دولت جاوید به نیشا برود  
کعبه از پیش حرم خانه ترسا برود  
از شکر آهیم به خدایا برود  
نشم در و در اگر به میجا برود

چند گردی به بیابان ندرت محنتی  
تشنگی دل از آیه باب برود

تیر کیهانی دل پیچیدگان ره عشق  
رنج و غم با و به محنت طیفان از زانی  
ای خدا طعمه برقی چسبک آو مرا  
تیشم عشق مرا بهمت فریاد کجاست  
اگر شود شستی این ناله زارم سفری

روشنایی دل از پر تو بهیجا برود  
سین و مشتقی که زمین دل جدا را برود  
کز دل غمزه آتم فو قی تنها برود  
که باند از نگه رنگ زخار ابرود  
صبر و آرام و قرار از دل شهید ابرود

افادال زر رفتن این ماه بیابان زده ام  
آتش شوق بجان سر و سامان زده ام

راهبری اندر صاحب نظری می آید  
مگر از زلف پریشان خبری می آید  
که بامید نگاشته شرری می آید  
تا بگلزار نسیم سحر می آید  
اینقدر آب که از چشم تری می آید  
در پس پرده برون پرده در می آید  
که پی عفو گنه در بدری می آید  
کز ره دور خدای خبر می آید  
در رفتن که بی پا و سر می آید  
خانه نالان شد از سفری می آید

بازم از سوزی حرم راهبری می آید  
سرخ دل در نفس سپینه نازد آرام  
بند همت پرده دل سوخته ام  
خفته از کار فرو بسته دل آزرده باش  
نامه صبر مرا کرد بیکبار سحر آب  
که نهان شد پس پرده مراوت چو نجیب  
خانه زادان حرم کتب مقصود کجاست  
یا رسول الله ز اعجاز مسلمان کن  
خواجی یثرب رو بطما بوجه یکشا  
ای میمان حرم بهر خدا یک نظر می

منفلس عاجزم و از تو بیضاغت خواهم  
عاصمی منعمم از تو شفاعت خواهم

گره تعلیل تو بر تاج کیانی منفسر  
بارخ امید زابر کرمیت نازده و تر  
بر گزشتنه ز خاک کرده ملک را رهبر  
خود ره از جام می ساقی وحدت مسافر  
بر سر چرخ زده در شب معراج افسر  
چند ارکان عناصر شده در بان برور  
نه آنکه مثل تو ندیدست بعالم دیگر  
از زمین بر تفرقی سر خود را منبر  
حوض آتش که می بود نبوده کوشش  
صف زده خیل ملک بهر شفاعت بگر

ایکه از معجزه انگشت تو شلی گشت فخر  
گشت منعم و نه باران عطایین شاداب  
بیجا بانه نهاده بسر کرسی پائے  
دور اول به نهان خانه وحدت رفت  
خود به کون و مکان احمد مرسل که به علم  
وقت جای به پیش خواندن دانش کاخا  
ما زده بر شرف یافته از زادن تو را  
گر نبودی مرقع از خطبه نامت دیگر  
گر تو تمام نبودی و نه گشتی تقصوم  
از در حجره تو تا بدر و ضمه خلد

مختفی عاصمی و عاجز تو دارو امید  
نیست جز در که تو نیست چنانی دیگر

بامیدت ز گمالتا بجا آمده است

این سپهر که بامید عطا آمده است

وقت آنست سر از خواب بجا برداری و هر ساله آفتاب نشاء کرد و خراب یا دینی بر و نشاء ایام و فاداری را عالم از روی ریاضت زیاطی شده است از سبک تالیسما کرده تصرف بیجا ظلم بر اعدل تناده چو کلبه بر سر ما سرمد دلف کشتی دیده بینا شے را چچو یعقوب نبی بر سر راهم نگران	پرده از پیش بفرم هر خدا برداری از میان دفتر قانون کتاب برداری یا ازین سلسله آئین و فاداری از جهان فاعده روی را برداری رسم بیداد ازین ارض و سما برداری این کله را به کرم از سر برداری نور بی سرمد ازین چشم جیاداری تاکی این سلسله از پائی صبا برداری
--	--

حقیقی باد باد باش که این تخت سول است  
مردیم و خطر در ره امید و قبول است

## ایضا در وقت رسول الله صلی الله علیه و سلم از آنها حال خود

چشم بر دهم بر از نور کعبه بینا کرده اند بر امید سجده کا فتد قبول در گش تا دهم آبی گل آبراهه شیم را در گلوئی سجده وار در رشته زمار را سایبان بارگاه بادشاه کعبه است موشان از طر زمار حسن سزی گفته اند عاشق و مشوق با هم بر الفضول اند از خدا یوسف مقصور را از چاه برون آورده اند خلق و عالم را بحراب و عا آورده اند زاد و فاسق بر پیش رحمت ایندیکست	کعبه را بهر مناجات منیب کرده اند قدسیان یال و پر خود را مصلی کرده اند آفتاب نرو دیان را بر سر پا کرده اند کفر و دین را در نقاب حسن یکجا کرده اند این سپهر را جو روی را که بر پا کرده اند عاشقان را بر سر بازار رسو اکو کرده اند رسم و آئین را بر عزم خویش پیدا کرده اند همت بی عصمتی را بر زینینا کرده اند کعبه را تا قبله گاه دین دنیا کرده اند بی تمیزان راه حق را ریگ بر پا کرده اند
---	--

من ز خون دل سیوی دید بر می کرده ام  
عقل سرگردان بین است من می کرده ام

من نبیند انم که نور این سجلی از کجاست من ندانم که نور این سجلی از کجاست سپیل شکم آمده کشتی چشم را بر بود	اینقدر در انم که چشم با خیال نشاء است کیما باشد و جو من اگر با کعبه است روشنی دیده ام بر مو حتم سحر فنا است
--	---

<p>از سر شک پیده این سنگ نشو و نماست  سربازانوی تفکر چشم بر راه صباست  ای صبا گروی از آن آوی که رنگ تیاست  تو که گفت گوی کن کاینجا سخن محض خطاست  هر که شد بیگانه در مجلس دین بزم آشناست  کاندرین راه هر که ایمنی تو قصه خوش دعاست  خج گداز تو نظر بی بر حرم نمی بر صفاست</p>	<p>نیست گریه پیشه ام ز محلی که ربی ستون  سایه باشد پیر کنعان بر دیر بیت سخن  باز راه کعبه را گم کرده ام بی نور چشم  درین عشق است نیکه نادانی بود و ناشوری  محرمی پیوسته باشد در کین محرمی  از سر خلاص پاپروار و دست خود بر آرم  اکثری از پیر نام و رنگ حاجی می شوند</p>
---	---

پنبه غفلت نهادم باز داغ کعبه را  
خیر بادی گفته این چشم و چراغ قبله را

<p>ننگ کشتی من در موج طوفان نبود  چنگ نگرم را درین ره قوت جولان نبود  در دول را بحر شکایتی دیگر در مان نبود  خطر را دیدم ولیکن چشمه حیات نبود  ایچ بانگ انقلابی بر سر این خوان نبود  غیر گریه بدمی در کلبه احزان نبود  واغ این دردم که چون این خاندان نبود  را ز مادر پرده باویده گردان نبود  در پی مانا مرادان چرخ سرگردان نبود  طالع ناقابل حکما قابل احسان نبود  در غایت در دودم را خود پیش در مان نبود</p>	<p>باز گشتم چون درین راهم سرو سامان نبود  نظرت و دودن هست من قوت نقی نداشت  جنس از دوکان هر بازار پرسیدم بسی  مدتی سرشته بودم در پی آب حیات  پیش ازین هم اهل عرفان صحبتی پیدا کردم  در جاده پناه یوسف دیده یعقوب را  با وجود آنکه دارم جان بدر داغ عشق  خون مادر گردن این پیده غمناک  باعث این فتنه طالع شده و گرنه انقدر  ابرا حسانش جهان خشک را سیر سباحت  آخر از بی طاقتی این صبر در مان خواه شد</p>
--	---

احمد مرسل که عالم از طفیل ذات اوست  
کل موجودات عالم خرد کلیات اوست

<p>صد شرف دار و زمین از نیت عزت برین  جان جهان در نطق او گردید موران  پرتو نور بخشی دارد اندر آستین  نخ آدم بود آفرینش که بود یونان  گرداندر پشت آدم به جزا و عذاب خندان</p>	<p>مانا که آید خواجه دنیا و عقبی بر زمین  این جهان در علم او چون کوکبی بر آسمان  طوره موسی را نشود از اشارت دست او  هستی او با وجودیستی در جلوه بود  زلف را مثل طوطی و جگر را آینه دار</p>
--	--

<p>صورت او را از معنی روز اول فصل بست گر نبودی ذات پاکش که در پوش عاصیان پیش از آن روزیکه گرد زین نهان افکار معجز مشق القم از بهر آن کافر نبود دید در خواب عدم یکبار روی لفا و گر چه پیش خلقت آدم کسی دیگر نبود</p>	<p>آفرین بر آفرینشهای صورت آفرین تا زه بودی تا قیامت دل و عین بر چین در پس آن پرده مجلس است بر روح امین خاتم بدراز شکست انگشت اجمارش بگلین مشک می ریزد و هنوز زان نایقه آهوشی چین بود و در ملک سالت پیش از آن سند نشین</p>
<p>دیده آنرا بنور ذات روشن کرده اند منزلش بر پرده وحدت معین کرده اند</p>	
<p>بوحی روزگارم از خراسان آمده بسکه در یاد وطن نادیده ماتم داشتتم حیرتی دارم که یارب چون برین ظلمات هند گر چه از ظلمات می آیم هانم فوق نیست در رفتن می میکند و امان من بر خاک راه تا در ایام خرابی مناجات شدم بعد ازین و دیگر نیایم بر در و دیوار حرم وادی اندیشه را از یک قدم طی کرده ام کوشش هم به حاصلت سعی من بیفایده طبع من خالصت رغبت شکفته به جو گل گاه از گرمی نیازم گاه از سردی چو آب در سر شور زمین از آسمان افتاده ام خضر و سکر را اگر چه خورده اند آبجیات</p>	<p>از بی اغراض بر درگاه سلطان آمده تا بد امان دلم چاک گریبان آمده طوطی فکر می شکر ز رضوان آمده طبع من بر آب تراز آب حیوان آمده بسکه اشک از دیده ام غلطان بر امان آمده خاتمه ماقبله گبر و مسلمان آمده مقصود من بر طواف کعبه جان آمده با وجود آنکه فکرم تنگ لنگان آمده ساعت صبح و صالت شام بجران آمده نظم من و دشت رشک صد گلستان آمده طالع در سایه و خورشید تابان آمده بهر یک زخم دل من صد نیکان آمده عمر جاویدان من فهم سخن دان آمده</p>
<p>نکته سنجیهای من مخفی ز بیم روزگار همچون گنج شایگان از خلق نهان آمده</p>	
<p>بلبل ششم نوایم بیقرار آورده ام روزگار می شد که دامن از جهان افشانم تا گلستان محبت را تماشا کرده ام خون دل از دیده گریان خود زودیده ام</p>	<p>گفتگوی تازه بر روی کار آورده ام آشنایی بر مهتری کون مکان افشانده ام گل زخون دل بفرق بلبلان افشانده ام گوهر مخزن سخن بر بحر و کان افشانده ام</p>



این سر بر نشو و نشینت را بدوشش درده ام از تعافل کی کشم پائی طلب آنکوی دوست در نذر قلم داروی پیروده کی لذت و بهر بر سپهر لاجوردی کو کس بر خشنده است من بهمان ساقی بدستم که در بهنگامه تا تا چه گلهای بیشکند آسودرین بستانها رنگ بوی گلشن مقصود در پیشم چه قدر گر چه با شش جنون کونه عنانی کرده ام هستی در کار و بار شعله و دل کرده ام	این دل بر دل غم دوستی از جان افشانده ام منکه نقد جان خود بر آستان افشانده ام منکه بر لباس مغر استخوان افشانده ام منکه کز خامه زربین زبان افشانده ام یاده از خون جگر بر مردمان افشانده ام شبنم خوناب دل بر رخوان افشانده ام منکه گلهای بهاری در خزان افشانده ام چو گل جان برین دست عنان افشانده ام آتش بر چهره پیر معان افشانده ام
--	---

هر که در راه محبت جان همراه نیست  
منظر این ره گر بود از بهیری آگاه نیست

## ایضا من حال عشق انگیزد ای محضر حیل الله علیه و آله وسلم

خواجهم آخوسر پیر یار گزاشت پایم اندیشه از میان برداشت چون قلم فکر من به صفحه و بهر مئی سینه ز فکر در خشم کرد دل ز آشوب این جهان بگریخت چشم گریان من مرا بر دم در دوری و داغ میجوید آتش یاس بر دوزخ کار مرا ای درینا که دست برد اجل ابر باران بر غم باد خزان	محکم نظم با عیار گزاشت غم و محنت بر دوزخ کار گزاشت نکته چند یادگار گزاشت بهر و در دوسر خمار گزاشت داغ بر روی اعتبار گزاشت خلف تازه در کنار گزاشت بی حیا بر کفم نگار گزاشت داغ بر سینه خمار گزاشت لوح من بر سر مزار گزاشت ترتیب کردن بهار گزاشت
--	---

در دیوانه های خفته

یاس آخر یکام دل بنشت  
شب امید را به غم شکست

ابر بر دوش چمن گرید وصل شیرین نصیب خسرو شد	گل تیر ایام ز دستن گرید و غم هجران کو کهن گرید
---	---

<p>سرو پر پاویا سمن گرید شمع بر صبح آئین گرید شب و تار بکئی وطن گرید چرخ بر حال مرد وزن گرید</p>	<p>رفت حسن گل و چین بر باد سودخت پروانه بر پائی وصال روزی بن عمر کوتہ آخر شد بسکہ غفلت ربود مردم را</p>
<p>پیو فائے عسر ای محنتی بر شکافت دل کفن گرید</p>	
<p>نقش ناخوب در جهان نبشت گرہ از زلف یار بکشايد تفتہ روزگار بکشايد گر یہ ہر جا کہ یار بکشايد دیدہ بر روی یار بکشايد عشق و ندان یار بکشايد در بر و بیم نگار بکشايد سرخم را خستہ بکشايد رگ آمدیش خار بکشايد پنچہ خود چسار بکشايد</p>	<p>آو بخ آو بخ کہ کار شد از دست عشق ہر جا کہ کار بکشايد رگ امید را بہ لشت غم از جگر خون دل برون آرد جان نثارش کنم اگر چشم حسن ہر جا کہ چہرہ بناید لوت طالبم اگر باشد پائے ساقی گر از میان برود در بیابان چو عشق جلوه کند چند در باغ فیض بہر سحاب</p>
<p>بعد از این فکر کار چون باشد کہ دل روزگار چون باشد</p>	
<p>نوع و کس زمانہ در بر کش رخت این کدوہ از بر کش بر ادت نشین و ساغر کش رفت ازین خانہ جانی دیگر کش علم شادمانی بر سر کش تیر ہر شکار لاغر کش از سر روزگار اخس کش باد و جادو اندہ را در کش میل در چشم این ستار کش</p>	<p>نہا چہ چشمہ مراد بر سر کش از درون حرم برون آئی گر م کون بزم گاہ افسودہ سنگ از بام چرخ میبارد پائے اندوہ از میان برود براد اسے نگہ گسان برود پائے خود در رکاب بہمت نہ عمر این زندگی چو کوتاہ است آتش غم گرفتہ عالم را</p>

<p>ترتیب چند این نظم را تیره سازد سپهر و انجم را</p>	
<p>گر بیه را در دلم اگر اثر است چند در خواب بچودی آموز چشم بکشا که پر تو غور رشید از غم و شادی جهان خراب عقل سرگشته آخر این تا که بست این باره زریان تا چند غم نغمی گشت و دور آخر شد غمین عمر باد غفلت بر و بید را از ترتیب نداد و سود</p>	<p>چون دل از حال وید پیوست کاول شام آخر می بست بر دل وید تو تو بیشتر مهر رقاص ماه نوحه گریست دشمن دین و دل همین پیوست ابن زریان را زمانه دگر بست ای درینا که عمر بی خبر بست کشت امید ما هنوز تر بست بر درختی و پد که بار و بست</p>
<p>غم بکنج نشین که نوبت ماست ایق در صبر از مروت ماست</p>	
<p>است تا آسمان بقای تو باد و در صبر که آسمان دارو تا بود با قلم سر گفتار تا که بینگامه را سماع هست گر تر مشکلی به پیش آید تا بود از حیات من رست اختر حسن بهر دشمن تو</p>	<p>چرخ و ریان کبریا می تو باد حلقه بر در سرامی تو باد معنی لفظ از برای تو باد و کربسج در ثنائی تو باد دست قدرت گره کشائی تو باد در دمن روز و شب عائی تو باد طالع سعد از برای تو باد</p>
ایضا	
<p>اے مرهم زخم هرگز ندست مردم ز تنافل و ندیدیم از گریه و دیده گشت لبریز پاشد که در رشته صحبت تو مست غرور و ناز سرکش بی تعلق تو چاشنی نداد</p>	<p>و می بند کشای هر کند یک روز لب تو نه هر خند بر دار نه پائے اشک بند در گردن دل کشم بند چون او تو رسد بناز بند در کشور مهتر می بند</p>

<p>از حال سیاه چشم حاسد روشن کند چراغ دولت اقلیم مراد کس نگیرد تا دفعه خیار دبدبه سازم از گردش چرخ سفلہ پرور</p>	<p>بر آتش سینہ نہ سپندے جو کو کب بخت اجندے بے یارے طالع بلندے گر درہ جلوہ سمندے تنگ آمدہ ام ہیفتہ چند ہی</p>
<p>بشینم و صبر کنسم یار تا یار مرا شود خسریدار</p>	
<p>اچمن سرخ روزگار برگشت بس گریہ کہ در گلو گرہ شد گفتم سرخ آرزو بہ بینم صدرہ نصیحہ مست غم دل از دیدہ خیال دورت ہناب از آتش دیدہ دائرہ اشک پیشدار کہ خون دل بریزد کے غنیمت دل شگفتہ گردد در کو کچھ عشق خار سے زد صدر شکر کہ در دمنہ عشقم</p>	<p>بر گشت زمین چو یار برگشت خون تاب ل از کنار برگشت آئینہ اختیار برگشت باز آدوش مسافر برگشت نادیدہ مرا ز عمار برگشت از دیدہ اشکبار برگشت حبیبو کہ از قنکار برگشت چہرہ کہ ز ما بہار برگشت آنکس کہ ز کوی یار برگشت گر از دل من قسیر برگشت</p>
<p>بشینم و صبر کنسم یار تا یار مرا شود خسریدار</p>	
<p>اے حسن ترا نیار نام کم سود از درہ غمت سخا ہد مارا چہ بجز ز غلامت و نور با گردش چرخ در تیزم ای بلیل شوق یک غلامے آئینہ عبرت زمانہ زنجیر جنون عقل بشکن چون سدا گشت در دل</p>	<p>بر ریش بغیر ریش مرہم از ناز تو کار عقل درہم صبح ست مرا چو شام ماحم ہر من شدہ جاہلے مسلم بر زن ز بہار ہر دو عالم بر وار بہ بین تو حال آدم این سلسلہ را بریز از ہسم کو جام جہان نما و کو جسم</p>

استانده بیده می بختی پاس	اسکے سبیل سرشک غیر مقدم
بمشیتیم و صبر را کنسم یار تا یار مرا نشود خسر یار	✓
<p>از جیب منوچه ایست با من ز آن پیش که چهره بر روز می وارستگیم محال عقل اندست می روت غم و محبت از پیش صد تیر غمت باستان زد از چیده عشق گشتم آخر تا گفت دعا اثر ندارد در راه عدم چه انتہا نیست من قوت طالع ندارم</p>	<p>و آن هم شده چاکتا بدامن یادم بغم تو آشنا من از عشق کجا شوم جدا من چون باو و دلش از قفا من ز اینها همه بود مدعا من سگشته و داز و مینوا من شمرنده نه گشتم از دعا من برگشته زدم بایتدا من بپهلو زدم ره وفا من</p>
بمشیتیم و صبر را کنسم یار تا یار مرا نشود خسر یار	
<p>آورد صبر از دوست پیغام می روت غم و بلند می گذشت اگر گریه من جهان بگریه چرا کن قدح و بدست من ده چاتم بلبل آمده ندیدم بلبل که فغان کند بگاشتن گل گل دل من شکفته گردد بے وصلگی اگر بنی کرد بے دید بیک نگاه کردن بیک ناله در دست محقق بی فائده جستجو چو دارے مقصد ز حیات نیکنامی است</p>	<p>کاسباب نشناختن سر انجام این درو ترا نباشد انجام چون ناله من بر آرد ز نام بدست نمی شوم بیک جام کام دل خویش از لب جام اندیشه کند ز حلقه دام گر یاد کنی مرا بدشنام دل در ره عشق بی سر انجام صد پرتو صبح و در دل شام از هم گدازد قطار ایام چون در ره عشق نیست انجام مرگ است حیات و بدنام</p>
بمشیتیم و صبر را کنسم یار	

تا یار مرا نشود خسریدار

جگر عشق مرا غم دگر نرے ای مایہ ناز چون نگہ را بہر شجرہ بدستان عشقت بیس او گیسو چین بریدیم حیرت زده ام کہ از لب دوست در میکده و دوش بر سر خم از تشنہ دل بسینہ دارم این طرز محبت مست دانم رفتسم زمینان خلق مارا	مردم ز غم مرا خبر نرے ہر سو نظر و بین نظر نرے صد گونہ کلی بست یک ٹرنے صد تلخی کام یک شکر نرے ریز و گیسو مرا اہر نرے صد شیشہ شکست شیشہ گر نرے بہ تشکوفہ وز چشم تر نرے باہر گر و ز یک دگر نرے غیر از غم دل کسی دگر نرے
---	--

بنشینم و صبر را کنم یار  
تا یار مرا نشود خسریدار

درد کہ غم ز صبر برون شد و چنانہ عشق رقتہ رقتہ در حرقن عمر من زود آتش در سینہ ولی نبود چہ نام از گم شدگان عشق بوم سودای جنون ز عقل پوشید از کوشش و سعی حاصلیت بگرفت غم تو ملک دل را رسوایی من بود اسے عشق مردم ز غم و گفتت حال	فریاد کہ درد من فرو ن شد در کتاب عشق زو فنون شد بر آہ کہ از دلم برون شد وان ہم ز جفا فی جہنم دون شد آمد غم عشق در بہمنون شد این کاسہ سر کہ سرنگون شد چون تو کب طالعہ نہ بولن شد دل بردن من برت شکون شد قانون ضوابط جنون شد در محنت انتظار چون شد
--	---

بنشینم و صبر را کنم یار  
تا یار مرا نشود خسریدار

از تلخی بادہ جو انم در نالہ دار من افرینیت راز دل من بین نگہ بد	تلخ است دنان تا دبا غم برگشتہ بخت را چہ ماتم بگرفت مگر سر ز با غم
---	---

من بید که سر مرانه بید	سے گرد و گردی می کنم زار
گر بیک اجل دهد اما غم	گمراه نموده کار و نام

بنشینم و صبر در کنم یار  
تا یار مرا شود خسر یار

### ایضا

بگذر خستدش فراقت	باز آنکه مرا ز استیلاقت
میسرم بهد سے اتفاقت	بجیب دوا چنان که ترسیم
شیرین نکند لب مذاقت	چند را که تلخ و زمانه
مرد از غم چشم پر زفاقت	بنشین نفسی که مرغ و جسم
انگیزد این غم فریقت	یا شد که شب بیدارت تو
کو آن همه شان طمطراق	باز بخت سپاه من بگو بید
نقد آتش برسد در محافت	از اختر نفس چرخ گم شد
از هر غم ابروان طاقت	بویوده بلال صد شب بید
گر بید به مجسمه عراقت	تا کی جگر مرا تو زده شد
تا چند در آتش حرقت	بر عمر چو نیست اعتماد

بنشینم و خون دل کنم نوش  
نمایم جهان کنم فراموش

از دست مراده که مقسم	گر چشم خویش با تو گفتم
از شعشعہ نگاہ شستم	در راه امید گوهر اشک
انسان خویش بس گفتم	کوشش من در روزگار گشت
از گفتن خود چو گل شکفتم	شستن لغت تو فتادم
را از دل خود به کس نگفتم	مردم ز غم فراق اما
بر بستر عافیت نه خفتم	فریاد که یک شب غریبی
خاک رده تو بدیده رفتم	عمری بامید حال بیره
را از دل خویش زانفتم	شاید که نگردد آشکارا
از گفتن خویش در شکفتم	در گفتن و شنودن اثر نیست

بنشینم و خون دل کنم نوش

غملها سے جہان کس قسم فراموش	
ای در ره تو سر سبز خاک در شان تو جبرئیل آورد بیدادی کفر و ظلم از دهر کو دست جنون که جیب دانش از شب روی اهرت نه ترسم تا حال نه بسته بهج معشوق بگذ از غبار کینه از دل از حاصل زندگانی خویش یاران چکنم که ظلم و بیداد	در معرفت تو عاجز و دراک کو کلاک لما خلقت الا کلاک بے تیغ نبوت نشد پاک تا دهن آرزو زنده چاک هر چسند که هست ره خطر ناک چندین سر عاشقان بقتراک جیف مست بر آفتاب خاشاک مائیم بهمین دو چشم نمناک از ما بگزنت نقد افلاک
بنشینم و خون دل کس قسم نوش غملها سے جہان کس قسم فراموش	
فریاد که یار یار مایست آن نشه که غم زدول رباید در حقه سینه خون فشان او مایگناه و گناه کاریم مایست زمانه خون چکان باد سر رشته کار مایه طلبید یک قطره نماند ز اشک فریاد با مردم بی ادب نشستن مارستم وقت روزگاریم	آز اسر و برگ کار مایست در باد و روزگار مایست هر دل که امیدوار مایست انصاف دین دیار مایست آن داغ جنون که یار مایست چون کار باخت یار مایست زین گریه که شر مایست این لایق اعتبار مایست در پیشه پسند کار مایست
بنشینم و خون دل کس قسم نوش غملها سے جہان کس قسم فراموش	
هر چند که پیش آبرو نیست با دانه آرزو مسلم عاشق نبود که در کنارش مرغ دل ازین آتش تنگ است	کس را بتر حد گفتگو نیست کار مایست و برگ ز دولت از خون جگر سبب نیست فریاد که ناله را گلو نیست



<p>پہر کن ز شراب از غوائی ز خمی کہ ز تیغ یار ماسد در کعبہ عشق چون در آئی رفتیم بکوسے بینہ آئی</p>	<p>این کاسہ سر بہ از کفایت در مذہب ماکم از رفوئیت خون باش کہ حاجت جودیت کاسخارہ جوم غم خلوتیت</p>
<p>بشیم خون دل کنم نوش غما سے جہان کنم فراموش</p>	
<p>از محنت و ہر غم پیش و پیوہد دل از بدونیک میتوان کند جواہرین ہمہ محنت فراقت گفتار ہذب محبت پست رت بہ پیش بہت من من بندہ بندہ تو معلوم بست است میان بزم خدمت در دل بفسون نمی رود غم دیوانہ عشق نگہ خان را دست من و دامن جتوتے در کو چہ غم ز بینہ آئے</p>	<p>بیزار شدہ ز خویش پیوند اما ز غمت نمی توان کند ہستم بامید وصل خورسند یا شرح بود ہر اسے سوگند از جذبہ عشق کوہ الوند قدرم چہ بود و تہیتہم چند پیش شکر لب ت نے تقد کشتی بیخشی نمی شود بند نی خویشیم بود بگر نہ پیوند گر کہ بہ بر آ و در شکر خند خو اہم کہ شوم نہ تہیکہ چند</p>
<p>بشیم خون دل کنم نوش غما سے جہان کنم فراموش</p>	
<p>المصنف</p>	
<p>مایم و دلے زیادہ مدہوش تا چند بقیہ و غصہ ہمد تا کی دل پر ز زخم کار سے از بسکہ حدیث عشق گفت ووشینہ بمن بطعنہ میگفت در خواب نہ بینی عافیت را تا بار جد اشد ہم بنا کام</p>	<p>با صبح ہمار غیب در غم خوش تا کہ بقیہ زمانہ ہمدوش در سیمینہ بود ہر فراموش توون جبکہ ز دید ز جوش دیوانہ کسی ست رفتہ از ہوش تا بار سیر تو بہت ہر دوش تا تہ کہ گشتہ ام ہم خوش</p>

<p>و شنود و بود همیشه بودن          بدست نبود بغل کشان          ناهست رنق تر بود برین راه          این راز محبت است مخفی          آب از رخ زرد رنگ مار          رنق که بگوشت نشینم</p>	<p>بر خاطر و دستان فراموش          و قتی که نباشدش بغل و دوش          میزن قدم بسی می کوش          خاموش ز گفتگوی دغوش          زینهار با آب جو می مغوش          از گفت و شنود پیش خاموش</p>
<p>بشینم و صبر کنم یار          تا یار مرا شود خسر یار</p>	
<p>شد عمر عزیز و ترک و دو          خورشید ز ماه نور گیر و          سفر و تحسین خویش بنکر          چون مرغ که در قفس تنگست          از طاعت ظلم و گردش چرخ          برکت و حسن و ماه و خورشید          جیف است رو و بغل و این عمر          ناویده بهر عمر بگذشت          از نادر و پیر این زمانه          از گردش روزگار مخفی</p>	<p>تا چند توان فستاد و رگو          ایرو و س تو دیده نامه تو          شیرین چه شد و کجاست خسر و          تنگ من ازین جهان کج رود          بر یام ملک نموده یک جو          انست از سایه تو پر تو          چون هست حساب عمر جو جو          فریاد ز دست این سبکو          افسانه روزگار بشنو          می بین و مترس تند و میر و</p>
<p>بشینم و صبر کنم یار          تا یار مرا شود خسر یار</p>	
<p>چون بایه خرمی غم اوست          طاق و در کعبه محبت          هر مرغی که در بدن هست          پیر شود و شمری که در جهانست          فتنه و بیایه سرو قدت          اول نگاه بایه است          تا حسن و بلا حسن تو شد</p>	<p>هر نیکی که بدست است          قایم به بنای طاق اوست          در حلقه دام زلفت خوشست          از فتنه گری و زور بازوست          هر سرو که تار و پودشست          در عشق که خسته است          از روی تو در جهان نازدوست</p>

<p>پیش مرده شود در آفتاب چون در دل بادی کس نیست با هر بد و نیک صلح کردم رفتسم که بگوشه نشینم</p>	<p>گلزار بهس گیاره خود دوست هم دشمن با بیا چو خود دوست مارا به کسی نه زور بازو دوست بادیده چو گریه کار یک دوست</p>
<p>بنشین و صبر کنسم یار تا یار مرا شود خیر یار</p>	
<p>رفتیم تو یاد ما نکردی بر فرق تو آره گر نه پای فریاد کن بنف تو چو جنون یک لفظ مرا کس نه بدست شاید که درست بر نیاید باشد که ز رو به هر بانی گلدسته آخر بهارم از مطلب شود نشان ندیدی چون کام دلم نشد میسر</p>	<p>یار رفتم هنوز به نزدی ز بهار زیار بر نه گروی در وادای عشق ره نوردی بر تخت نرد لا جور دس بر سنگ مزن عیار مردی طوبی مار فراق در نوردی گلزار نهاده رو بزدی هر چند که جستجو کردی نا کام روم بیای مردی</p>
<p>بنشین و صبر کنسم یار تا یار مرا شود خیر یار</p>	
<p>ما بوسه نیست کس مغر یار از مصرا نه مستتری رفت در گاشن ام روز لیلا جایی که قلم بر نشین آمد نخلت بشکست سر قلم را جایی که سخن اثر ندارد دل طاقت رنگ دیو ندارد بوی سر زلف ای دل آشوب در باغ مراد دل رسیم نیست آه که که کوهی دیگوار</p>	<p>سر دوست ز مار و اج بازار بر مالک چرخ تنگ شد کار نشکفت گل مراد جز خار ششم شیر خجل شود ز رفتار بر صفحه آرزو کس گفتار خاموش نشین چو نقش دیوار ورنه همش بهار گلزار دل بر دوزخ مشک تا تار چون سایه فتم بهای دیوار به نام شدیم آخسته کار</p>

بشینم و صبر را کنم یار  
تا یار مرا شود خیر یار

آسنا که حکایت از تنگناست  
پیارے دل علاج دارد  
پروانه بیا که میچ غم نیست  
خوش باش بر غم دشمن از دوست  
معتوق به بندگی فتادان  
آئینه خلق هر کور وے  
لاشع نبود شکایت از دوست  
از دهر بزم غم تلخ کاسے  
نا شیر مکر و تالی من  
از کشور غم مشتری روت  
رفتیم که بگوشه فناوت

اگر کار بدار وے میجاست  
تا بر تو شمع مجلس آراست  
امروز که کار و دقت فداست  
از قوت طالع زلیخاست  
از رنگ نفاق دل بتراست  
سر مایه مفلسی چو هر جاست  
طوطی طبیعتم مشکوفاست  
گو یا که دلت ز سنگ خاراست  
عرض تو پس نو گرم سواست  
از حوصله خانه کنم است

بشینم و صبر را کنم یار  
تا یار مرا شود خیر یار

## فصل پنجم

ظاہر شد کہ مطلب این گید و اچیت  
پر کن ز فوج رمی کہ ندانیم کار چیت

رعنا کے گل و چمن لاله زار چیت  
نوشتر ز عیش و صحبت باغ و بہار چیت

ساقی بچاست کہ سبب انظار چیت

ساقی چہا فصل جہان است روزگار  
باہر چہا فصل بود باد و خوشگوار

فصل دی و تنو ز و خزان است نو بہار  
ہر وقت خوش کہ دست دید منتہم شمار

ساقی و قوف نیست کہ انجام کار چیت

باشد چہا ہندو ازل و انتہا عدم  
ساقی بیار باد و گلگون و جام جسم


موجود و در میانہ کریم ست و الوہد کم  
این موسم بہار و گل روضہ ارم

بجز طرف جو بہار و می خوشگوار چیت

بی اختیار کار نہ صبر است و اختیار  
ترک شراب عشق خطا ہے نہ بہار

زاد جوئے برای خدا چیت کار و بار  
سہو و خطائی بندہ گت نیست اختیار

معنی عفو و رحمت پروردگار چیست	
دنیا و آخرت خود و دیگر جمیع اند	آبادی و خرابی ما را وسیله اند
کوئی درین میان همه در مکر و حیل اند	مشهور و مستبر و دودار یک نیل اند
آبادی بعثت که در هم اختیار چیست	
اندر آنکه جام می نتواند کسی خوش	حرفی ازین ترانه نخواهد کسی خوش
صوفی باین نوابرساند کسی خوش	زاهد و رول پرده نداند کسی خوش
ای مدعی ذراع تو یا پرده دار چیست	
عاشق نشان دل خود از دل غار نیست	مغمر نشانه از می صاف پیا له خواست
مغنی مراد خویش از آه و ناله خواست	زاهد شراب کوثر و حافظ پای خواست
تا در میان خوشتن کرد کار چیست	



**اعلان**  
 به کتب عربی فارسی و  
 اردو و پنجابی و دیگر زبان و غیره موجود ہیں۔ اور جمائل شریف  
 و قرآن مجید مترجم و تفسیر و تہذیبی چاپ موجود ہیں۔  
 نیز ہر طرح کا سامان ہماری دوکان سے بکفایت مل سکتا ہے۔  
 المشرق  
**حصان**  
**حصان الصدق و الشکین** لکھنؤ محمد  
**جلال الدین تاج** کتب شریک لکھنؤ کشمیری



مندرجہ ذیل کتب کے علاوہ ہر قسم کی کتابیں سے باعائیت طلب کریں

اعلان

واضح ہو کہ اس اسلامی کتب خانہ میں  
 ہر قسم کی عربی فارسی اردو پنجابی کتابیں  
 مطبوعہ مصر استنبول بمبئی کانبور لکھنؤ وغیرہ وغیرہ  
 موجود رہتی ہیں اور قرآن مجید و حامل شریف ہر قسم  
 مترجم و معرّی ہر وقت ہر پہنچنے والے کے لئے  
 علاوہ انہیں تفسیر احادیث فقہ اصول طب  
 نحو جفر رمل ہر علم و دین کی کتابیں رعایت  
 سے مل سکتی ہیں۔ آرڈر دے کر آپ  
 بسبیل وی پی ضرور بر ضرور  
 طلب فرماویں۔ فقط  
 والسلام

شیخ الہی نشین و محمد جلال الدین باجران کتب بازار کشمیری لکھا







CALL No. { 29155131 } ACC. No. ۳۳۱  
۲۰۲

AUTHOR صفیق

TITLE دلواری صفیق

*School Libr*  
THE BOOK MUST BE CHECKED AT THE TIME  
OF ISSUE  
27 MAY 1978  
*20-10-03*



**MAULANA AZAD LIBRARY**  
**ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY**

**RULES:—**

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.